

رمان سر تا پا درس نوشته ریچل گیسون
ترجمه نیلوفر نامور کاربر انجمن نود هشتیا



www.donyayroman.rozblog.com

رمان سر تا پا در دسر | ریچل گییسون | ترجمه nelly73-8 (نیلوفر نامور) کاربر
انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او

فصل اول

چون کسی انقدر خوش شانس بوده که از مرگ نجات یابد ، دلیل نیست حتما باید
ازین موضوع خوشحال باشد.

- شب قبل تیمت بدون تو جام استتلی رو بردند. چه احساسی در این مورد داری؟
ستاره ی سابق ان اچ ال و پسر بد مارک برسلر جلوی انبوهی از میکروفن و پشت
دیواری از دوربین و خبرنگاران که در اتاق وسیع رسانه ی ورزشگاه کی ارنایم
شده بودند ایستاده بود. در طول هشت سال گذشته برای تیم سیاتل بازی کرده بود و
تقریباً شش سال تمام کاپتان آنها بود. تمام زندگیش سخت تلاش کرده بود تا روزی
بتواند جام استتلی را بالای سرش بگیرد و سردی نقره را بین دستانش حس کند. از
همان اولین لحظه ای که برای اولین بار در زندگیش بند اولین اسکیتش را بسته بود با
هاکی زندگی کرده و نفس کشیده بود. روی یخ خون های زیادی ریخته بود و انقدر
استخوان شکسته بود که قابل شمارش نبودند. هاکی حرفه ای تنها چیزی بود که می
دانست و بلد بود. تمام چیزی که بود، تمام وجودش.. اما شب قبل تیمش بدون او تیم را
به قهرمانی رسانده بودند. دیشب از اتاق نشیمنش تماشا کرده بود که چطور آن
عوضی کثافت جام را بالای سرش گرفته و دور زمین یخ می چرخید. لعنتی.. چطور
میتوانستند بیرسند که او چه احساسی میتواند داشته باشد؟

- معلومه که ارزو می کنم کاش میتونستم دیشب با پسرا باشم اما واقعا براشون
هیجان زده و خوشحالم. صد درصد.

- بعد از تصادف شیش ماه پیش، مردی که کنارت نشسته قرارداد بست تا پا جای
تو بذاره...

یکی از خبرنگاران پرسید و به بازیکن کهنه کار هاکی، تای ساویج که جای او را
گرفته بود اشاره میکرد.

-...در اول این تصمیم بحث برانگیز شده و به مسئله ای جنجالی تبدیل شده بود. تو
چی فکر کردی وقتی شنیدی تای ساویج جای تو رو گرفته؟

این یک راز نبود که مارک و تای از یکدیگر خوششان نمی آمد. آخرین باری که
انقدر به ان مرد نزدیک بود در طول یکی از بازی ها بود که محکم خودش را به او

زده بود. مارک تای را یک خاله زنگ الاغ صدازده بود و ساویج هم او را یک اوا خواهر درجه دو صدا زده بود. درست روز بعدش بود که:

- وقتیکه ساویج قراردادو امضا کرد من تو کما بودم . خوب نه اینکه به چیزی فکر نکرده باشم فقط یادم نمیاد.

- الان چی فکر می کنی؟

« اینکه اون یه خاله زنگ صدا خروسی الاغه»

- اینکه مدیریت درست تیم رو به پیروزی رسوند. تمام پسرا سخت کار کردن و هرکاریو که باید انجام می دادن کردن تا جام رو به سیاتل بیارن. وقتی به فینال رفتیم ما نسبت به تیم حریف تعداد گل هامون پنجاه و هشت به بیست و چهار بود. نیازی نیست بگم که این اختلاف واقعا تاثیر برانگیز بود...

مکت کرد و با دقت به جمله ی بعدیش فکر کرد و گفت:

- و همینطور نیازی به گفتن نیست که چینوک واقعا خوش شانس بود که ساویج آزاد بود و آماده برای امضای قرارداد جدید.

وقتی به جمله اش فکر میکرد اصلا قصد نداشت بگوید که از وجود ساویج خوشحال است و تیم خوش شانس بوده که او را دارد!

صدای خنده ی خاله زنگ صدا خروسی الاغی که کنارش نشسته بود بلند شد.

خبرنگاران توجهشان را به ساویج دادند. در حالیکه از او در مورد تصمیم ناگهانی دیشبش برای کناره گیری از هاکی و برنامه های آینده اش سوال می پرسیدند، مارک نگاهش را پایین برد و به دستش که روی میز بود نگاه کرد. اتل دستش را برای حضور در کنفرانس مطبوعاتی در آورده بود. اما انگشت وسطش به سفتی فولاد کاملا صاف بود و شبیه اشاره به فحش شده بود.

و کاملا به درد همین موقع می خورد که خبرنگار از بقیه بازیکنان سوال میپرسید ناگهان موضوع سوال را به مارک برگرداند و پرسید:

- برسرلر به برگشت به هاکی هم فکر میکنی؟

مارک نگاهش را بالا آورد و طوری لبخند زد که انگار این سوال یک تن نمک روی عمیق ترین زخمش نریخته. مستقیم به صورت خبرنگار نگاه کرد و به خودش یادآوری کرد که جیم یک مرد خوب است - نسبت به یک خبرنگار - و همیشه منصف بوده. به همین دلیل مارک دست راستش را بلند نکرد تا با انگشت سفت شده اش به او فحش دهد.

- دکتر گفتن نه.

گرچه به دکتر ها نیازی نداشت تا چیزی را که از همان اولین لحظه ای که چشمانش را در اتاق آی سی یو باز کرد فهمید را تایید کنند. آن تصادف که نیمی از استخوان های بدنش را شکسته بود زندگیش را هم جلوی چشمانش خرد کرده بود. برگشت به هاکی دیگر هرگز جزئی از گزینه های زندگیش نمیشد. هرگز. حتی اگر به جای سی و هشت بیست و هشت ساله هم بود هیچ راهی نبود.

مدیر کل داربی هوگو قدمی به جلو برداشت و گفت:
توی تشکیلات چینوک همیشه جایی برای مارک وجود داره.
به عنوان چی؟ او حتی نمیتوانست ماشین یخ پاک کن پیش پا افتاده را براند. نه
اینکه اهمیت داشته باشد، چون اگر مارک نتواند بازی کند پس هرگز نمیخواست جایی
نزدیک یخ باشد.

سوال ها به موضوع پیروزی دیشب کشیده شد و مارک به صندلیش تکیه داد. سر
گرد و صاف عصای طبی اش را درون دست سالمش مشت کرد. حتی در یک روز
خوب هم مارک از کنفرانس های مطبوعاتی متنفر بود. امروز روز خوبی نبود اما او
آنجا بود. درست در قلب ورزشگاه کی ارنا چون نمیخواست خودش را یک ورزشکار
قابل ترحم و بدبخت نشان دهد. مثل یک ادم عوضی که نمیتوانست ببیند تیمش مهم
ترین عنوان قهرمانی را بدون وجود او کسب کرده. و همینطور هم چون، صاحب تیم
،فیت دافی صبح زنگ زده بود و از او خواسته بود بیاید و نه گفتن به این زن که هنوز
هم هزینه هایش را میداد سخت بود.

برای نیم ساعت آینده مارک به سوالات پاسخ داد و حتی سعی کرد به چند جک بی
مزه بخندد. صبر کرد تا آخرین خبرنگار هم از اتاق کنفرانس بیرون برود و بعد محکم
عصای طبی اش را فشار داد و به زور روی پا ایستاد. ساویج یکی از صندلی ها را
از سر راه مارک برداشت و مارک زیر لب تشکر کرد. حتی سعی کرد خود را صادق
و صمیمی نشان دهد در حالی که یک پا را جلوی دیگری میگذاشت و از اتاق می
گذشت. حتی با سرعت همیشگی به طرف در رفت تا اینکه اولین اشعه ی درد را
قسمت راست کمرش حس کرد. امروز صبح هیچ داروی مسکنی مصرف نکرده بود.
نخواست به هیچ چیز حال و هوایش را مست گونه و مختل کند و در نتیجه هیچ چیز
در خونس نبود تا درد کشنده ای که کم کم به او روی می آورد را ساکت کند.
هم تیمی هایش به شانه اش میزدند و به او میگفتند خوشحالیم که میبینیمت. ممکن
بود واقعا جدی باشند. اهمیت نمیداد. باید قبل از اینکه تلو تلو بخورد از آنجا بیرون
میرفت. یا بدتر با پشت زمین بخورد.

دنیل هولستروم فوروارد تیم در لابی مارک را دید و گفت:

- خوشحالم میبینمت مارک.

ماهیچه های رانش شروع به درد و گرفتگی کردند و قطره های عرق روی
پیشانیاش نشستند.

- منم همینطور.

مارک شش سال تمام را با دنیل در خط جلوی تیم گذرانده بود. مارک از همان سال
اول تازه واردی دنیل با او کار کرده بود و با چالش های فصل تازه کاری اش ادیتش
کرده بود. آخرین چیزی که می خواست افتادن جلوی استرومستر یا هرکس دیگری
بود.

- منو چندتا از بچه ها میخوایم بریم بار فلویڈز. باهامون بیا.

- باشه یه وقت دیگه.

- احتمالا امشب بریم بیرون. بهت زنگ میزنم.

معلومه که بیرون میروند. آنها دیشب برنده ی جام قهرمانی شده بودند.

- واسه امشب یه برنامه هایی دارم..

دروغ گفت.

-...اما به زودی میبینمت.

دنیل ایستاد و پشت سر مارک داد زد:

- رو این حرفت حساب میکنم.

مارک سرتکان داد و نفس عمیقی در سینه اش حبس کرد. خدا، فقط بذار قبل ازینکه بدمن تسلیم بشه به ماشین برسم.

داشت همینطور دعا میکرد تا اینکه زنی قدکوتاه با موهای تیره جلوی در خروجی او را گرفت.

در حالی که با سرعت لوک کنارش راه میرفت گفت:

- آقای برسلر، من بو هستم ازقسمت پی آر.

شاید قوت درکش به خاطر درد مختل شده باشد ولی میدانست این زن کیست.

پسرهای تیم او را پیتبال کوچولو صدا میزدند. کوچولو به خاطر قدکوتاهش و بقیه به دلایل خوب دیگر.

- مایلم باهاتون صحبت کنم چند دقیقه وقت دارین؟

- نه.

و به رفتن ادامه داد. یک پا جلوی پای دیگر. با دست مصدومش خواست در خروجی را فشار دهد. بو در را برایش باز کرد و مارک دلش میخواست با اینکار پیتبال کوچولو را ببوسد اما به جای آن زمزمه وار تشکر کرد.

- سازمان منابع انسانی یه دستیار شخصی جدید براتون فرستادن و اون امروز میرسه.

دستیار شخصی چه ربطی به قسمت پی آر داره؟

بو در حالی که او را تا بیرون همراهی میکرد ادامه داد:

- فکر میکنم از این یکی خوشتون بیاد.

نسیم ماه ژوئن عرق روی پیشانی اش را خشک کرد اما هوای تازه به سنگینی سرش و درد درون بدنش هیچ کمکی نکرد. ماشین لینکلن سیاه رنگی کنار جدول منتظرش بود و سرعتش را کم کرد.

- من خودم شخصا توصیه ش کردم.

راننده پیاده شد و در پشت را برای مارک باز کرد. مارک وارد اتومبیل شد و روی صندلی لم داد و در حالی که درد درون پایش غلیان میکرد فکش را محکم فشار داد.

درحالیکه راننده در را بست و به جلو ماشین برگشت بو ادامه داد:

- اگه بهش یه فرصت بدین ممنون میشم.

مارک دستش را درون جیب شلوارش برد و بطری شیشه ای مسکن را بیرون آورد. درش را باز کرد و شش قرص درون دهنش ریخت و جوید. و مثل یک شات نوشیدنی قورت داد.

همینکه ماشین حرکت کرد و از جدول فاصله گرفت بو چیزی فریاد زد. نمیدانست چرا منابع انسانی دست از فرستادن پرستار جلوی در خانه اش برنمیدارد. میدانست باید دست برنامه ی بعد از مصدومیت چینوک ها در کار باشد اما مارک به کسی نیاز نداشت که مواظبش باشد. از اینکه به کسی وابسته باشد متنفر بود. لعنتی... او متنفر بود از اینکه به راننده شخصی وابسته باشد تا او را دور شهر بگرداند.

سرش را به پشتی تکیه داد و نفس آسوده ای کشید. هر سه پرستار قبلی ای که فرستاده بودند را از همان لحظه ای که در خانه اش را زده بودند اخراج کرده بود. به آن ها گفته بود از خانه اش گم شوند و در را پشت سرشان محکم بهم زده بود. آن موقع بود که سازمان چینوک به او خبر داد که پرستاران شخصی برای آن ها کار می کنند و حقوق آنها را مثل هزینه های بیمارستان و درمانش را خودشان می پردازد نه از حق بیمه ی او. که هزینه هایی واقعا سرسام آور بودند. بعد از آن نمیتوانست کسی را اخراج کند. اما البته که به این معنا نبود که نمیتواند به آنها کمک کند استعفا دهند. آخرین پرستاری که سازمان فرستاده بود کمتر از یک ساعت نتوانسته بود تحمل کند و خانه اش را ترک کرده بود. شرط میبست این یکی را میتواند کمتر از نیم ساعت فراری دهد.

پلک هایش روی هم افتاد و با اثر داروهای مسکن مسافت بیست دقیقه ای تا محله مدینا را خوابید. در خواب تصویرهایی از ذهن خسته اش میگذشت، تصویری از خودش در حال بازی هاکی، هوای سرد به گونه اش میخورد و انتهای لباس ورزشی اش را مثل شلاقی بالا و پایین می برد. میتواندست بوی یخ را احساس کند، آدرنالین را روی زبانش حس کند. او دوباره تبدیل به مردی شده بود که قبل از تصادف بود. کاملاً مثل قبل.

با چرخش اتومبیل به طرف مسیر سنگفرش شده ی ورودی مارک از خواب پرید، و مثل همیشه با نا امیدی در دردی شدید بیدار شد. چشمانش را باز کرد و از پنجره به ردیف درختان کنار خیابان که نشانه پول و خودنمایی بود خیره شد. تقریباً به خانه رسیده بود. به خانه ای خالی از زندگی ای که دیگر نمیشناخت و از آن متنفر بود.

چند نفر از ثروتمند ترین آدم های دنیا در محله مدینا زندگی می کردند. اما ثروت به تنهایی ضمانت نبود و به تنهایی درهای زندگی لوکس را به روی ثروتمندان باز نمیکرد. مثالش بی میل شدن همسر سابقش بود. کریستین نا امیدانه میل شدیدی به عضو گروه زنان لوکس و ثروتمندی شدن داشت که در حالی که لباس های مارک سنت جان و چنلشان را پوشیده اند وقتشان را در کلاب های مشهور میگذرانند. گروهی که زنان مسنشان موهایشان را به طرز عالی ای آرایش میکردند و زنان جوان روسای مولتی میلیونر شرکت مایکروسافتش عیاشی می کردند و برای فخر

فروشی حمام آفتاب می گرفتند. مهم نبود چقدر از ثروت مارک زیر دست کریستی بود آن پول ها هرگز نتوانستند به او کمک کنند تا فراموش کند که دختر ساده ای از شهر کنت بوده که به دنیا آمده تا در یک کلاس آمادگی والدین برای زایمان کار کند. برخلاف همسر دوم کریستی که از تجارت و سرمایه گذاری پول در می آورد مارک یک ورزشکار بود. و نه یک ورزش بی ارزش و جا نیفتاده ای مثل واترپولو. او هاکی بازی میکرد.

ممکن بود فروشنده ی مواد مخدر هم باشد از وقتی که مردمی که در مدینا زندگی می کردند می گفتند! اما مارک شخصا هرگز به اینکه مردم چگونه در موردش فکر می کنند اهمیت نمیداد. حالا هم اهمیت نمی داد، اما این کریستی را دیوانه کرده بود. پول انقدر او را به زانو درآورده بود که فکر می کرد پول میتواند همه چیز برایش فراهم کند. و وقتی پول نتوانست چیزی که شدیداً میخواست را برایش بخرد او مارک را سرزنش کرد. البته که مارک هم اشتباهاتی در دوران ازدواجشان انجام داده بود یا نمیتوانست بعضی کارها را بهتر انجام دهد اما او هرگز نمیتوانست تحمل کند برای اینکه چرا به جشن کوکتل همسایه دعوت نشده اند یا گیر کردن بین ازدحام کلپ شبانه سرزنش شود.

در روز پنجمین سالگرد ازدواجش مارک بعد از پنج روز مسافرت و مسابقات و دوری از خانه به خانه برگشت و فهمید همسرش رفته. او همه چیز را با خودش برده بود جز آلبوم ازدواجشان که روی گرانیت سفید پیشخوان آشپزخانه منتظرش بود. آلبوم را باز و ل کرده بود درست روی عکسی که هردو کنار هم بودند کریسی لبخند به لب داشت و در لباس شب مارک ورا ونگش باشکوه به نظر می رسید. و مارک در کت و شلوار مارک آرمانی اش در حالی که چاقوی آشپزخانه درست روی سرش فرو رفته بود و به نوعی عکس خوشی و سعادت ازدواجشان را خراب کرده بود. حداقل برای مارک اینطور بود.

میتوانید او را رمانتیک صدا کنید.

هنوز مطمئن نبود کریستی واقعا از چه انقدر عصبانی بوده. مارک حتی به اندازه ی کافی خانه نبود که بتواند انقدر او را ناراحت کند. کریسی کسی بود که او را ترک کرده بود چون او و ثروتش برایش کافی نبودند. او بیشتر میخواست، و آن را در چند خانه پایینتر از خانه ی مارک با یک بابائول میلیونر که دوبرابر سنش را داشت پیدا کرده بود. جوهر روی طلاقنامه اشان هنوز خشک نشده بود که کریستی به چند خیابان پایین تر نزدیک خانه ی بیل گیتس نقل مکان کرده بود. اما حتی با خانه ای گران قیمت تر و شوهری قابل قبول تر، مارک تصور نمیکرد ختران کلپ با او مهربانتر از قبل برخورد کنند. شاید مودبانه تر، اما مهربانتر نه. نه اینکه برای کریسی آنقدرها هم مهم باشد. تازمانی که آنها با او روبوسی (البته بوس های هوایی) کنند و از طراح لباسش تعریف کنند او خوشحال می شد.

طلاق یک سال پیش به مرحله پایانی رسیده بود، و مارک « ترک کردن مدینا» را جزو لیست کارهایش قرار داده بود. دقیقاً بعد از قهرمانی جام استنلی. مارک توانایی انجام چندکار باهم را نداشت. دوست داشت یکی یکی و کاملاً درست انجامشان دهد. پیدا کردن خانه هنوز شماره ی دو در لیست بود این روز ها این کار بعد از کار شماره یک یعنی « دو متر راه رفتن بدون درد» قرار می گرفت.

اتومبیل لینکولن وارد ورودی سنگرفشی دایره ای شد و جلوی ساختمان پشت یک CR-V با پلاک کالیفرنیا ایستاد. این باید پرستار شخصی می بود. مشتش را دور عصای طبی اش محکم کرد و از پنجره زنی را که روی پله های مجلل ورودی نشسته بود را دید. او عینک آفتابی ای بزرگ و ژاکتی به رنگ نارنجی روشن پوشیده بود.

راننده به طرف در مسافر رفت و آن را باز کرد.

- برای بیرون اومدن کمک نیاز دارین آقای برسلر؟

- نه خوبم.

از روی صندلی بلند شد و یک پایش را بیرون آورد و ماهیچه هایش پشتش گرفتند و به شدت می سوختند.

- ممنون.

انعام راننده را داد و توجهش را به پیاده رویی که به ورودی خانه اش و در قهوه ای بزرگ آن میرسید برگرداند. پیشرفتش کند و ثابت بود، مسکن بلاخره درد کشنده ای که در حال شروع بود را آرام کرد. دختر با آن ژاکت نارنجی اش از جایش بلند شد و از پشت عینک آفتابی بزرگش به او زل زد. زیر آن ژاکت نارنجی لباسی با تمام رنگ های که قابل تصور باشد را پوشیده بود. اما آن کابوس رنگارنگ فقط به لباس هایش منتهی نمیشد. بالای موهایش بلوند بود اما انتهایشان سایه ای از صورتی جیغ داشت. به نظر در اواخر بیست سالگی اش بود و همینطور جوان تر از تمام خدمتکاران قبلی. و خوشکتر. البته صرف نظر از موهایش. قدش به سختی تا شانه های مارک میرسید و به نوعی کمی لاغر بود.

- سلام آقای برسلر.

دختر درحالی که مارک از پله ها بالا میرفت و از کنارش می گذشت و دستش را دراز کرد و ادامه داد:

- من چلسی راس هستم. پرستار خونگی جدیدتون.

ژاکتش از نزدیک هم بهتر نشد. از جنس چرم بود و به نظر میرسید خودش آن را چروک کرده بود. دستش را نادیده گرفت و درون جیبش به دنبال کلیدهایش گشت.

- من به پرستار خونگی نیاز ندارم.

- شنیده بودم که دردرسازینو خیلی گیر میدین...

عینک آفتابی اش را بالای سرش گذاشت و خندید.

...میخواید اینجا رو برام جهنم کنید مگه نه؟

مارک کلید را درون قفل فرو برد و سپس از کنار شانه اش به چشمان آبی روشنش چشم دوخت. زیاد از فشن و مد زنانه سر در نمی آورد ولی حتی او هم میدانست که نباید این همه رنگ روشن را باهم پوشید. مثل زل زدن به خورشید بود، می ترسید از دست او کور شود.

- فقط میخوام تو وقت خودت صرفه جویی کنم.

- ممنونم.

جلسی به دنبال مارک وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

- درواقع کار من رسماً از فردا شروع میشه. امروز فقط میخواستم خودمو معرفی کنم. میدونی، سلام و اینجور چیزا.

مارک کلیدش را روی میز کنار در ورودی انداخت. از ورودی گذشتند و کنار گلدان کریستالی که سال ها رنگ گل تازه را به خود ندیده بود ایستادند.

- خوبه، حالا میتونی بری.

راهش را روی پارکت مرمری کف سالن ادامه داد، از پلکان مارپیچ گذشت و به آشپزخانه رسید. کم کم داشت به خاطر خوردن آن همه قرص با معده ای خالی احساس حالت تهوع می کرد.

- این خونه خیلی خوشکله. من تو خونه های خیلی خوب و زیبایی زیادی کار کردم پس میدونم دارم چی میگم.

او هم مارک را دنبال کرد انگار برای گم شدن از آن جا هیچ عجله ای نداشت.

- ورزش هاکی برات خوب بود؟

- هزینه هامو پرداخت می کرد.

- اینجا تنها زندگی می کنی؟

- قبلاً یه سگ داشتم.

و یک همسر.

- براش چه اتفاقی افتاد.

- مرد.

مارک حس عجیبی داشت انگار قبلاً این زن را جایی دیده بود. اما مطمئن بود اگر او را دیده بود موهایش را به یاد می آورد. گرچه حتی اگر موهایش هم این طور نبودند با او رابطه برقرار نمیکرد. او از تیپ زنان مورد علاقه اش نبود.

- ناهار خوردین؟

از روی کف مرمر آشپزخانه به طرف یخچال تمام استیل رفت. در آن را باز کرد و یک بطری آب بیرون آورد.

- نه.

زنان کوتاه قد، حاضر جواب و گستاخ هرگز مورد علاقه اش نبودند.

- قبلاً تو رو جایی ندیدم؟

- فیلم The Bold and the Beautiful رو دیدی؟

- فیلم چی؟

چلسی خندید و گفت:

- اگه گرسنته میتونم برات ساندویچ درست کنم.

- نه.

- حتی با اینکه کارم رسماً تا فردا شروع نمیشه میتونم یه سوپ سرهم کنم.

- گفتم نه.

بطری را روی لب هایش گذاشت و سر کشید و از پشت پلاستیک شفاف به او نگاه کرد. رنگ انتهای موهایش واقعا عجیب بود. نه کاملاً قرمز و نه کاملاً صورتی. واقعا دلش میخواست بداند در خانه اش هم فرش را رنگ زده تا با پرده هایش هماهنگ شود یا نه. چند سال پیش یکی از طرفداران چینوک موهایش را آبی و سبز رنگ کرده بود تا حمایتش را به تیم نشان دهد. مارک شخصا زن را از نزدیک ندیده بود ولی عکس هایش را دیده بود.

- خوب بذار بهت بگم که همین الان پیشنهادی که تو تمام عمرت فقط یه بار بهت میشه رو رد کردی. من هرگز برای کارفرماهام آشپزی نمیکنم. اینجوری بد عادت میشن. و اگه بخوام صادق باشم راستش من تو کارای آشپزخونه افتضاحم.

این را با لبخندی بزرگ که صورتش را پوشانده بود گفت که اگر شخصیتش انقدر آزار دهنده نبود صورتش کمی ناز و با نمک به نظر می رسید.

خداااا! او از آدم های الکی خوشحال متنفّر بود. وقت کور کردن ذوقش و ناراحت کردن و مجبور کردنش به ترک آنجا با پاهای خودش بود.

- به نظر اهل روسیه نمیای.

- نیستم.

همینطور که بطری را پایین می آورد نگاهش را به طرف ژاکت نارنجی اش پایین آورد.

- پس چرا جوری لباس پوشیدی انگار همین الان از پرواز مستقیم روسیه پیاده شدی.

چلسی نگاهش را پایین انداخت و به لباس هایش نگاه کرد.

- اینا puccy ان.

مارک مطمئن بود که او نگفت puccy که در انگلیسی معنای بدی دارد. اما خیلی شبیه آن به نظر رسید.

- حس میکنم از نگاه کردن بهت دارم کور میشم.

چلسی نگاهش را بالا آورد و چشمان آبییش را تنگ کرد. مارک نمیتوانست تشخیص دهد او میخواد بزند زیر خنده یا داد بزند.

- حرفت زیاد مودبانه نبود.

- من آدم مودبی نیستم.

- و نه زیاد صلح آمیز. و یکم نژاد پرست و اهاننت آمیز.

- الان یه چیزی هست که خواب شبمو ازم بگیره.

و جرعه ای دیگه آب نوشید. مارک گرسنه و خسته بود و میخواست قبل از اینکه بیفتد بنشیند. شاید حین تماشای برنامه تلویزیونی دادگاه و قانون خوابش ببرد. در واقع دلش برای قاضی جو براون تنگ شده بود. مارک به ورودی خانه اشاره کرد و گفت:

- در ازون طرفه بپا تو راه بیرون رفتنت در نخوره بیشتت و پرتت کنه بیرون.

دوباره مثل عقب مانده ها شروع به خندیدن کرد.

- ازت خوشم میاد. فک کنم خیلی خوب با هم کنار بیایم.

از عقب مانده ها هم بدتر بود.

- تو یههه...

مارک سرش را تکان داد طوری که انگار دنبال کلمه ی درست میگردد.

- ... کلمه ی درست برای "عقب مونده" که اهاننت آمیز نباشه و نژاد پرستانه نباشه چیه؟

- فکر کنم کلمه ای که دنبالش میگردی "کند ذهن" باشه. و نه، من کند ذهن نیستم.

مارک سر بطری را به طرف ژاکتش گرفت و گفت:

- مطمئنی؟

- آره...

چلسی شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را از کابینت برداشت.

- گرچه یه بار تو دانشگاه تو مسابقه شراب خوری وقتی برعکس روی بشکه ی نوشیدنی بودم از بالا افتادم پایین. با سر رفتم تو زمین. ممکنه اونشب چندتا از سلولای مغزیمو کشته باشم.

- پس جای سوال نیمونه.

چلسی دستش را درون جیب کت زشتش فرو برد و دسته کلیدی که یک آویز قلبی از آن آویزان بود را بیرون کشید.

- فردا صبح ساعت ۹ انجام.

- من خوابم.

- اوه اشکال نداره..

و با شادی ادامه داد:

- ... انقد زنگ میزنم تا بیدار شی.

- من یه تفنگ ساچمه ای با گلوله ی سربی دارم.

دروغ گفت.

در راه بیرون رفتنش صدای خنده اش فضای آشپزخانه را پر کرد و از پشت سر داد زد.

- بر می گردم و میبینمتون آقای برسلر.

این دختر لجباز و دیوانه تر از یک سنجاب احمق بود. و یا بدتر یکی از آن زنان همیشه الکی خوشحال.

عجب آدم عوضی ای بود. چلسی کت چرمش را از تن در آورد و در ماشین هوندا CR-V ش را باز کرد. در حالی که کتتش را روی صندلی عقب پرت می کرد و سوار می شد قطره ای عرق از بالاتنه اش پایین آمد و لباسش را مرطوب کرد. در را بست و درون کیف مارک hobo یش به جستجو پرداخت. تلفن همراهش را بیرون کشید و شماره هفت را فشار داد و به پیام گیر وصل شد.

- واقعا ممنونم بو...

در حالی که کلید را درون جا سوییچی می چرخاند ادامه داد:

- ..وقتی گفتم این مرد میتونه خیلی لجباز و یه دنده باشه باید منظورت این باشه که اون مثل یه چاقوی راست ایستاده س...

تلفن همراه را بین گوش و شانه اش گذاشت و بایک دست ماشین را روشن کرد و با دست دیگر پنجره را پایین کشید.

-... یه اخطار اولیه میتونست واقعا خوب باشه. بهم گفت عقب افتاده و به لباس

مارک pucci من توهین کرد!!

تماس را قطع کرد و آن را روی صندلی کنارش انداخت. به اندازه ی دو ماه پس انداز کرده بود تا بتواند لباس مارک pucci اش را بخرد. این مرد از مد و فشن چه می دانست؟ او تمام عمرش فقط یک بازیکن هاکی بوده.

ماشین را از پارک در آورد و وارد خیابان شد و از کنار خانه های ثروتمند ترین های دنیا و پرافاده ها گذشت. باد تنیدی از پنجره به درون می وزید و چلسی یقه ی لباسش را کشید تا هوای سرد پوستش را خشک کند. احتمالا کارش به جوش های پوستی و حساسیت پوست می کشید و همه ی این ها تقصیر مارک برسلر بود. نه، او چلسی را مجبور نکرده بود در یک روز گرم ماه ژوئن کت چرم بپوشد، اما در هر صورت دلش میخواست همه چیز را به گردن او بیندازد و به خاطر همه چیز سرزنشش کند. مارک برسلر واقعا مسخره بود، و همین دلیل کافی بود.

خداااا، او از کسانی مثل مارک برسلر متنفر بود. آدم های بی ادب و نراکتی که فکر می کردند از همه سر تر هستند. در طی ده سال گذشته او در محاصره ی کسانی مثل مارک برسلر بود. قرار ملاقات هایشان را یادداشت می کرد، سگ هایشان را به گردش می برد و تمام کارهایشان را برنامه ریزی می کرد. تجربه ی دستیار شخصی ستاره های سینما و اشخاص با نفوذ شدن را داشت. افراد مشهور از درجه یک هایشان تا کم تجربه ها. تا اینکه تحملش سر رسید.

«دیگه کافیه»

این جمله هفته ی قبل وقتی در اتاق مهمان خانه ی یکی از بازیگران درجه دو که در حال بازی در یک سریال بود به ذهنش رسید. پنج ماه بود که برای او کار می کرد، و در اتاق مهمان خانه ی او زندگی می کرد و مطمئن می شد که او برای قرار ملاقات هایش حاضر می شد و سر وقت می رسید و پیام هایش را ارسال می کرد. همه چیز روبه راه بود تا اینکه یک شب او به اتاقش آمده و پیشنهاد بیشرمانه ای در مقابل اخراجش به او داد.

خروش ده سال خشم های فروخورده اش دستانش را محکم مشت کرد. ده سال شغل های بی ارزش و ناامیدی هایش و تا سرحد مرگ کار کردن. ده سال تماشای موفقیت افراد بی استعداد و نفرت انگیز در حالی که خودش تماما منتظر یک فرصت بود. ده سال تحمل توهین های جنسی و انجام کارهای بی ارزش بدون حتی یک کلمه تشکر مشتش را بالا برد و مشت می محکم به چشمش زده بود. سپس تمام وسایلش را جمع کرده بود درون ماشین CR-V پش گذاشته بود و به آژانسش زنگ زده بود و گفته بود دیگر تحملش سر رسیده. هزاران مایل از هالیوود دور شده بود، از شهر تکبر و خودپسندی، فقط به خاطر اینکه دوباره توسط یکی از متکبرترین و عوضی ترین آدم های دنیا استخدام شود. گرچه در اصل مارک برسلر رئیسش نبود. سازمان سیاتل چینوکز دستمزدش را می پرداخت و همینطور یک جایزه ی توپ و چاق و چله.

زیر لب گفت:

- فقط سه ماه.

اگر فقط سه ماه دوام بیاورد سازمان چینوک به او قول جایزه ای ده هزار دلاری داده بود. بعد از ملاقات با آقای برسلر فهمید دلیل این جایزه چیست. یک رشوه.

جلسی از پشش بر می آمد. او یک بازیگر بود. از خیلی وقت پیش به بدتر از این ها عادت کرده بود. به خیابان ۵۲۰ پیچید و به طرف محله بلوو و آپارتمان خواهرش راند. واقعا آن ده هزارتا را می خواست. نه برای کارهای چشمگیر مثل کمک به بیماران یا کمک به صندوق صدقات کلیسا یا ذخایر غذایی شان. همینطور نمیخواست خوانواده اش را خواشحال کند و با آن مدرک پرستاریش، نقشه کشی یا طراحی گرافیکش را بگیرد. نمیخواست با آن نقشه ی خریدن خانه یا یک ماشین نو را بکشد. نمیخواست با آن هیچکدام از این کارها را انجام دهد که احتمالا میتواند آینده اش را تامین کند و ذهنش را آرام.

در پایان این سه ماه ده هزار دلار را می گرفت و از آن برای ثابت کردن خودش استفاده می کرد. تا چند روز قبل هیچ نقشه ای برای پول در ذهنش نداشت. حالا داشت، و کاملا به آن فکر کرده بود. می دانست دقیقا چکار کند و از چه راهی برود. و هیچ چیز و هیچکس نمیتوانست جلوی راهش قرار بگیرد. نه ریسک روی سلامتی اش و نه مخالفت خانواده اش نمیتوانستند مانع او برای رسیدن به خواسته اش شوند.

مخصوصاً نه آن قهرمان هاکی بداخلاق اخموی بدجنس گنده بک با آن عصای
طبی و آتلی بزرگ روی شانه های پهنش.

فصل دوم

- این عالیه چلس! ممنون.
چلسی از پشت بشقاب اسپاگتی اش به خواهرش بو نگاه کرد. غذا عالی نبود. یکی
از آن پاستاهای آماده مارک ایتالیایی.
- من یه آشپز خبره م.
- از غذاهای مامان بهتره.
هر دو خاهر از روی اشمئز سرشان را تکان دادند.
بو در حالی که لیوانش را بلند می کرد ادای مادرش را در آورد:
- به سس بیشتر ادویه بزن!
و در حالی که میخندید لیوانش را بالا گرفت و گفت:
- به سلامتی.
چلسی لیوانش را برداشت و گفت:
- این جشنمون به خاطر چیه؟ مهارت من تو باز کردم در شیشه ی سس؟
- هم اون و هم به خاطر شغل جدیدت.
به غیر از رنگ مو، نگاه کردن به بو مثل نگاه کردن به آینه بود. همان چشمان
آبی، بینی کوچک، و لب های زیبا. همان استخوان بندی ریز نقش و سینه هایی با
سایزی پر دردرس. در حقیقت اینکه آنها از نظر فیزیکی به مادرشان رفتند فقط فریبنده
و مسحور کننده نبود. حقیقت این بود آن ها به دنیا آمده بودند تا از کمردرد و دردشانه
رنج بکشند. در سن چهل سالگی آن ها محکوم به قوز داشتن بودند.
بو لیوانش را به لیوان چلسی زد.
- اینم به خاطر اینکه بیشتر از بقیه ی پرستارای خونگی دووم آوردی.
چلسی بزرگتر بود، فقط به اندازه ی پنج دقیقه، اما بو کمی پخته تر بود. یاهم شاید
فقط چون همیشه همه اینطور می گفتند.
- بیشتر از اینم دووم میارم.
او آن ده هزار دلار را می خواست اما نمیخواست به خواهرش بگوید که برای آن
پول چه نقش ای کشیده. آخرین باری که موضوع جراحی سینه را به میان آورده بود
تمام خانواده از خود بی خود شده بودند. همه او را به بی فکر بودن متهم کرده بودند،
گرچه این حرف گاه گاهی حقیقت داشت، او فکر جراحی را سال ها در سرش نگاه
داشته بود.
- ممکنه اون هوشمو زیر سوال برده یا به لباسم توهین کرده باشه، اما من برای
آدمای عوضی زیادی مثل اون کار کردم و میدونم چجوری با شخصیت جذابم

شکستش بدم. فقط لبخند میزنمو با مهربونیا می کشمش. من ذاتا یه بازیگرم. بدون هیچ زحمتی از پیش بر میام.

جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید، لیوانش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- گرچه اون صد در صد باید یه تعدادی از سلولای مغزیشو تو بازیا و وسط کتک کاریاشون از دست داده باشه، چون واقعا کی میتونه از مارک puccie خوشش نیاد؟
بو دستش را بالا برد.

- تو به حساب نمیای...

چلسی کمی اسپاگتی دور دندانهای چنگالش پیچید و ادامه داد.

... تو از رنگا می ترسی، و مارک برسلر هم حساب نمیشه چون اونقدر عوضی و گنده بکه که نمیتونه قدر دان هنر طراح های لباس باشه.

آپارتمان بو خیلی شبیه خود بو بود. ساده، سرد و بی روح. چند قاب با طرح های سیاه رنگ بالای کاناپه ی سیاه و سفید وجود داشت. چند سرخس و گل های آپارتمانی در گوشه و کنار آپارتمان به چشم میخورد اما به اندازه ای نبود که کمی رنگ و روح به آنجا ببخشد.

بو شانه ای بالا انداخت، کمی از اسپاگتی خورد و گفت:

- اون یه بازیکن هاکیه. بازیکنای برجسته ی هاکی مغرور و گستاخن...
وقتی لقمه اش را قورت داد ادامه داد:

... گرچه هروقت با مارک کار کردم، اون اونقدرام بد نبوده. حداقل نه مثل بعضیاشون. قبل از تصادفش، ما برای یه تبلیغات خیلی بزرگ با اون و چنتای دیگه از بازیکنای کار می کردیم، و اون تقریبا خوب و مودب بود. با اینکه تبلیغات ما هیچگونه جنبه ی غیر اخلاقی نداشت اما اون بدون هیچ تکبر، کشمکش یا امتناعی تی شرتشو در آورد..

بو لبخند زد و در حالی که یک دستش را به نشانه ی قسم بالا گرفته بود ادامه داد:
... این مرد یه شیکم هشت تکه داره. به خدا قسم.

چلسی به مردی که قدم زنان از ورودی خانه به طرفش می آمد فکر کرد، در حالی که به عصای طبی اش تکیه داده بود و شبیه هر چیزی به نظر میرسید غیر از ضعیف. همه چیز او اشعه ای از قدرت و تاریکی متشعشع می کرد. چشم ها، موها، قدرتش. یک نمونه ی اصیل خطرناک. مثل Hugh Jackman در فیلم X-Men، منهای چنگک ها، موهای سیخ سیخی، و نیروی ابرقدرتش. البته نباید با آن Hugh Jackman که جایزه ی اسکار میکرفت و ترانه میخواند و میرقصید اشتباه گرفته شود. چلسی فقط نمیتوانست مارک برسلر را در حال آواز خواندن تصور کند.

- تصادفش چقد بد بوده؟

- کسی تو مرکز چیزی بهت نگفت؟

- یه چیزایی گفتن..

چلسی تکه ای نان زنجبیلی را در دهانش گذاشت و ادامه داد:

... اونایه پرونده از برنامه ها و یه کمی اطلاعات از اون توش بود رو بهم دادن.
 - و تو نخوندیش؟
 - یه نیم نگاه بهش انداختم.
 چشمان بو گرد شد.
 - چلسی! -
 - چیه؟! فقط خوندم که دو روز در هفته یه فیزیوتراپیست میاد خونش و قصد داشتم
 بقیشو فردا بخونم. من هیچوقت هیچیو تا آخر نمیخونم تا شب قبلش. باعث میشه بیشتر
 تو ذهنم بمونه.
 - این بهونه ی همیشگیست تو دبیرستان بود. واقعا مایه ی شگفتی بود که چجوری
 فارغ التحصیل شدی.
 با تکه نانی که در دستانش بود به بو اشاره کرد و گفت:
 - بگو چه اتفاقی برای برسلر افتاده؟
 - ژانویه گذشته وقتی رو پل ۵۲۰ رانندگی می کرده خیابون یخ بسته بوده و ماشین
 همرش سه بار دور خودش میگرده..
 بو جرعه ای از لیوانش نوشید و ادام داد:
 - .. وحشتناک بود. ماشین بزرگ شاسی بلندش مثل قوطی کبریت شده بود.
 هیچکس فکر نمیکرد جون سالم به در بیره.
 چلسی انگشت را روی شقیقه اش گذاشت و گفت:
 - اوون... چیزیم تو سرش جابجا شده؟ این شاید رفتار بی ادبانه ش و بیزاریش از
 لباسمو توضیح بده.
 - زیاد از وضعیت روحی و ذهنیش اطلاعی ندارم.
 - من یه گریمور میشناختم که از دست اندر کارای فیلم The Young And The
 Restless بود. بعد از اینکه با سر از بالکن افتاد پایین، دیگه هیچوقت مثل اول نشد.
 یه جورایی انگار دیگه فیلتر نداشت، هرچی تو سرش میگذاشتو بدون فکر به زبون
 میاورد. یه روز به یکی از کارگردانا گفت که به جای مغز سرش پر از کثافتته..
 چلسی لقمه اش را قورت داد و ادامه داد:
 - .. با اینکه حرفش کاملا درست بود در هر صورت باعث اخراجش شد.
 - من فکر می کردم تو تو فیلم The Bold And The Beautiful کار می کردی.
 - اون یه ماه پیش بود. من تقریبا سه سال پیش تو The Young And The
 Restless بازی کردم.
 شانه بالا انداخت و ادامه داد:
 - ... نقش یه دختر که توی بار کار می کردو بازی می کردم که یه تاپ تنگ و یه
 جفت کفش مارک Daisy Dukes باید می پوشیدم. دیالوگم این بود: « می خوام واسه
 یه خانوم نوشیدنی بگیرم؟ »

چلسی آن موقع امیدوار بود با ادا کردن دیالوگش به طرز خیره کننده ای نقشش همیشگی و معروف شود. اما البته که هرگز این اتفاق نیفتاد.
بو با لبخند گفت:

- من یه نسخه از فیلم slasher camp رو دارم میتونم بز نیم عقبو چندین بار صحنه ای که تو توش بازی کردی تماشا کنیم.

چلسی شروع کرد به خندیدن. او اولین بدکاره ای بود که با اره کشته می شد.

- فک کنم اون بهترین جیغی که تو عمرم کشیدم باشه.

- فک می کردم بهترین جیغت تو فیلم Killer Valentine بود.

- اونم ازون خوباش بود.

در آن فیلم هم او اولین نفری بود که کشته می شد. و این دفعه با یک خنجر در قلبش.

- مامان از فیلمای ترسناک متنفره.

چلسی لیوانش را برداشت و از پشت میز به قل خوب و موفق خانواده نگاه کرد و گفت:

- مامان از بیشتر چیزایی که در مورد منه متنفره.

- نه اینطور نیست، اون بدش میاد تو رو نیمه برهنه و غرق خون ببینه. فقط نگران توئه.

این هم یکی دیگه از آن موضوعاتی بود که چلسی دلش نمیخواست در مورد آن بحث کند. بیشتر به این خاطر که همیشه به یک جای مشخص می رسید و تمام می شد. بو احساس بدی داشت چون همه فکر می کردند چلسی گند زده به زندگیش. فردی با تصمیمات آنی و بی پروا.

چلسی عمدا موضوع را عوض کرد:

- در مورد برسلر بیشتر بهم بگو.

بو ایستاد و بشقاب و لیوان خالیش را برداشت.

- اون طلاق گرفته.

چلسی تا حدودی قبلا این را حدس زده بود. بلند شد و لیوانش را سر کشید.

- بچه؟

- نه.

بشقابش را برداشت و خواهرش را تا آشپزخانه دنبال کرد.

- اون کاپتان تیم بوده درسته؟

- تقریبا شیش سال.

بو از کنار شانه اش به چلسی نگاه کرد و ادامه داد:

-... اون چندتا از بالاترین مقامای NHL رو گرفته. و اگه دیشب تو جشن پیروزی

تیم شرکت می کرد مطمئنا مقام MVP رو هم می گرفت.

شیر آب را باز کرد و بشقابش را شست.

-...روز بعد از تصادف تو کل تشکیلات رو هوا بود. همه چی به هم ریخته بود و همه نگران مارک بودند، اما همه ی اونا نگران تیم هم بودند و اینکه با از دست دادن کاپتان تیمشون چه بلایی سر شانسون برای به دست آوردن جام میاد. در آخرین لحظه آقای دافی سریع وارد عمل شد و با تای ساویج قرارداد بست. همه واقعا تو شوک این بودن که چقد سریع همه چی درست شد. تای ساویج وارد شد و خیلی خوب جا پای مارک گذاشت. یا شایدم باید بگم اسکیتاش ترجیحا. مارک نیازی نبود نگران هیچی باشه جز بهتر شدن.

چلسی هم برای دیدن بازی فینال همراه بو و جولز گارسیا دستیار خانوم دافی رفته بود. چلسی زیاد اهل بازی هاکی نبود اما باید اعتراف می کرد که از هیجان تب کرده بود و تقریبا تا اخر بازی روی لبه ی صندلیش نشسته بود. هر سه ی آنها در تمام مدت جشن پیروزی تیم نشسته بودند و تمام بازیکنان را که یک به یک مثل قهرمانان شکست ناپذیر با جام دور زمین اسکیت می کردند را تماشا کرده بودند.

چلسی در ماشین طرفشویی را باز کرد و طرفهایی را که خواهرش آبکشی می کرد را درون آن می گذاشت.

- برسرلر دیشب تو ورزشگاه بود؟

بو سرش را تکان داد و گفت:

- ما برایش یه ماشین فرستادیم ولی اون اصلا نیومد. فکر می کنم اون خوب و بد داره. حتما باید دیشب یکی از اون شبای بدش بوده باشه.

چلسی جایگاه لیوان هارا بیرون کشید و لیوان هارا درون آن گذاشت و گفت:

- حتما فکر اینکه تصادفش برای تیم به قیمت از دست دادن جام نشده مثل یه وزنه سنگینه تو ذهنش. اینکه تیمش بدون اون هم تونسته..

- فک کنم. اون تقریبا از مرگ برگشته و چیزای مهمتری داره که بهشون فکر کنه. بو این را گفت و بشقاب را به دست او داد. چلسی گفت:

- و من فکر می کنم بیدار شدن بعد از تصادف به اون شکل، یک شخص باید احساس کنه چقدر خوش شانس بوده که زنده مونده. من یه چتر باز رو میشناختم که بعد از اینکه از یه ساختمون پرید اشتباه چترشو باز کرد و سقوط کرد. بعد از اینکه از کما بیرون اومد تحصیلاتشو ادامه داد و الان یه وکیل خسارات جانی و دیه ست. این تمام زندگیشو عوض کرد و اون رو در مسیر اصلی زندگیش قرار داد.

- آره گاهی اوقات اتفاقات غیرقابل پیش بینی ای رخ میده که میتونه زندگیتو تغییر بده.

بو شیر آب را بست و دست هایش را خشک کرد و گفت:

- میخوای با جایزه ده هزار دلاریت چیکار کنی؟

چلسی در ماشین ظرف شویی را بست و رویش را از خواهرش برگرداند. اگر فقط یک نفر روی کره زمین وجود داشت که میتوانست افکارش را بخواند، حتی اگر خودش نمیخواست، آن خواهر دوقلویش بود.

- هنوز تصمیم نگرفتم.
 - نظرت در مورد ادامه تحصیل چیه؟
 - شاید.
 به طرف اتاق نشیمن رفت و انگشتانش را میان گیاه مصنوعی ای کشید که نیاز به گردگیری داشت.
 - نظرت در مورد سرمایه گذاری کردن چیه؟ میتونم با دلالم آشنات کنم.
 میتوانست دروغ بگوید اما خواهرش مطمئنا متوجه می شد. پس طفره رفتن بهترین گزینه بود.
 - هنوز وقت دارم. در موردش فکر می کنم.
 - نمیتونی فقط رو لباس خریدن و لخرجی کنی.
 - من از پول خرج کردن برای لباس خوشم میاد. خصوصا اگه لباسای مارکدار باشه.
 البته مواقعی که پولی برای خرج کردن داشته باشد.
 - پس متاسفم که این منم که اینو بهت میگم، اما مارک برسلر حق داره. تو مثل یه انفجار از رنگای مختلف میمونی که هیچکدوم بهم نمیان.
 چلسی برگشت و به خواهرش که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد. پوشیده در لباسی سیاهو سفید با موهای کوتاه و تیره که به طرز نامرتبی دم اسبی شده بود. تقریبا دلش میخواست به تصویری که خواهرش از او داشت بخندد.
 - جایزه ای که از برنامه ی مراقبت های ویژه می گیری زیاد دووم نمیاره اگه بخوای همشونو خرج لباس کنی. اگه از همین الان برای دانشگاه ثبت نام کنی میتونی از پاییز کلاساتو شروع کنی.
 تا به حال در مورد طرز زندگی چلسی بحث نکرده بودند اما این بار میتوانست نسبت به هر موقع دیگری وقت مناسبی باشد.
 چلسی گفت:
 - من تا پاییز اینجا نیستم می خوام برگردم لس آنجلس.
 انتظار داشت خواهرش اعتراض کند، سعی کند او را متقاعد به ماندن کند تا کنار یکدیگر بمانند و با هم زندگی کنند. اما انتظار نداشت جملات بعدی خواهرش به او این احساس را تحمیل کند که یک مشت محکم به سینه اش خورده.
 - تو سی سالته چلسی و الان وقتشه که یکم احساس مسئولیت کنی. تو چندین بار این موضوع بازیگر شدن رو امتحان کردی. الان باید هدفای واقع بینانه و قابل دست یافتنی تری برای خودت مشخص کنی.
 چلسی میدانست که تمام خانواده اینطور فکر می کنند که به حقیقت پیوستن رویای بازیگر شدنش یک چیز احمقانه ست. اینکه همه ی آنها چشمشان را میچرخاندند و میگفتند چلسی یک ادم خیالباف است، اما هرگز نمیدانست که بو هم اینطور فکر میکرد. حس مشت خوردن تبدیل به یک درد در قسمتی از قلبش شد.

- آگه من به طرز ناگهانی ای تبدیل به یه آدم مسئولیت پذیر شدم وقتی من از اتاق میروم بیرون دیگه بقیه چی دارن که پشت سرم بگن؟
بقیه ی خانواده میتوانستند هرچه میخواستند در مورد چلسی بگویند اما نیش حرف های آنها حتی سرسوزنی هم به دردناکی وقتی که خواهرش آن حرف ها را زد نبود.
بو آه کشید و گفت:

- تو که نمیتونی تا آخر عمرت تو فیلمای ارزون قیمت بازی کنی . و واقعا میخوای بقیه عمرت دستیار یه نفر دیگه باشی؟

چلسی موهایش را پشت گوشش زد. نه، نمیخواست تا آخر عمرش دستیار بقیه باقی بماند. و بهتر از هرکس دیگری میدانست که نمیتوانست بقیه عمرش فقط در فیلم های ارزان قیمت بازی کند. داشت از سال های زندگیش کم میشد اما یک نقشه داشت. وقتی از لس آنجلس بیرن آمد واقعا نقشه ای نداشت غیر از خارج شدن از آنجا قبل از اینکه کسی را بکشد. باید از چینوک ها تشکر می کرد چون حالا یک نقشه داشت.

- نمیخواد از حرفام ناراحت بشی تمام چیزی که میخوام بگم اینه که الان وقت بزرگ شدنه.

چلسی با تمام سعیی که داشت دردی را که احساس میکرد به صدایش سرایت نکند گفت:

- چرا؟ تو که به اندازه ی هردو نفرمون بزرگ شدی.

- مجبور بودم. تو همیشه قل بامزه بودی. اونی که همه میخواستن دورو برش باشن..

بو دست به سینه ایستاد و ادامه داد:

... اونی که وقتی مامان و بابا میرفتن خارج از شهر تو خونه پارتی میگرفت و من اونی بودم که باید دور خونه مثل گارد ساحلی اینور و اونور میرفت تا نذارم جای بطری های نوشیدنی دوستات روی میز قهوه خوری مامان بمونه. من اونی بودم که بعدش باید مینشست کثافت کاریا رو تمیز میکرد تا تو تو دردرس نیوفتی.

احساس درد در قلبش به سوزشی در چشمانش تبدیل شد.

- تو مثل گارد ساحلی اینور و اونور میگشتی چون همیشه میخواستی همه فکر کنن که تو اون قل خوبه هستی. قل باهوش. قل مسئولیت پذیر...

از آنطرف اتاق انگشتش را به طرف خواهرش گرفت و ادامه داد:

... و تو هیچوقت مجبور نبودی که کثافت کاریامو تمیز کنی.

- من هنوزم دارم خراب کاریاتو درست میکنم.

- نه اینطور نیست.

- پس چرا الان اینجایی؟

- چون به خواهرم احتیاج دارم.

دستش را روی شکمش گذاشت طوری که انگار واقعا مشتش خورده بود. اما گریه نکرد. او همیشه بازیگر بهتری نسبت به چیزی که همه فکر می کردند بود.

- میخواستم بعد از اینکه اولین حقوقمو گرفتم ازینجا برم ولی میبینم که دلیلی ندارم صبر کنم. به اندازه کافی پول برای یک ماه اجاره خونه و پول پیش دارم. به چشمان آبی خواهرش نگاه کرد. آنها خیلی متفاوت بودند اما هنوز هم خصوصیات مشترکی غیر از شکل ظاهر داشتند. و هر دو دقیقاً میدانستند برای آزار یکدیگر چه بگویند.

- میدونستم که کل خانواده فکر میکنند که من یه بازنده م، اما هیچوقت نمیدونستم که تو هم همچین فکری میکنی.

بو دستانش را دوطرف بدنش انداخت و گفت:

- حالا میدونی.

- آره...

چلسی رویش را به طرف اتاق مهمان برگرداند و ادامه داد:

-.. الان میدونم.

و قبل از اینکه کنترلش روی احساساتش را از دست بدهد از هال گذشت و به طرف اتاقش رفت. به آرامی در را پشت سرش بست و لبه ی تخت نشست. بو نیمه ی دیگر روحش بود. تنها فرد روی زمین که واقعا میتوانست به او آسیب برساند.

روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. تنها زمانی که احساس یک بازنده را داشت اوقاتی بود که دور و بر خانواده اش بود. مادرش یک فروشنده موفق در لاس وگاس بود. پدرش سه سال پیش قبل از مرگش جراح قلب بود. برادرش در مریلند یک وکیل بود. خواهر بزرگترش در فلوریدا زندگی می کرد و یک حسابدار تضمینی عمومی با لیستی از مشتریان و درآمد های میلیونی بود. بو در سازمان استتلی کاپ کار می کرد و چلسی... فقط یک بازیگر بیکار بود.

تنها زمانی که از زندگیش ناراضی بود اوقاتی بود که دور و بر خانواده اش بود. او دوست داشت که خانواده اش را با پیش گرفتن راه بقیه اعضای خانواده اش خوشحال کند و جایگاهی که در پی آمد آن بدست می آمد را داشته باشد. دلش میخواست نقش های مهم سریال های تلویزیونی را بازی کند. و در رزومه اش تجربیاتی بیشتر از بازی کردن در فیلم های ارزان قیمت و سیاهی لشکر سریال های تلویزیونی و تبلیغات وجود داشته باشد. او حتی برای داشتن سابقه ای بیشتر از بازی کردن در فیلم های ارزان قیمت حاضر بود آدم بکشد. آرزو می کرد کاش رزومه اش انقدر پر از کارهای پیش پا افتاده که به نوع خودش شرم آور بود، نبود. اما این به این معنا نبود که از زندگیش راضی نیست. اینطور نبود. مطمئناً به این خاطر بود که زیادی برای زندگیش در هالیوود دوندگی کرده بود. او فقط به کمی استراحت نیاز داشت. شاید تصمیمش برای ترک آن جا کمی آنی بوده، اما تصمیم داشت که به آنجا برگردد، و وقتی برگشت، بهتر از همیشه خواهد بود. دیگر نه از کمردرد و شانه درد خبری خواهد بود. نه نقش های پیش پا افتاده ی دختران بی ارزش خیابانی.

در پشت سرش باز شد و چلسی وزن خواهرش را که روی لبه ی تخت می نشست را حس کرد.

- دلم نمی خواد از اینجا بری.

چلسی اشک ها را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

- فک کنم این بهترین کار باشه.

- نه..

بو او را بوسید و درست مثل دوران کودکی شان یک دستش را دور خواهرش حلقه کرد و ادامه داد:

- از اینکه اینجا پیشم باشی خوشم میاد و میخوام تا موقعی که خودت میخوای اینجا بمونی. متاسفم که اون حرفا رو بهت زدم. من فکر نمیکنم که تو یه بازنده ای. نگاه من نسبت به تو اینه که تو بی پروایی. و من واقعا نگران توام.

چلسی برگشت و مستقیما به چشمان آبی خواهرش نگاه کرد.

- میدونم اما نباید باشی. من از خیلی وقت پیش روی پای خودم ایستادم. شاید من تا اون حدی که تو و مامان دوس دارین حرفه ای و مهم نشده باشم اما هیچوقتم گرسنه نموندم.

به جز چند هفته ی اول که در ماشینش زندگی می کرده، اما خانواده اش از آن بی اطلاع بودند.

- متاسفم که عصبانی شدم و اون حرفا رو بهت زدم. فقط میخوام که اینجا بمونی. دلم برات تنگ شده.

- منم دلم برات تنگ شده و همینطور متاسفم...

خواهرش مثل شب بود و خودش روز. نیمه ی تاریک و نیمه ی روشن. هیچکدام نمیتوانست بدون دیگری وجود داشته باشد.

- دوست دارم بو...

- منم دوستت دارم چلس. واقعا متاسفم به خاطر چیزایی که در مورد لباسات گفتم. میدونم که لباسات چقدر برات اهمیت دارن.

بو کمی خواهرش را فشار دادو میتواند لبخند را در صدایش حس کند.

- ممنون و لباسای توهم اونقدرام کسل کننده نیست..

چلسی خندید و ادامه داد:

-...حداقل مثل بعضی خواهرها مجبور نبودیم سر لباس دعوا کنیم.

- آره، و همچنین پسرا.

قرار گذاشتن برای آن ها کمی گیج کننده بود. به دلایل مختلفی اگر یکی از آن ها با یک پسر آشنا میشد او از خواهر دیگر تقاضای شام یا قرار گذاشتن می کرد. اما هردو خواهر هرگز به خاطر پسر ها با یکدیگر بحث نکرده بودند چون هردو به پسرانی کاملا متفاوت جذب می شدند. پس این مسئله هرگز مشکل ساز نبوده.

- این به این خاطره که تو همیشه با پسرای بچه ننه و تیتیش مامانی قرار میزاریو من با بازنده های بدبخت. فک کنم وقتشه شروع کنیم با آدمایی غیر از اینا قرار بذاریم.

بو یک دستش را جلوی چلسی بالا آورد و هردو به نشانه ی توافق دست هایشان را به هم زدند.

- نمیخوام به رفتنت ازینجا فکر کنم. پس بذار تا حداقل سه ماه دیگه راجع به این موضوع حرف نزنیم.
- باشه.

- خوب بگو ببینم میخوای تو اولین روز کاریت چی بپوشی؟
چلسی به مردی که به عقلش و لباس هایش توهین کرده بود فکر کرد.
- یه تونیک مارک گالتیر دارم که میخوام با یه کمر بند و جین تنگ بچوشم.
اگر مارک از لباس مارک puccie خوشش نمی آمد مطمئنا از لباس طرح پر مارک Gaultier چلسی متنفر خواهد شد.
- زیاد بهش سخت نگیر چلس..
بعد از خمیازه ای بزرگ ادامه داد.
-اون تازه فقط یه ماهه که از بیمارستان مرخص شده. فک نمیکنم بدنش توان تحمل شوک رو داشته باشه.

نور از تلویزیون شصت اینچی روی سینه ی مارک می تابید. در حالی که داشت قسمت هایی از بازی شب قبل را نگاه می کرد با دست راستش دو گوی ضد استرس را فشار میداد. نشسته روی کاناپه ی چرمی سیاه رنگش در اتاق خواب بزرگش شبیه سایه ای محو به نظر می رسید. تکرار بازی ها تمام شد و مصاحبه آن روز صبحشان در ورزشگاه کی ارنا شروع شد. به عکس خودش نگاه کرد و ازینکه انقدر طبیعی به نظر می رسید تعجب کرد. تصادفی که تمام استخوان هایش را شکسته بود روحش را هم ازهم دریده بود. از درون خالی بود و آن فضای خالی پر از خشمی وحشتناک شده بود. عصبانیت چیزی بود که نمیتوانست از آن خلاصی یابد. هرگز هم تلاش نکرده بود که با آن کنار بیاید. چون بدون خشم وجودش خالی بود.

با دست آزادش کنترل را برداشت و به طرف تلویزیون گرفت. انگشتش را روی دکمه ی آن فشار داد و همینطور شبکه ها را دور زد. روی شبکه ی بزرگسالان مکث کرد. در حالت عادی نگاه کردن به این نوع برنامه ها سرگرمی بود که از آن لذت می برد. مارک برای چند لحظه نگاه کرد..صبر کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد هیچ احساس خاصی نداشت. دکمه ی خاموش را فشار داد و اتاق را در تاریکی فرو برد. گوی ها را روی کاناپه انداخت و خود را به سختی از روی کاناپه بلند شد. از بعد از تصادف دیگر هیچ حس بزرگسالانه ای حس نکرده بود و

هیچ چیز دیگر آن حس را در وجودش جاری نمیکرد. در حالی که این فکر در ذهنش میچرخید به طرف تختش رفت. شاید به خاطر دارو ها بود. یا شاید هم توانایی اش را از دست داده بود. برای خودش هم تعجب آور بود که این موضوع به اندازه ای که باید اذیتش نمیکرد.

با توجه به زندگی قبلیش و کارهایی که انجام می داد ناتوانی اش شاید باید باعث وحشتش می شد. او همیشه ازین نظر در بهترین حالتش بوده. شب یا روز اهمیتی نداشت. همیشه آماده بود. اما حالا حتی شبکه ی تلویزیونی بزرگسال محبوبش هم در او هیچ حسی ایجاد نمی کرد.

مارک رو تختی های ضخیم را از روی تخت کنار زد و روی تخت خوابید. حالا او فقط جسم پوچی از مردی که قبلا بود ، بود. انقدر رقت انگیز که امکان داشت دستش را به طرف بطری قرص هایی که روی پاتختی اش بود دراز کند و به تمام این مسائل خاتمه دهد. فقط اگر این کار از وضعیت کنونی اش رقت انگیزتر نبود. اگر فقط این کار به معنای بدبختی و ضعفش نبود.

مارک هرگز در برابر هیچ چیز احساس ضعف نکرده بود. از احساس ضعف متنفر بود و این یکی از دلایلی بود که متنفر بود ازینکه یک پرستار دور و برش باشد، نبضش را چک کند و مواظب باشد داروهایش را سر وقت بخورد. در عرض چند دقیقه قرص خواب آور اثر کرد و به خوابی آرام و عمیق فرو رفت و تنها رویایش تا ابد را خواب دید. صدای غرش جمعیت آمیخته با صدای برخورد چوب های سربی به یخ و صدای صاف و بی نقص شششششششش تیغ های تیز و برنده ی اسکیت ها را می شنید. بوی ورزشگاه مشامش را پر کرد، عرق و چرم، یخ و گاه گاهی بوی هات داگ و آب جو. میتوانست آدرنالین و خستگی را در ماهیچه هایش حس کند در حالیکه قلبش و پاهایش روی یخ سنگینی میکرد و پاک کنار برآمدگی چوبش بود. میتوانست هوای سردی که به گونه هایش می خورد را به خوبی حس کند، فلز کلاه محافظش روی چانه اش و عرق سرد روی سینه اش. صدها جفت چشم درحال تماشای او بودند. نگاه ها فقط روی او قفل شده بودند. میتوانست حس کند که انتظار چه چیزی را میکشند. در حالی که اسکیت کنان از همه بازیکنان می گذشت میتوانست هیجان را در صورت های محوشان ببیند.

در رویاهایش، او برگشته بود. دوباره خودش بود. یک مرد. حرکاتش نرم و بی نقص بودند بدون هیچ دردی. بعضی شب ها خواب می دید درحال بازی گلف است یا دیسک فریبی را برای سگش پرت میکند. سگش بیبی. بیبی پنج سال پیش مرده بود، ولی مهم نبود چون در خواب هایش هردوی آن ها سرریز از زندگی بودند.

اما با تابیدن اولین اشعه از خورشید صبحگاهی همیشه با واقعیت زندگی له و لورده اش روبرو می شد. اینکه زندگی ای که همیشه میشناخت به پایان رسیده. زیرو رو شده. عوض شده. و همیشه غرق در درد با ماهیچه هایی گرفته و استخوان هایی دردناک چشمانش را باز میکرد.

آفتاب صبحگاهی از شکاف پرده گذشته و پرتویی از نور روی انتهای تخت خواب شاهانه ی مارک گسترانده بود. مارک چشمانش را باز کرد و اولین موج درد از بدنش گذشت. نیم نگاهی به ساعت روی پاتختی اش انداخت. ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح بود. نه ساعت به آرامی و عمیقا خوابیده بود اما هنوز هم احساس خستگی میکرد. ماهیچه ی پشتش میزد و ماهیچه های پاهایش گرفته بود. به آرامی خودش را بلند کرد و در حالیکه به آرامی حرکت میکرد تا لبه ی تخت بنشیند تمام سعیش را میکرد تا از درد ناله نکند. مجبور بود قبل از اینکه ماهیچه هایش منقبض شوند حرکت کند اما اگر با سرعت حرکت میکرد ماهیچه هایش مثل درخنجر شکنجه اش میدادند. بطری قرص های مسکنش را از کنار میز برداشت و چندتایی از آن ها را به زور قورت داد. با احتیاط بلند شد و عصای طبی آلومینیومی اش را برداشت. بیشتر روزها احساسی یک آدم فلج را داشت اما فقط مواقع قبل از اینکه صبح هاما هیچه هایش را گرم کند.

آرام و ثابت از روی فرش ضخیم بژی گذشت و به طرف حمام رفت. صدای تق تق عصای طبی اش روی کف پوش مرمری در فضا پیچیده بود. بیشتر دوران زندگیش او هر صبح با کمی درد بیدار میشد. معمولا به خاطر ضربه های وحشیانه ای که در بازی شب قبل خورده بود یا به خاطر مصدومیت های ورزشی دیگر. تقریبا به آن عادت داشت و با آن کنار آمده بود. درد همیشه قسمتی از زندگی اش بوده. اما با چیزی که حالا داشت با آن دست و پنجه نرم میکرد قابل مقایسه نبود. حالا او به دارویی خیلی قوی تر از استامینوفن نیاز داشت تا در طول روز سرپا نگهش دارد.

در حالی که جلوی دستشویی ایستاده بود گرمای سیستم گرمایشی زیر کف پوش انگلستان پایش را گرم میکرد. امروز صبح یک قرار ملاقات با دکتر دستش داشت. معمولا او از قرار ملاقات های بی پایان دکترها متنفر بود. تمام وقتش در کلینیک فقط صرف نشستن و منتظر ماندن میشد و مارک هرگز آدم صبوری نبوده. اما امروز امیدوار بود خبر های خوبی بگیرد، از اینکه دیگر نیازی به بستن آتل روی دستش ندارد. شاید این چیز ناچیزی برای امیدوار بودن باشد اما باز هم نشانه ی پیشرفت بود. موهایش را از جلوی چشمش کنار زد و آب را بست. او به یک وقت برای کوتاهی موهایش هم نیاز داشت. قبلا یکبار آن ها را در بیمارستان کوتاه کرده بود. و حالا باز هم موهایش کلافه اش میکردند. واقعیت اینکه دیگر نمیتوانست سریع سوار ماشینش شود و به طرف آرایشگاه مردانه براند ذهنش را پر کرد و ناامیدی مٹ یک رعد از سرش گذشت و به او یاد آوری کرد که چقدر به دیگران وابسته است.

شلوارش را از پاهایش در آورد و زخم بزرگ صورتی رنگ روی ران و زانو ی پای چپش را نمایان کرد. از بین تمام چیزهای که از زندگی قبلش دلش برای آن ها تنگ شده بود، رانندگی در بالای لیست اولین گزینه بود. متنفر بود از اینکه نمیتوانست سوار یکی از ماشین هایش شود و در شهر بگردد. برای پنج ماه تمام از بیمارستانی به

بیمارستان دیگر منتقل شده بود و حالا تقریباً یک ماه بود که به خانه برگشته بود و احساس یک زندانی را داشت.

عصای طبی اش را کنار توالت گذاشت دست سالمش را روی دیوار گذاشت و وارد حمام بزرگش شد. شیر آب را باز کرد و منتظر ماند تا قبل از اینکه زیر دوش برود آب گرم شود. بعد از ماه ها حمام کردن با اسفنج در بیمارستان، عاشق ایستادن زیر دوش روی دوپایش بود.

به غیر از آسیب دیدگی دست راستش و ترک خوردگی جزئی روی درشت نی اش، بیشتر صدمات تصادف را قسمت چپ بدنش متحمل شده بود. توانایی رانندگی کردن چیزی بود که دکترها به او اطمینان داده بودند که دوباره به دستش خواهد آورد. به روزهایی فکر کرد که برای هیچ کاری نیازمند کمک کسی نبود. آب گرم روی سینه اش پاشید و سرش را زیر فشار آب قوی نگه داشت. تقریباً مطمئن بود که از دست پرستار با موهای دورنگه و لباس pucci اش خلاص شده.

در حالیکه نفس های تند تند و رسوا کننده ی او را بیاد می آورد آب گرم از انحنای لبخندش به پایین سرید. آنطور که او با آن لحن گفته بود «puccy» مارک حدس زده بود که حتماً باید اسم یک برند گران قیمت باشد. لحن او درست مثل لحن همسر سابقش بود وقتی که می گفت: «این مارک شنله». مارک هیچوقت اهمیت نمیداد که قیمت یک چیز چقدر باشد وقتی چیز زشتی را میدید دیگر زشت بود.

موهایش را شست، به بدنش صابون زد و سپس دوش متحرک حمام را روشن کرد و شروع به ماساژ دادن بدنش کرد. فشار آب گرم را به طرف کمر و پشتش گرفت و اجازه داد آب پدري از ماهیچه هایش در آورد. دردش نفس گیر بود اما او را از درد کشنده رها میکرد. وقتی کارش تمام شد خودش را خشک کرد دندان هایش را مسواک زد. ته ریشی یک روزه سایه ای روی گونه ها و فکش انداخته بود. به جای تراشیدنشان به طرف کمد دیواری بزرگش که بی شباهت به یک اتاق پذیرایی نبود رفت و یک شلوار ورزشی آبی و یک تی شرت سفید ساده پوشید. یک کفش ورزشی بدون بند مارک نایک را انتخاب کرد چون بستن بند کفش واقعا اعصاب خورد کن بود. دیروز صبح قبل از کنفرانس خبری به اندازه ی یک عمر طول کشیده بود تا توانسته بود دکمه های پیراهن و بند کفشش را ببندد. خوب، شاید نه یک عمر، اما تمام کارهایی که قبلاً غریزی و از روی عادت انجام میداد حالا نیازمند فکر و زحمت بودند.

قبل از اینکه عصای طبی اش را از روی کاناپه جایی که شب قبل نشسته بود بردارد آتل را روی دست راستش گذاشت و محافظش را محکم کرد.

صاحبخانه های قبلی یک آسانسور مخصوص خدمتکاران درون یک کمد بزرگ انتهای هال نصب کرده بودند. با کمک عصای طبی اش مارک از اتاق خواب بیرون آمد و از جلو پله های مارپیچ که همیشه عادت داشت دوتا دوتا از آن ها پایین بیاید گذشت. همینطور که به طرف آسانسور میرفت نگاهش را به نرده های بزرگ و آهنی

که اشکال مزین شده و اشرافی داشت دوخت. نور آفتاب از پنجره های بزرگ با طرح مشبک راهرو شکل هندسی تیره ای روی کفپوش مرمر انداخته بودند. در کمند دیواری را باز کرد، وارد آسانسور شد و دکمه ی پایین را زد. آسانسور در آشپزخانه ایستاد و مارک از آن بیرون آمد. کاسه ای از گندم صبحانه و شیر برای خودش آماده کرد و پشت میز آشپزخانه آن را خورد چون باید چیزی وارد معده ی خالی اش می کرد وگرنه داروهایی که خورده بود باعث حالت تهوعش می شدند.

تا جایی که می توانست به یاد آورد صبحانه همیشگی اش این بوده. شاید چون این تنها چیزی بود که پدرش توانایی خرید آن برای تغذیه کردن پسرش را داشت. گاهی نمیتوانست به یاد بیاورد هفته گذشته چه کارهایی انجام داده، اما روزهایی که پشت میز آشپزخانه قدیمی مادر بزرگش می نشست را به خوبی به یاد داشت. کاسه ای سفید وسط یک رومیزی زرد رنگ که هر روز قبل از مدرسه در آن صبحانه ی غلات گندم اش را می خورد. به خوبی یکی از صبح های سال ۱۹۸۰ را به یاد داشت، وقتی که مادر بزرگش جعبه ی نارنجی رنگ تغذیه اش را روی میز گذاشت و مارک به عکس تیم هاکی المپیک که روی آن بود خیره شده بود. قلبش ناگهان از حرکت ایستاده بود. همینطور که به عکس Dave Silk, Neil Broten و بقیه ی اعضای تیم نگاه میکرد گلوش خشک شده بود. او آنموقع هشت سالش بود و از همان موقع آن ها تبدیل به قهرمانانش شدند. مادر بزرگش گفته بود که وقتی بزرگ شد میتواند هر چیزی را که بخواهد داشته باشد و هرکسی که بخواهد باشد. مارک حرفش را باور کرده بود. در تمام زندگیش چیزهای زیادی وجود نداشتند که مارک باورشان داشته باشد اما به مادر بزرگ برسرلش اعتماد داشت. او هرگز به مارک دروغ نگفته بود. حتی حالا. حتی زمانی که دروغ گفتن راحتترین راه بود. وقتی او یک ماه بعد از تصادف از کما بیدار شد. صورت مادر بزرگش اولین چیزی بود که دید. ایستاده کنار پدرش روی تخت خم شده بود و در مورد تصادف به او گفت. تمام آسیب دیدگی هایش را برای مارک شمرد از شکستگی جمجمه اش گرفته تا ترک انگشت بزرگ پایش. تنها چیزی که نگفت این بود که دیگر هرگز نمیتواند هاکی بازی کند. اما احتیاجی هم نبود. مارک خودش از لیست آسیب دیدگی هایش و نوع نگاه در چشمان پدرش فهمیده بود.

از بین دو بزرگسالی که در زندگیش وجود داشتند، نقش مادر بزرگش همیشه پررنگتر بوده. کسی که همیشه همه چیز را درست می کرد. اما آنروز در بیمارستان او خسته و لاغر به نظر می رسید. بعد از اینکه تمام آسیب هایش را یکی یکی برای مارک برشمرده بود به او گفته بود که باز هم میتواند هرکسی که بخواهد باشد و هر چیزی را که بخواهد داشته باشد. اما نه مثل آن روز صبح سی سال پیش، مارک اینبار حرف مادر بزرگش را باور نکرد. او هرگز دوباره هاکی بازی نخواهد کرد و هر دوی آن ها میدانستند که این تنها چیزی بود که مارک می خواست.

در حال شستن کاسه اش بود که زنگ در ورودی به صدا در آمد. او هنوز با راننده اش تماس نگرفته بود پس فکرش فقط یک نفر میرسید که چنین صبح زودی سرو کله اش پیدا شود.

عصایش را برداشت از آشپزخانه خارج شد و از هال به طرف در ورودی رفت. قبل از اینکه به در ورودی برسد میتوانست از پشت شیشه ی کدر در ورودی رنگین کمائی از رنگ ها را تشخیص دهد. پشت در روی دویا ایستاد و تعادلش را حفظ کرد و در را با دست سالمش باز کرد. پرستار خانگی با موهای بلوند و دم قرمز در حالیکه عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت در ورودی خانه اش ایستاده بود. ماشین Honda ی درب و داغان و اوراقی اش هم پشت سرش روی سنگفرش ورودی پارک شده بود.

- بازم برگشتی.

با لبخندی بزرگ در پهنای صورتش جواب داد:

- صبح بخیر آقای برسلر.

انگار خود را در دریایی از پره های رنگارنگ پوشانده بود. مثل یک طاووس. یک طاووس با سینه های بزرگ. چطور دیروز متوجه بالاتنه اش نشده بود؟! شاید به خاطر دردی که تحملش میکرد، شاید هم بیشتر به خاطر کت نارنجی زشتی که پوشیده بود.

- از این بلوز خوست میاد؟

نگاهش را به طرف نگاه پرستار بالا برد و گفت:

- فقط واسه اذیت کردن من پوشیدیش.

لبخندش بزرگ تر شد و جواب داد:

- خوب اینجا یه سوال پیش میاد، چرا باید بخوام اذیت کنم؟

فصل سوم

چلسی عینکش را بالای سرش گذاشت و از پایین به بالا مردی که پشت به نوری که از راهرو به بیرون میتابید ایستاده بود را برانداز کرد. موهای خیشش با دست به طرف بالا شانه شده بود. و انتهای آن اطراف گوش و یقه ی تی شرت سفیدش فر خورده بود. از پشت ابروهای تیره اش با اخم به او زل زده بود. نشانه هایی از خشم و اذیت که در چشمانش می درخشید حس مارک نسبت به خودش را برایش روشن کرد. صورتش را نتراشیده بود و ته ریشی سایه وار گونه ها و فک و چانه ی قوی و برجسته اش را تیره کرده بود. این مرد کاملاً مقتدر، بزرگ و بد به نظر می رسید. سرتا پا تیره و ممنوعه. و اگر او بلندترین مژه هایی که در یک مرد دیده بود را

نداشت مطمئنا کمی از او می ترسید. مژه هایش انقدر در صورت خوش تراش و ماهیچه ایش برجسته بودند که چلسی ناخودآگاه لبخند زد.
چلسی پرسید:

- نمیخوای دعوتم کنی تو؟

- آگه نکنم ازینجا میری؟

- نه.

قبل از اینکه مارک پشتش را به او کند و از کفیوش مرمری بگذرد برای چند لحظه با نگاهی سخت به او خیره شد. همانطور که دیروز هم متوجه شده بود، مارک آرامتر از مردان همسنش قدم برمیداشت. عصا خیلی نرم و راحت در دست چپش بود. چیزی که متوجه نشده بود این بود که او عصا را در دست چپش نگه داشته بود. در قسمت اشتباه. این را از یکی از فیلم هایی که دیده بود یاد گرفته بود شاید نویسندگان آن فیلم اشتباه کرده بودند اما حدس زد مارک برسلر عصایش را در دست اشتباه نگه داشته چون نوعی آتل آلومینیومی با محافظ های آبی به دست راستش بسته شده بود.
مارک از کنار شانه اش گفت:

- کاری نیست که امروز انجام بدی. برگرد خونه ت.

- من برنامه ی روزانتو دارم.

چلسی در را پشت سرش بست و درحالی که او را به طرف سالنی بزرگ پر از یادگاری ها و وسایل هاکی بود دنبال می کرد صندل پاشنه سه اینچی اش درون سالن آکو می انداخت.

- شما امروز ۱۰ و سی دقیقه صبح یه وقت با دکتر ارتوپدی وساعت یک یه مصاحبه با خبرنگار روزنامه Sport Illustrated در Spitfire دارین.
مارک عصای طبی اش را به میز عظیم چوبی تکیه داد و برگشت تا با او روبرو شود.

- نمیخوام امروز با Sport Illustrated مصاحبه کنم.

چلسی برای آدم های دم دمی مزاج زیادی کار کرده بود. این شغل او بود که آن ها را هر جا که باید باشند ببرد، حتی اگر خودشان نخواهند.

- تا الان دو بار این قرارو عقب انداختی.

- الانم میشه سه بار.

- چرا؟

مارک نگاهش را به چشمانش دوخت و گفت:

- چون به یه کوتاهی مو نیاز دارم.

یا او یک دروغگوی بد بود یا هم برایش اهمیت نداشت که چلسی میدانند که او دروغ میگوید.

چلسی تلفن همراهش را از کیف دستی اش بیرون آورد و گفت:

- هیچ پیشنهادی چیزی به نظرت میرسه؟

- برای چی؟ کوتاهی مو؟
 شانه ای بالا انداخت و به آرامی روی صندلی چرمی بزرگ لم داد.
 چلسی شماره ی خواهرش را گرفت و وقتی بوگوشی را برداشت گفت:
 - یه سالن یا یه آرایشگاه خوب بهم معرفی کن.
 - اوپس.. نمیدونم.. صبر کن از جولز میپرسم الان کنارم ایستاده.
 چلسی به طرف پنجره بزرگ رفت و پرده ابریشمی کلفت و سنگین را کنار زد تا
 به بیرون نگاه کند. جروبحتی که شب قبل با خواهرش داشته بود هنوز هم ادیتش می
 کرد. اگر تنها کسی که در تمام زندگیش عاشقش بود فکر می کرد که او یک بازنده
 است چه... واقعا بازنده بود؟
 بو با نام و شماره تلفن یک سالن در خیابان Belltown روی خط برگشت. چلسی
 گوشی را قطع کرد و شماره تلفن را شماره گیری کرد و درحالی که به طرف اتاق
 برگشت گفت:
 - خوب نباید ناامید شیم.
 مارک در حالی که یکی از کشوهای میز را باز می کرد غرغرکنان گفت:
 - داری وقتتو هدر میدی... در هر صورت امروز مصاحبه نمیکنم.
 چلسی همینکه سالن تلفن برداشته شد انگشتش را به نشانه سکوت بلند کرد.
 - سالن آرایشی John Luis. آیسس هستم بفرماید.
 - سلام آیسس من چلسی راس هستم و برای مارک برسلر کار میکنم. ایشون
 امروز بعد از ظهر یه مصاحبه و عکس برداری خیلی مهم با مجله Sport
 Illustrated دارن. فک میکنی امکانش باشه یه قرار برای کوتاهی و سشوار بذارین؟
 مرد بد اخلاق و اخمویی ک پشت میز نشسته بود به غرغرکردنش ادامه داد و
 گفت:
 - کوتاهی و سشوار؟ ای خدااا..
 آیسس با لحنی که منشی های مغرور و پر افاده سالن های آرایشی معمولا استفاده
 میکردند گفت:
 - ببینم چیکار میتونم بکنم.
 - ممنون میشیم اگه....
 اما منشی عوضی تلفن را درحالت انتظار گذاشته بود.
 مارک باز هم ادامه داد:
 - حتی اگه موهامو هم درست کنم بازم مصاحبه نمیکنم.
 چلسی تلفن را از جلو دهانش کنار برد و پرسید:
 - دیگه بهانه ت چیه؟
 - لباس مناسب ندارم.
 اما چلسی میدانست که این هم یک دروغ دیگر است. هیچ ایده ای نداشت که چرا او
 نمیخواهد مصاحبه کند، اما شک داشت که دلیلش ارتباطی با ظاهرش داشته باشد. که

حتی چلسی هم اعتراف می کرد که مارک حتی در لباس ساده ی خانگی هم که حتی مردها خوش قیافه هم در

آن ها مثل پخمه ها به نظر می رسیدند کاملاً خوشتیپ به نظر میرسید. اما بد شد چون او یک عوضی به تمام معنا بود.

- خوب ازونجایی که این یه مصاحبه ی ساده ست نه عکس برداری، فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه.

- تو که الان پشت تلفن گفتی عکس برداری.

- آره میخوام یکم پیازداغشو زیاد کنم.

- تو دروغ گفتی.

آیسیس پشت خط برگشت و چلسی تلفن را به جلو دهانش گرفت.

- ما یه جای خالی ساعت دو داریم.

- من ایشونو دقیقاً سر ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه با موهای کوتاه شده و

سشوار زده جلوی در آماده ی رفتن میخوام.

- خوب، پس فک نمیکنم بتونیم کمکتون کنیم.

- بذار با رئیست صحبت کنم چون تقریباً مطمئنم ایشون صد در صد میخوان که

مسئول خوشتیپ به نظر رسیدن کاپتان تیم چینوک ها در روزنامه ای که میلیون ها خواننده در سراسر دنیا داره باشه...

چلسی از گوشه ی اتاق به پوستر بزرگ مارک برسلر در لباس محافظش و در

حال ضربه زدن به پاک بود نگاه کرد. و ادامه داد:

-... یا هم به همین آسونی میتونم یه سالن دیگه رو انتخاب کنم اگه شما...

چلسی با عصبانیت گوشی از از کنار صورتش کنار گرفت و گفت:

- دختره ی لعنتی بازم اینکارو کرد.

با خشم این را گفت و به طرف پوستر که تمام دیوار را پوشانده بود رفت. مرد در

پوستر چنان تفاوتی با مارکی که حالا پشت میز نشسته بود نداشت. شاید کمی بدجنس

تر به نظر میرسید و چشمان قهوه ایش از پشت کلاه محافظی که به سر داشت لبریز

از اشتیاق بود. چشمانش را بیشتر بررسی کرد و سپس از کنار شانه اش به او نگاه

کرد تا خودش را بررسی کند. اما همینکه دید او درحال شماره گیری تلفن روی میز

است گفت:

- داری چیکار میکنی؟

- زنگ میزنم تا راننده بیاد.

- نیازی نیست. وظیفه ی منه که تو رو ببرم سر قرارات. من میرسونمت.

- اونوقت با چی؟

- ماشینم.

مارک با گوشی تلفن به طرف در ورودی اشاره کرد و گفت:

- منظورت اون آهن غراضه ست که جلو ورودی خونم پارک شده؟

همینکه آیسس دوباره پشت خط برگشت انگشتش را بالا گرفت.

- ما میتونیم امروز ساعت ۱۲ آقای برسلر رو بپذیریم.

- عالییه. آدرستون کجاست؟

به طرف میز رفت چیزهایی روی یک کاغذ یادداشت نوشت و گوشیش را قطع کرد و درون کیفش انداخت.

- باشه حالا که از Honda خوشت نیامد مشکلی نداره. خودت چه ماشینی تو گاراژت داری؟

مارک تلفن را سر جایش گذاشت و پرسید:

- میخوای ماشین منو برونی؟

این جمله برای چلسی اصلا نا آشنا نبود. قبلا تمام وقت ماشین های رئیس هایش را میراند. هرچه بازیگرها سطح پایین تر بودند بیشتر میخواستند اینطور به نظر بیاید که یک راننده شخصی دارند.

- البته.

- باید عقلتو از دست داده باشی که فکر کنی اجازه میدم ماشینمو برونی. اون تو رفتگی ها و خشای روی ماشینتو دیدم.

- اونا بهای پارکینگای عمومیه. درضمن مگه ماشینت بیمه نیست.

مارک به پشتی صندلی تکیه داد و بازوهایش را روی سینه های پهنش قفل کرد

- معلومه که هست.

- و برات راحت تر نیس که رو من به عنوان راننده ت حساب کنی تا اینکه همیشه برای رسیدن به راننده سرویس منتظر باشی؟

مارک هیچ چیز نگفت، فقط اخم کرد.

چلسی به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

- ساعت از ده گذشته وقت اینو نداری که منتظر به راننده بشینی تا بیاد دنبالت.

مارک با اعتماد به نفس مردی که عادت داشت همه ی دنیا در انتظارش باشند گفت:

- میتونم دیرتر برم.

- من دارم فرصتی برای راحت تر کردن زندگیتو بهت پیشنهاد میدم و تو بی هیچ دلیل منطقی کله شق بازی درمیزی. مگه اینکه بخوای به راننده تاکسیا وابسته بشی.

- تفاوت وابسته شدن به راننده تاکسی و وابسته شدن به تو چیه ها؟ غیر از اینکه تو آزار دهنده تری.

چلسی سه انگشت دستش را بالا گرفت و شروع به شمردن کرد.

- جذابم... مجبور نیستی بهم انعام بدی.. و من درحال حاضر انجام.

مارک برای چند لحظه ی طولانی به او خیره شد، سپس به آرامی ایستاد و عصایش را برداشت.

- انقدرام جذاب نیستی. اگه رو ماشینم خش بیفته می کشمت.

چلسی لبخند زد و او را دنبال کرد. نگاهش به شانه های پهن مارک افتاد از تیغه ی ستون فقراتش گذشت و به کمرش رسید. جیب شلوار راحتی اش به خاطر کیف پولی که در آن بود باد کرده بود. مردانی بودند که وقتی لباس راحتی و ورزشی می پوشیدند و مثل پخمه ها می شدند، مردهایی هم بودند مثل مارک که با پاهای بلند و عضلانی اش باعث میشدند حتی لباس راحتی هم شیک به نظر برسد. تصادف شش ماه پیش ممکن است تصادفی سخت و جدی بوده باشد، اما بدن او هنوز هم از یک عمر تمرین های سخت سفت و محکم بود.

- با زندگی کردن تو خونه ی به این بزرگی احساس تنهایی بهت دست نمیده؟
- نه....

طرز راه رفتنش، عصای طبی و آتل روی دستش کاملاً با هاله ی قوی مقتدرانه ای که از وجودش ساطع میشد در تضاد بود. برخورد خیره کننده ای از قدرت و آسیب پذیری که به نوعی جذاب بود، که البته رفتار های دور از ادب و شخصیت نجسش همه چیز را خراب کرده بود.
مارک اضافه کرد:

- اخیراً خیلی کم اینجا بودم. تو این چندسال آخر قصد داشتم اینجا رو بذارم برای فروش. ازش خوشت اومده؟
- البته. قیمت پیشنهادیت چنده.
- حداقلش اونقدر که براش دادم.

هر دو از آشپزخانه وسیع، مجهز و کلاس بالا با کاشی کاری های پیچیده خارج شدند. از اتاق غذاخوری و رخت شوی خانه گذشتند. بالای میزی که همجنس ساختمان بود و با آن ساخته شده بود دو کلید از حلقه آویزان بود. یکی از آن ها نشان مرسدس بنز داشت. و دیگری بدون شک کلید یک ماشین هم بود.
مارک در حالی که با انگشت شست و سبابه ی دست شکسته اش کلید مرسدس بنز را برمیداشت زیر لب زمزمه کرد:
- مطمئنم آخرش پشیمون میشم..

چلسی مارک را دور زد و درپشتی خانه را باز کرد و برای او نگه داشت و مارک با احتیاط از در گذشت. یک مرسدس بنز سدان S550 طلایی براق وسط گاراژی که گنجایش ۵ ماشین دیگر را داشت پارک شده بود. با زدن دکمه ی روی سویچ چراغ ها چشمک زدند و قفل ها غیر فعال شدند. یکی از رئیس های قبلیش یک S550 داشت. اما قدیمیتر. این لعنتی جدیدترین مدل مرسدس بنز بود.
چلسی در را پشت سرشان بست و با شگفتی گفت:

- اوفف بیا پیش مامانی عروسک..

- آروم میرونی دیگه، مگه نه؟

لوک برگشت و چلسی تقریباً به سینه هایش خورد.

- آره.

اندازه ی یک دست فاصله میان بلوز Gaultier و آن تی شرت سفید ساده وجود داشت. نگاه چلسی از تی شرت سفید بالا رفت از گردن و چانه ی نتراشیده اش گذشت و به لب هایش رسید.

قبل از اینکه نگاه چلسی به چشمهایش برسد و نگاه خیره ی او را روی خودش بیابد مارک گفت:

- فقط یه بار این ماشینو روندم...سه روز قبل از تصادف این ماشین رو از بنگاه ماشین فروشی تا خونه روندم.

ممکنه او یک عوضی باشد اما بویش عالی بود. مثل بوی نوعی صابون مردانه روی پوستی تمیز و مردانه. مارک کلید ها را بالا گرفت و آن ها را در دستان منتظر چلسی انداخت.

- راجع به کشتنت شوخی نکردم.

جدی به نظر می رسید. و چلسی در حالی که او را تا در پشتی دنبال میکرد گفت:

- تقریباً یه پنج سالیه که جریمه نشدم... خوب، شاید یه بار جریمه پارکینگ شدم. ولی خلافای غیر متحرک که حساب نمیشه.

مارک دستش را به طرف در کمک راننده دراز کرد در حالیکه چلسی در عقب را باز کرد.

- من اون پشت نمیشینم.

آتل محکمی که دور انگشت وسطش بود به در میخورد و مارک نمیتوانست با انگشتان دیگرش دسته ی در را بگیرد. چلسی دستش را کنار زد و در را برایش باز کرد.

ناگهان مارک فریاد زد:

- خودم میتونم در لعنتیمو باز کنم!

- من راننده م یادت که نرفته؟

البته گرچه اگر چلسی اینکار را می کرد سریع تر و زودتر هم انجام می شد. چلسی او را که به آرامی خودش را پایین می آورد و درحالی که لبانش را محکم بهم فشار میداد پایش را درون ماشین میگذاشت تماشا کرد.

- تو بستن کمر بندت به کمک احتیاج داری؟

- نه...

با دست چپش کمر بند را گرفت و ادامه داد:

-... من بچه ی دوساله نیستم. میتونم کمر بندمو ببندم، خودم غدامو بخورمو بندکفشامو ببندم. و خودم برم دستشویی.

چلسی در را بست و درحالی که ماشین را به طرف در راننده دور میزد زیر لب زمزمه میکرد:

- ده هزار دلار... ده هزار دلار....

همینکه سوار ماشین شد و کیف دستیش را روی صندلی عقب پرت کرد بوی ماشین نو مشامش را پر کرد. چرم سفید از پشت او را در آغوش کشید. آهی کشید و دکمه ی استارت را زد. موتور با صدایی نرم شروع به غرش کرد.

- عجب دم و دستگاه گنده ای داری....

چلسی دستش را روی پوشش چرم فرمان کشید.

... گرم کن کل فضا، GPS، جایی واسه گذاشتن آبپدت و شارژ کردنش.. عالیه.

- تو کی دم و دستگاه گندمو دیدی؟

چلسی منظور کنایه آمیز حرفش را نادیده گرفت و جواب داد:

- من مال لس آنجلسم. ما هم واسه صندلی یا و حتی فرمون ماشین گرم کن داریم با

اینکه اونجا هوا حتی به زیر شصت درجه هم نمیرسه.

دکمه ی در باز کن گاراژ را فشار داد و یکی از درها بالا رفت. وقتی سیستم GPS

را روشن کرد صفحه روشن شد و صدایی زنانه با لحنی متکبر پرسید:

- سلام مارک. کجا؟

درحالی که مرکز بهداشتی را روی صفحه انتخاب میکرد به چهره ی سنگی مارک

نگاهی انداخت. سپس کمر بندش را بست و درحالی که مرسدس را دنده عقب از

گاراژ تاریک به طرف نور آفتاب خارج میکرد به عقب نگاه کرد.

- هروقت یه همچین ماشین توپی رو از گاراژ خونه ی کسی بیرون میارم، همیشه

حس می کنم فریس بولرم. قسم میخورم که موزیکشو دارم تو سرم میشنوم...

وتا میتوانست صدایش را کلفت کرد و خواند:

- بوو بووووووووههههه یییههههه...

- مطمئنی مست نیستی؟

در گاراژ خودکار بسته شد و چلسی ماشین را به طرف خیابان هدایت کرد.

- نه من مواد مصرف نمیکنم.

مقطع زمانی ای بود که به مواد به عنوان تفریح نگاه میکرد. امتحان کردن این و

تجربه کردن آن اما او بهای سنگین و وحشتناک اعتیاد را دیده بود و تصمیم گرفته بود

در زندگیش این جاده را طی نکند.

- خوشحال میشی اگه بگم برای گرفتن این شغل اول آزمایش اعتیاد دادم؟...

پایش را از روی پدال ترمز برداشت ، از کنار ماشین خودش رد شد و از خانه ی

اعیانی خارج شد.

- اینطور که به نظر می رسید اونا خیلی در مورد کسی که استخدام میکنن احتیاط

میکنن.

- هع معلومه...

مارک سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و درحالی که با انگشت شستش عصای
طبی اش را لمس می کرد ادامه داد:

- برام یه پرستار فرستادن که ترجیه میده نقش راننده ها رو بازی کنه.

- بپیچ به طرف چپ..

GPS با لحنی دستوری و رسمی اخطار داد. و چلسی به طرف خیابان ۵۲۰ راند.

-...یک مایل به سوی شمال. هشت و هشت دهم مایل تا مقصد.

مارک غرغرکنان گفت:

- این واقعا اعصاب خوردکنه...

و به طرف جلو خم و شد و انقدر با صفحه GPS ور رفت تا اینکه GPS به حالت
سکوت در آمد.

مرسدس چنان در خیابان میتاخذت انگار خیابان را به نام خود کرده بود. برای چند
لحظه چلسی بحث وضع هوا را پیش کشید تا خود را برای گفتن اینکه او واقعا یک
پرستار نیست آماده کند. اگر او بعدا متوجه این موضوع میشد ممکن بود عصبانی
شود. و همینطور هم از طرفی اگر او بعدا متوجه میشد شاید تا آنموقع او از چلسی
خوشش بیاید و این موضوع اهمیتی نداشته باشد. از گوشه ی چشم نگاهی به مارک که
مثل یک فرشته ی مرگ با داس آنجا نشسته بود نگاه کرد. آره، به این خیال باش..

- ببین مارک.. میتونم مارک صدا کنم؟

- آقای برسلر بهتره.

چلسی نگاهش را به جاده برگرداند و گفت:

- ببین آقای برسلر، من یه پرستار نیستم، و همینطور نه یک خدمتکار خانگی یا

کارمند بهداشت..

از آنجایی که بلاخره مارک عصبی می شد چلسی دلش را به دریا زد و ادامه داد:
-... با عرض معذرت باید بگم که انقدر آدم مشکل سازو یه دنده ای بودی که
هیچکس تو سازمان به خودش زحمت نداد حتی بهم بگه باید برات چیکار کنم. و
ازونجا حدس زدم که هیچکس انتظار نداره بیشتر از ده دقیقه بتونم دووم بیارم. فقط یه
پرونده دستم دادنو گفتن موفق باشی.

در عرض چند ثانیه ی پرتنش فضای داخل ماشین را سکوتی پر از شگفتی پر
کرد.

- تو دقیقا یه کارمند بهداشت نیستی. هیچ آموزش پزشکی هم دیدی؟

- مراحل CPR رو بلدم و یه بارم نقش یه پرستارو تو تلویزیون بازی کردم.

- چی؟!؟

- من نقش یه پرستارو تو فیلم The Bold and the Beautiful بازی کردم.

- اگه تو واقعا کارمند بهداشت نیستی پس واقعا چی هستی؟

از آن طرف ماشین به مارک خیره شد. آفتاب صبحگاهی سایه های پر برگ ردیف درختان کنار خیابان را از پنجره کنار ماشین به درون می انداخت. سایه های خاکستری صورت مارک را لمس میکردند و تا تی شرت سفیدش ادامه داشتند.

- من یه بازیگرم.

درحالی که دهان مارک از تعجب باز مانده بود پرسید:

- اونا برام یه بازیگر فرستادن؟

- از قرار معلوم آره.

- بیچ به چپ.

درحالی که صفحه نمایش هم این را نمایش میداد مارک به او اخطار داد.

از پشت عینک آفتابی چلسی چشمانش را در حدقه چرخاند و وارد بزرگ راه به سوی مرکز سیاتل شد.

- من حدود هفت سال دستیار شخصی آدمای مشهور بودم. تجربه های زیادی تو

درس کردن همه چی و این مزخرفات دارم.

یه عالمه آدم نق نقوی متکبر و از خودراضی..یه دسیار بهتر از یه پرستاره. من همه ی کارا رو انجام میدم، تو هم فقط میشینی و لذت میبری. اگه هم اتفاقی بیفته تقصیرا گردن منه. هیچ نکته ی منفی ای نداره.

- جز اینکه مجبورم با تو سرو کله بزنم. این ور و اونور بپلکی و نگام کنی. و تو

حتی صلاحیت اینو هم نداری که بخوای نبضمو چک کنی یا تو دست شویی کردن کمک کنی.

- به نظر که سر و مر و گنده میای. واقعا تو دستشویی کردن به کمک نیاز داری؟

- داری پیشنهادشو میدی؟

چلسی سرش را تکان داد و از یک مینی ون که روی آن نوشته بود «بچه ی من از

بچه ی تو سرتره» سبقت گرفت.

- نه، من برای هرگونه لمس کردن رییسام یه خط قرمزایی دارم.

از کنار شانه چپش نگاهی به مارک انداخت و به سرعت وارد خط سرعت خیابان شد.

- همین الان نزدیک بود بزنی به اون مینی ون پر از بچه.

چلسی نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نخیرم جا داشتم.

- داری تند میرونی.

مارک با اخمی تند که مطمئنا همه را میترساند این را گفت. البته فقط کسانی که

مثل چلسی به سر و کله زدن با خودشیفته های لجباز عادت نداشتند.

- فقط پنج کیلومتر بیشتر از حد مجاز دارم میرم. همه میدونن که پنج کیلومتر

حساب نمیشه...

توجهش را به جاده برگرداند و ادامه داد:

- اگه میخوای خودت ادای کمک راننده ها رو در بیاری و نق بزنی مجبورت میکنم مثل دیزی خانم بری رو صندلی عقب بشینی.

این واقعا مثال خوبی از یک تهدید توخالی بود و هردوی آن ها این را میدانستند. مطمئنا اگر مارک بحث را ادامه میداد مغز چلسی برای یافتن جواب قفل می شد. رمز موفقیت یک دستیار سلامت فیزیکی و ذهن بیدار بود و همچنین اینکه انتظار هر حرکت بعدی رییس کله خرش را داشته باشد.

- احتمالا باید بازیگر بدی باشی که الان تو سیاتلی و دنبال من افتادی.

ذهن بیدار چلسی انتظار این حرکت را نداشت. به خودش گفت حتما ده ها هزار دلیل وجود دارد که چرا نباید در عین سرعت او را از ماشین به بیرون پرت کند. به جای آن گفت:

- من بازیگر خیلی خوبیم. فقط فرصت خوبی بهم نمیدن. بیشتر نقشام یا جزئی بودن با کارشون به یه جنازه وسط اتاق میرسید.

نگاهی به GPS انداخت و راهنما زد.

- تو چه فیلمی بازی کردی؟

- فیلمای زیادی..

چلسی به این سوال عادت کرده بود.

- فیلم Juno رو دیدی؟

- تو تو Juno بودی؟

- آره من با یکی از رییسام که تمام عمرش شغلش بازیگری بود رفته بودم کانادا وقتی ازون شرکت بهم زنگ زدند گفتن که به سیاهی لشکر نیاز دارن منم رفتم....

چلسی به طرف خروجی I-5 پیچید.

- من تو صحنه ی تو فروشگاه بودم. اگه به پشت شکم بزرگ Ellen Page نگاه کنی منو میبینی که دارم تلفن حرف میزنم.

- همین؟

- برای نقش من تو Juno آره. اما تو خیلی از فیلم های دیگه هم بازی کردم.

- خوب مثال بزنی. البته جز قسمتایی که اگه درحین تماشای فیلم پلک بزنی تو رو نبینم.

- Killer Valentine, Prom Night 2, He Knows , Slasher Camp و It's You, Motel on Lake Hell.

- برای چند لحظه سکوت فضای ماشین را پر کرد و سپس مارک ناگهان زد زیر خنده.

- پس تو به ملکه ی جیغ هستی! واقعا؟

چلسی نمیدانست که مردم او را به عنوان ملکه ی جیغ میشناسند. شاید بیشتر به عنوان یک بدکاره ی جیغ جیغو. یا بهترین دوست ملکه ی جیغ. نقش های او هرگز آنقدر بزرگ نبودند که به عنوان ملکه شناخته شود.

- نقشای دیگه ای هم بازی کردم. مثل The Young and the Restless and The Bold and the Beautiful. و توی CSI:Miami همینطور تو یکی از سریالای dead girl که تو ساحل بود بازی کردم گریمم اونجا خیلی جالب بود... چلسی از شانه ی چپش به خیابان نگاه کرد و از یک کامیون حمل بار سبقت گرفت.

-...بیشتر مردم فکر میکنن CSI:Miami تو میامی فیلمبرداری میشه اما اینطور نیست. درواقع تو منهتن و لانگ بیچ فیلمبرداری میشه ... و چلسی همینطور ادامه داد:

-...تو سریال های زیادی بازی کردم. همینطور تبلیغات بازرگانی که نیازی به گفتن ندارن. آخرین تبلیغاتی که انجام دادم تقریباً مال شیش ماه پیشه که برای HILLSHIRE FARMS بود. یه لباس چیرلیدرینگ پوشیدمو باید شعار تبلیغاتیشتونو فریاد میزد. تقریباً مال شیش ماه پیش بود که من.... - آه خدای من....

مارک وسط حرفش پرید و دستش را دراز کرد و رادیو را روشن کرد. فضای ماشین از آهنگ Slither پرشد. صدای بم و بلند موسیقی راک کف ماشین را زیر پای چلسی میلرزاند و چلسی گوشه ی لبش را گاز گرفت تا جلوی خنده اش را بگیرد. بدون شک مارک میخواست بد رفتاری کند اما گروه velvet revolver یکی از باند موسیقی های مورد علاقه اش بود. اسکات ویلند یک خدای راک لاغر و جذاب بود و چلسی ترجیح میداد به صدای اسکات گوش کند تا در تلاشی بیهوده برای سرگرم کردن این بازیکن هاکی بداخلاق مغزش را منفجر کند.

درحالیکه همگام با ضرب آهنگ سنگین روی فرمان ضرب گرفته بود با خود گفت چقد بد چون اسکات یه معتاده. اگر خودش تنها در ماشین بود مطمئناً دل به دریا میزد و با صدای بلند با آهنگ میخواند اما آقای برسلر در حال حاضر به اندازه ی کافی اذیت شده بود.

نگاهی به gps انداخت و از خروجی A165 به طرف خیابان جیمز راند. و در عرض چند دقیقه چلسی مرسدس را به طرف مرکز عظیم پزشکی راند.

مارک رادیو را خاموش کرد و با سر عصای طبی اش به شیشه جلو اشاره کرد و گفت:

- همینطوری مستقیم برو، کلینیک یکم جلوتره.
- میرم پارکینگ عمومی پیدا کنم، بعد برمیگردم پیدات میکنم.
در حالی که ماشین کنار جدول می ایستاد مارک جواب داد:
- نیازی نیست بیای پیدام کنی وقتی کارم تموم شد و آماده ی رفتن بودم پرستار بهت زنگ میزنه.

- شمارمو داری؟

- نه....

کمر بند ایمنی اش را باز کرد با دست سالمش در را باز کرد. ادامه داد:

- ... رویه چیزی بنویسش..

چلسی کیف دستی اش را از صندلی عقب برداشت و یک کارت تبلیغاتی قدیمی و یک خودکار از آن بیرون کشید. شماره تلفن جدیدش را پشت آن نوشت و خم شد و به مارک نگاه کرد.

در حالی که کارت را به طرف مارک دراز میکرد گفت:

- شماره تلفن جدیدمو پشتش نوشتم.

وقتی کارت را میگرفت سرانگشتان دستش به انگشتان چلسی خورد و نگاهش را به او دوخت.

پاهایش را از ماشین بیرون برد و عصای طبیی اش را برداشت و در حالی که سقف ماشین را گرفته بود بیرون از ماشین ایستاد و گفت:

- ماشینو داغون نکن..

کارت را درون جیب عقب شلوارش گذاشت و در را بست.

تا کسی پشت مرسدس شروع به بوق زدن کرد و چلسی از فشار پایش روی پدال ترمز کم کرد و در طول خیابان شروع به رانندگی کرد. از آینه ی ماشین توانست یک لحظه تصویر مارک برسلر را درست قبل از اینکه پا درون ساختمان بگذارد ببیند. آفتاب روشن صبحگاهی از براقی عینک خلبنانی اش پیشی گرفته بود و در انبود موهای تیره اش میدرخشید. مارک قبل از اینکه به طرف سایه های تاریک ساختمان حرکت کند ایستاد تا او را نگاه کند _ مطمئنا فقط به این خاطر که مطمئن شود چلسی ماشین را « داغون» نمیکند.

توجهش را به جاده جلب کرد و فهمید که یک ساعت برای وقت کشی دارد. او در محله اعیانی نشین سیاتل بود. مطمئنا اینجا باید جایی پیدا شود که بتواند ذهنش را از چند ساعت گذشته آزاد کند. باید مکان آرامش بخشش را پیدا می کرد.

صفحه ی GPS را لمس کرد و آن را از حالت بی صدا خارج کرد.

- کجا مارک؟

مشخص بود که این دم و دستگاه نمیدانست که باید او را آقای برسلر صدا کند.

- نیمن مارکوس... من نیمن مارکوس میخام.

فصل چهارم

مارک به پاکت هایی با مارک نیمین مارکوس که روی صندلی عقب ماشینش بود نگاه کرد و کمر بندش را بست. به عنوان اولین روز کاریش انگار داشت واقعا به این دختر خوش میگذشت.

- کجا چلسی؟

مارک اول به او نگاهی انداخت و سپس به سیستم GPS ش.

- این دیگه چه کوفتیه!

خانوم به اصطلاح دستیارش آدرس خیابان Belltown را به GPS داد و سپس از گوشه ی چشم به مارک نگاه کرد و لبخند زد.

- فکر کردم مشکلی نداشته باشی اسم خودمو به سیستم بدم . همینطور داشت منو مارک صدا میزد، یه ذره گیج کننده بود چون واضحه که من تو نیستم.

- بیبیج به راست. ۳.۶ مایل تا مقصد.

مارک به جلو خم شد صفحه ی منو را زد و حالت بیصدا را فعال کرد.

- گیج کننده برای کی؟

- برای GPS .

- GPS گیج نمیشه.

به پشتی صندلی تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. راجع به این دختر حق داشت. او حتی از یک سنجاب هم دیوانه تر بود و این دختر دیوانه حالا در حال راندن اتومبیل نود هزار دلاری اش بود.

چلسی با سرخوشی پرسید:

- قرارت با دکتر چطور بود؟

- عالی.

مارک چشمانش را باز کرد و از پنجره به خیابان سنت جیمز کاتردال چشم دوخت. اما قرار با دکتر بهیچ وجه عالی پیش نرفته بود. خبرهایی که منتظر شنیدنشان بود را نشنیده بود. دکتر راضی به نظر می رسید، اما تاندون هایش به آن سرعتی که مارک امیدوار بود درحال بهبود نبودند و مجبور بود حداقل یک ماه دیگر هم از آتل استفاده کند. که به این معنی بود که باز هم نمیتواند عصایش را برای تعادل بهتر به دست راستش منتقل کند. همینطور به این معنی بود که هر بار برای بستن دکمه های پیراهن یا شلوارش، دوش گرفتن یا غذا خوردن آتلش را بازو بسته کند. گرچه در بازی هاکی گوش چپش بهتر بود اما تلاش برای امضا کردن با دست چپ مثل نوشتن درحالی بود که یک مداد وسط انگشت پاهایش گذاشته و می نویسد.

دردی ملال آور از مغز استخوانش شروع شد و تا پشت ران هایش تیرکشید. برای همان لحظه انقدر ها هم بد نبود، چیزی نبود که نتواند از پس آن برآید اما احتمالا تا چند ساعت دیگر اوضاع خیلی بدتر می شد. هیچ قرصی با خود نیاورده بود چون نمیخواست در اجتماع از اثرات آن ها نعشه شود. دلش نمیخواست مردم فکر کنند تحمل یک درد ناچیز را هم ندارد. او مارک برسلر بود. کسی که حتی با قوزک در

رفته و انگشت شکسته هاکی بازی می کرد. حتی با وجود چندین بار ضربات خورده به سر و ماهیچه های کبود و پاره. می توانست از پس درد بر بیاید. اگر خوش شانس باشد تا قبل از اینکه به خانه برگردد اوضاعش آنقدرها هم بد نمی شد. جایی که جلوی تلویزیون غول پیکرش لم داده و چند قرص از بطری مسکن مورد علاقه اش را قورت میداد.

اتومبیل به طرف خیابان مدیسون پیچید و مارک از گوشه نگاهی گذرا به دستیارش انداخت. گذشته از عینک آفتابی بزرگ، موهای دو رنگه و بلوز رنگی رنگی اش کمی ناز بود. مثل بامزه گی بچه گربه ها، اما مارک اصلا از بچه گربه ها خوشش نمی آمد. گربه ها آب زیر کاه بودند. یک لحظه نرم و ملوس و بی ضرر به نظر می رسید، با چشمانی آبی درشت و بی گناه. و لحظه ی بعد وقتی درحال فکر کردن به این هستی که هاه چه گربه ی بامزه ای ناگهان می بینی که دندان هایش را در دستت فرو کرده و فرار کرده. نوعی حمله ی پنهانی و برقاسا که آدم را مات و مبهوت از اینکه واقعا الان چه اتفاقی افتاد به جا می گذارد.

از پشت شیشه های عینکش نگاهش را از کناره های گردن و شانه اش پایین آورد و به سینه هایش رسید. این دختر مطمئنا شبیه گربه ها نبود، بیشتر شبیه ستاره ی فیلم های بزرگسال به نظر می رسید. او گفته بود که یک بازیگر است، بیشتر ستاره های فیلم های شرم آور هم فکر می کنند بازیگر هستند. واقعا دلش می خواست بداند چقدر خرج سینه هایش کرده.

چشمانش را بست و زیر لب نالید. ببین زندگیش به کجا کشیده بود؟ نگاه کردن به یک بدن عالی و مست کننده و فکر کردن به اینکه چقدر بابت آن پرداخت کرده؟ کی اهمیت می داد!!! در زندگی بعدیش، زندگی دوشم، مطمئنا جای این مزخرفات به این فکر می کرد که چطور میتواند از این اندام زیبا لذت ببرد. فقط با افکارش در مورد بچه گربه شروع می شد و به اینکه چطور باید این بچه گربه را در رختخوابش داشته باشد تموم میشد.

بیشتر زندگیش، مارک فقط در دو چیز عالی بوده: هاکی و رابطه. اول تقدیر این بوده که فقط در هاکی خوب باشد اما آیا مردی وجود دارد که زندگیش را بین رینک بانی ها بگذراند و هیچ چیز در مورد روش رفتار با زنان را نداند. اما حالا یکی را نمیتوانست انجام دهد و دیگر علاقه ای به دیگری هم نداشت. هرگز مردی نبوده که رابطه هایش زندگیش را تعریف کنند. اما مطمئنا رابطه بخش بزرگی از زندگیش را تشکیل می داد. جز دوران متاهلیش. کریستین از رابطه به عنوان پاداش استفاده می کرد. وقتی به چیزی که می خواست میرسید مارک یک شب خوب نصیبتش می شد. لعنتی! همیشه فکر می کرد باید به خاطر وفاداری اش پاداش بگیرد، خدا می داند مواقعی که در حال مسافرت کاری با تیم بود در برابر زن هایی که خودشان را به او می چسباندند جلوی خودش را می گرفت چقدر سخت بود.

دستیارش درحالی‌که به طرف خیابان اول می پیچید و به طرف شمال می راند گفت:

- قرار ملاقاتت با دکتر نباید بیشتر از یه ساعت طول بکشه . باید تو رو سر وقت برسونم اسپیتفایر سر مصاحبه ت با مجله اسپورت ایلوستریتد.
اول از همه مارک به یاد نداشت هیچوقت تا به حال با پیشنهاد مصاحبه ای موافقت کرده باشد، اما این بار مجبور بود. وقتی با مشاور و وکیل ورزشیش در این مورد صحبت کرده می بایست تحت تاثیر داروهای مسکنش بوده باشد که با قرار مصاحبه موافقت کرده درست زمانی که در حالت صد درصدش نبود. در حالت معمول وکیلش، ران داری، هم زیاد به او اصرار نمی کرد اما محو شدن تدریجی اسم مارک از صفحات ورزشی و قراردادهای ورزشی مثل خشک شدن آب در یک چاله وسط بیابان بود. به احتمال یقین ران آخرین پیشنهاد مصاحبه ای که به مارک می شد را پذیرفته بود.

واقعا ترجیح میداد این مصاحبه یک ماه بعد یا حتی یک هفته بعد انجام می داد وقتی ذهنش کمی روشن تر شده باشد. وقتی که شانس این را داشته باشد که به این فکر کند که احتمالا در آخرین مقاله ای که در مورد او نوشته خواهد شد چه می خواهد بگوید. او هنوز آماده نبود، همینطور مطمئن نبود نمی دانست چطور شد که در همین لحظه به شخصه در حال رفتن برای مصاحبه است او که اصلا قصد نداشت امروز صاحبه کند...

صب کن... میدانست. به طوری اجازه داده بود یک نصفه زن با قلدری هایش او را راضی به انجام مصاحبه کند.

رینک بانی: دختران بدکاره ای که خودشان را به بازیکنان هاکی عرضه می کنند.

او هنوز آماده نبود، همینطور مطمئن نبود نمی دانست چطور شد که در همین لحظه به شخصه در حال رفتن برای مصاحبه است او که اصلا قصد نداشت امروز مصاحبه کند...

صب کن... میدانست. به طوری اجازه داده بود یک نصفه زن با قلدری هایش او را راضی به انجام مصاحبه کند. اهمیت نمی داد انجام دادن و پشت سر گذاشتن مصاحبه راحت ترین کار نسبت به سر دواندن و پشت گوش انداختن آن بود و همینطور اینکه این کار درست است. اما به این دختر اجازه داده بود او را وادار به انجام هرچه بخواهد کند انگار نه انگار مارک حداقل صد پوند از او سنگین تر و بزرگ تر است. حالا هم درحال راندن ماشین مارک بود درست انگار این نام اوست که روی سند ماشین امضا شده.

چند دقیقه قبل وقتی او پیشنهاد دستکاری به جای پرستار به مارک داده بود، برای یک لحظه مارک با خودش گفته بود، چرا که نه؟! به چه دلیل لعنتی ای نه؟ شاید وقتی دیگر خبری از انتظار برای تاکسی سرویس ها نباشد بیشتر احساس استقلال کند. اما در واقعیت بیشتر احساس وابسته بودن به دیگران میکرد و کمتر توانایی مراقبت از خودش. کارمندان سلامت میخواستند دردش را کنترل کنند. چلسی راس هم مشخصا می خواست زندگیش را کنترل. مارک به او احتیاج نداشت و نمیخواست دور و برش باشد.

مارک انگشتش را در طول عصایش کشید. باید برمیگشت سر نقشه ی اصلیش. دیگر خبری از آقای مهربون نخواهد بود. همینکه بعد از ظهر به خانه برگردند این دختر آماده ی استعفا خواهد بود. منظره ی قدم برداشتن از سنگرفش خانه اش و دور شدن از او لبخندی ناب به پهنای صورتش آورد.

درحالی که مارک و چلسی از راهروی ساختمان اسپیتفایر می گذشتند چلسی گفت:
- چند دقیقه قبل یه پیام از خبرنگار مجله اسپورت ایلوستریتد گرفتم که میگه یه اتاق ویژه برات گرفته.

همهمه ی شهر آن ها را فرا گرفته بود. و وقتی سرش را بالا گرفت و از گوشه ی چشم به مارک نگاه کرد نسیم خنکی که از ساختمان میوزید صورتش را نوازش داد. چلسی کارش را خوب انجام داده بود به موقع او را به سالن جان لویییس رسانده بود و به موقع هم او را سوار کرده بود تا به مصاحبه اش برساند. این باید حساب میشد، باید به این مرد نشان میداد که چلسی در کارش خبره ست و او به چلسی نیاز دارد.
... اسمش دندا کلارکه و گفت که فکر نمیکنه مصاحبه بیشتر از یه ساعت وقت بیره.

مارک هم خوشتیپ به نظر می رسید. موهای پشت گردنش به زور به یقه ی ت شرتش کشیده می شد. با موهایی کوتاه شده، جذاب، مردانه...
چلسی اول نگران بود که قرار آرایشگاه خوب پیش نرود از آنجایی که جولز سالن را معرفی کرده بود.

- وقتی تو رو سر مصاحبت با خبرنگار رسوندم، باید برم به دفتر چینوک.
باید برای اطمینان چندتایی برگه را امضا می کرد، و دفتر هم فقط چند بلوک از آنجا فاصله داشت.

- اگه کارت زودتر تموم شد بهم زنگ بزن.
- آخرین باری که گوشی همراهمو دیدم شب تصادف بود...
از پشت شیشه های عینک آفتابیش نگاه گذرای به چلسی انداخت، سپس نگاهش را به طرف پیاده رو برگرداند و ادامه داد:

- فک کنم یه جایی وسط ماشین همر پرس شدم باشه.
چلسی میدانست که او در خانه اش تلفن دارد. اما واقعا چطور کسی میتواند شش ماه بدون پیام کوتاه دوام بیاورد؟ خود چلسی هنوز دو هفته نبود که به سیاتل آمده بود اما با این در حال حاضر شماره اش تلفن و دفتر تلفنش هم عوض کرده بود.

- مدل گوشیت چی بود؟

- Verizon. چطور مگه؟

- برات یه گوشی جدید میگیرم..

و درحالی که در اتاق مخصوص را باز می کرد و او را به درون دنبال می کرد ادامه داد:

- ... و شمارتو جزو قسمت دوستان و خانواده ذخیره می کنم.

مارک عینکش را بالای سرش گذاشت و زیر لب چیزی در مورد اینکه میره و خودشو می کشه گفت. بوی گرم و مطبوع تاکوی مکزیکی و مینی همبرگر با قطر های باور نکردنی به مشام چلسی خورد و قار و قور شکمش را بلند کرد. فضای تاریک داخل با چراغ های تزیینی، کره های سفید رنگ و لوستر های مجلل روشن شده بود. تلویزیون های ۴۲ اینچی بزرگ بین کارهای هنری نصب شده بودند و اخبار مهم دنیای ورزش را پخش می کردند. مشتریان بار ترکیبی از مردانی با کلاس و ثروتمند بودند. افرادی با کلاه هایی بسته و کت وشلوار رسمی درون رستوران مشغول بودند.

وقتی چلسی پشت سر مارک قدم به درون رستوران گذاشت همه ای مطبوع سر میزهای ناهار حکم فرما بود. همنکه از کنار بقیه میگذشتند سرها به طرفشار برمی گشت و چلسی با تصور اینکه همه ی این توجهات معطوف خودش است به خودش گول نزد. میان همه آرام مردم اسم مارک را صدا میزدند. مارک دست مشکل دارش را به نشانه ی توجه بالا آورد و نور کدر رستوران روی سطح آتل آلومینیومی اش می درخشید.

چلسی به اینکه وارد رستورانی شود و تمام چشم ها به رییش خیره شوند عادت داشت. قبلا یکبار یا بیشتر او به عمد با بازی کردن نقش یک طرفدار یا یک پاپارازی توجهات را به رییشانش جلب کرده بود. انرژی که اینجا در جریان بود متفاوت تر از چیزی بود که تا به حال تجربه کرده بود. این یک ستایش عادی یک آدم مشهور نبود. این واقعی بود بزرگتر از تمام بازیکنان دست دوم سوم یا چهارمی بود که با آن ها کار کرده بود.

درحالی که از کنار بار رد می شدند متصدی بار رو به مارک گفت:

- خوشحالم که می بینمت هیتمن... میتونم چیزی برات آماده کنم؟

- نه ممنون. هنوز نه.

چلسی گوشه ی لبش را گزید. هیتمن؟

خبرنگار مجله sport illustrated روی مبل راحتی قرمز رنگی ته رستوران نشسته بود. موهای بلوند بلندش اطراف شانه اش فر خورده بود و زیر نور ملایم رستوران میدرخشید. وقتی نزدیک شدند خبرنگار ایستاد و از پشت میز بزرگ کوکتل خوری بیرون آمد. کت قرمز و دامن کوتاه نوک مدادی رنگی پوشیده بود که فقط تا وسط ران هایش میرسید. قد بلند و زیبا بود و کاملاً متناسب و بی نقص، همه ی چیزهایی که چلسی نبود. اه درسته چلسی میتوانست کلاه گیزی با دقیقا همان سایه رنگ بلوند را بخرد و همینطور تصمیم داشت سینه هایش را عمل کند تا فیت اندامش شود، اما هیچوقت نمیتوانست آن پاهای بلند و کشیده را داشته باشد.

چلسی دستان باریک و بلند خبرنگار را گرفت و با او دست داد:

- سلام من چلسی راس هستم... دستیار آقای برسلر.

- از آشناییتون خوشبختم..

خبرنگار اینطور جواب داد اما نگاهش به مردی که پشت سر چلسی بود میخکوب شده بود. و در حالی که دست چلسی را رها میکرد و دستش را به طرف مارک دراز می کرد ادامه داد:

- گیر آوردنتون واقعا سخت بود... من دوندا کلارک هستم.

مارک عصایش را به دست راستش منتقل داد و جواب داد:

- مارک برسلر.

- آره میشناسمتون....

لبخند زد و به کنار مبلی که رویش نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

- من بازی های دسامبر گذشته تو دیترویت رو پوشش می دادم.

لبخندی لب های مارک را انحنا داد. گذشته از اینکه از روی اکراه به نظر می رسید.

- اون یکی از آخرین بازی هایی بود که انجام دادم.

مارک به طرف مبل رفت، دست سالمش راکناره ی مبل گذاشت و به آرامی نشست. یخی بودن لبخندش حتی بیشتر هم شد و چلسی در عجب بود که آیا او برای مصاحبه آماده است یا نه. مارک قوی به نظر می رسید، فراموش کردن اینکه این مرد چند ماه پیش از چنگال مرگ بیرون جسته واقعا راحت بود.

- فکر می کردم بعد از اون اشتباه بزرگ لکلیر تو دور سوم دیترویت پیروز میدان باشه اما نیروی حمله ی تیم چینوک واقعا بر عرصه چیره شد.

واوو، عجب آدم چاپلوسی!

- قبل از اینکه برم چیزی میخاین براتون بیارم؟

دندا درحالی که مینشست و یک ضبط صوت از کیفش بیرون میکشید جواب داد:

- یه نوشیدنی HOUSE CHALBIS لطفا. ممنون.

- آقای برسلر؟

مارک درحالی که عینکش را از بالای سرش برمیداشت آنرا میبست و یک طرفه از یقه ی پیرهنش آویزان می کرد گفت:
- آب.

چلسی به طرف بار به راه افتاد و در عجب بود که آیا دندا متوجه شده بود که یک طرف لب های مارک از روی درد جمع شده بود یا نه؟ و اینکه آیا در این مورد خواهد نوشت؟

متصدی بار در حالی که نگاهش روی سینه های چلسی لنگر می انداخت پرسید:

- چی میتونم برات آماده کنم عزیز دلم؟

چلسی به عکس العمل مردان به بالاتنه اش کاملاً عادت داشت و دیگر به اندازه ی قبل او را عصبانی نمی کرد. آزرده خاطر چرا اما عصبانی نه.

چلسی چند لحظه صبر کرد تا نگاه متصدی بار به چشم هایش برسد و بعد گفت:

- لطفاً یه HOUSE CHALBIS و یه لیوان آب یخ...

نگاهی به برجسب روی سینه اش کرد و نامش را در ادامه گفت:

- .. کولین.

لبخند زد. همان لبخند مشهور از خود راضی و مغرورانه متصدیان بار تمام دنیا که از جذابیت خود آگاهند.

- حالا که اسممو میدونی، اسم تو چیه؟

قبلاً با متصدیان از خودراضی بار قرار گذاشته بود. همه ی آن ها هم تقریباً بازیگران بیکار بودند.

- خودت که میدونی. همون عزیزدل.

لیوانی برداشت آن را پر از یخ کرد و گفت:

- از آشناییت خوشبختم عزیز دلم. چی تو رو کشونده spitfire؟

- من دستیار شخصی آقای برسلرم.

کولین نگاهش را از لیوانی که روی بار سر میداد بالا آورد و نیشش باز شد.

- میدونستم که دوست دخترش نیستی. تو از تیپ دخترایی که اون می پسنده نیستی.

- از کجا تیپ دخترای مورد پسندشو میدونی؟

- بیشتر بازیکنای هاکی زیاد میان اینجا. قبلاً با دوستاش میومد اینجا.

نوشیدنی را هم آماده کرد و چلسی برای چند لحظه مشغول تماشایش شد.

- تیپ دخترایی که می پسنده چجورین؟

این را پرسید فقط چون کارش ایجاب میکرد از اینگونه مسایل آگاه باشد نه اینکه فضول باشد یا چیز دیگری!!

- چشمش فقط دنبال مدلا میره. مثل اون دختر بلونده که داره باهاش حرف میزنه.

- آه که اینطور..

میدانست...

- ولی من از دخترای ناز پر حرارت و خون گرم خوشم میاد، مثل تو.
 ناز.. او همیشه ناز بوده. برای بیشتر زندگیش. با این مشکلی نداشت. مگر اینکه
 مجبور باشد کنار یک سوپرمدل بایستد و از همین نظر مقایسه شود. و چون قد کوتاه
 بود همه گمان می کردند او پرشور و حرارت است. یا شاید هم به خاطر تیپ لباس ها
 و مدی که می پوشید بود. سرشار از رنگ. اما همه این صفت را به بو هم نسبت می
 دادند گرچه بو از مد لباسهای مسئولان کفن و دفن پیروی می کرد.
 - چی باعث میشه فک کنی من پر حرارتم.
 کولین زیرلبی خندید و جواب داد:
 - ممکنه رو پیشونیت نوشته باشه.
 که فایده ای برای چلسی نداشت. هردو لیوان را برداشت.
 - به امید دیدار کولین.
 - بازم بیا عزیز دلم.
 به اتاق ویژه برگشت و لیوان ها را روی میز جلوی مبل گذاشت. مارک نگاهش را
 به طرف او بالا آورد و عینکش را به گوشه ی گردنش کشید.
 - تا یه ساعت دیگه بر میگردم، اگه به چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.
 خبرنگار برای مطمئن کردنش گفت:
 - ازش مواظبت میکنم نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره!
 و چلسی سخت خودش را کنترل کرد تا تسلیم نشود و قبل از اینکه رویش را بر
 نگردانده چشمانش را نچرخاند. از کنار بار گذشت و قدم در آغوش هوای گرم یک
 ظهر تابستانی گذاشت.

مترو به سرعت از روی ریل گذشت. صدای متور و صدای گوشخراش ترمز ها
 در ساختمان های ازطراف طنین انداز بود. سیاتل نسبت به لس آنجلس جو بسیار
 متفاوت تری داشت. از آنجا سرتتر بود. شاید به خاطر هوای سردش یا به خاطر مد
 زمستانه ، گرانبولا، و قهوه های استار باکسش باشد چون مردم واقعا عاشق آن ها
 بودند. هرچه که بود چلسی از اینجا خیلی خوشش می آمد. مشکلی نداشت تا بعد از
 عمل جراحی از این جا برود. حساب کرد قبل از اینکه به لس آنجلس برگردد چند
 هفته برای بهبودی کاملش پیش رو دارد. لس آنجلس. جایی که کلید تحقق رویاهایش
 در آنجاست.

اغلب به دوستانس میگفت که کارگردانان بالاتنه اش را استخدام می کنند نه خودش
 را. باید تا آخر عمرش دختران بدکاره ی بی قید و بند یک دقیقه ای فیلم ها باقی می
 ماند. همینکه سینه هایش دیگر یک امتیاز محسوب نشوند، کارگردانان او را جدی
 خواهند گرفت. توجه بیشتری به استعدادش می کردند تا اندامش.

اگه بازم موفق نشی چی؟ این را قسمت کوچکی از مغزش که بدبین بود پرسید. او به خودش دو سال فرصت خواهد داد. نه، پنج سال. اگر در این مدت به هیچ موفقیتی دست نیافته بود او آنموقع سی و پنج ساله خواهد بود پس کار دیگری پیدا خواهد کرد. قطعاً ناراحت می شود، اما هرگز احساس پشیمانی نخواهد کرد. نه به خاطر رویاهایش و قطعاً نه به خاطر کوچک کردن سینه اش.

کمتر از ده دقیقه طول کشید تا پنج بلوک تا دفتر چینوک پیاده روی کند. چون هفته ی گذشته در دفتر منابع انسانی آمده بود به راحتی آن جا را پیدا کرد. بعد از اینکه برگه های ضمانتی اش را پر کرد به طرف بخش روابط عمومی رفت جایی که خواهرش کار می کرد. همینکه قدم به درون گذاشت فهمید که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

بو روی لبه ی میز نشسته بود و با دستانش قسمت پایینی صورتش را پوشانده بود و جولز گارسیا روبرویش ایستاده بود و می گفت:

- واقعا الکی نگرانی.

- گفتنش برای تو راحت. این تو نیستی که مجبوری همه چیو راست و ریست کنی.

- مجبور نیستی هیچیو درست کنی.

- آره هنوز نه.

- چلسی وقتی به آن ها رسید سلام کرد.

- سلام به همگی.

بو دستانش را کنار بدنش انداخت و جواب داد.

- سلام چلس.

جولز هم سلام کرد.

- سلام.

چشم های سبزش کت پرتاوسی gaultierش را برانداز می کرد. چلسی حدس می زد که جولز باید هم جنسگرا باشد. نسبت به یک مرد عادی او خیلی زیبا بود و زیادی نگران اینکه چطور به نظر می رسد بود. ماهیچه های بدنش فریاد میزدند که من همجنسگرا اما چند لحظه همنشینی با او تمام شبها را از بین برد. چلسی در زندگیش دور و بر مردان همجنسگرای زیادی بوده. مردان عادی هم همینطور. جولز یکی از آن انواع کمیابی بود که به سختی نه در این مقوله قرار میگرفت نه در آن. نه مثل مارک برسلر. هرگز شکی در مورد اینکه مارک جزو کدام دسته است وجود نخواهد داشت. تمام بدنش مردانگی اش را فریاد میزدند. جنسیت گرایی جولز بیشتر پوشانده شده بود. زیر ژل مو و انتخاب های پر ریسک لباس هایش. مثل پیراهن چسبان بنفش مایل به صورتی روشنی که در حال حاضر پوشیده بود.

چلسی پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

بو قسمت ورزشی روزنامه سیاتل تایمز را به دست چلسی داد. عکسی بزرگ از چندین مرد که روی سکویی ایستاده بودند کل صفحه را پر کرده بود که یکی از آن ها مشروب درون جام ریخته بود و آن را روی زنان بیکینی پوش می پاشید. سرتیتر آن به این مضمون بود: چینوک ها در وکون با جام استتلی جشن گرفتند.

- اونا با جام جشن گرفتن؟ میتونن؟...

چلسی با دقت تر به عکس نگاه کرد. عکس را مثلا شطرنجی کرده بودند اما باز هم کاملا واضح بود.

...منظورم اینه که همچین اجازه ای دارن؟

جولز جواب داد:

- درواقع این یه سنته. هر عضوی از تیم میتونه یه روز رو با جام بگذرونه.

- ینی واقعا هرکار بخوان میتونن باهاش بکنن؟

حالا نگرانی های بو را درک می کرد.

- فقط کارای معقول و همینطور تمام مدت باید نشان hall of fame باهاش باشه.

اینطور که معلوم بود ریختن مشروب روی زنان معقول حساب می شد.

بو از روی لبه ی میزش بلند شد و گفت:

- پس فرصتای زیادی برا شیطونی کردن دارن.

جولز سر تکان داد و گفت:

- تو زیادی نگرانی، بعد از اینکه نوبت همشون شد جامو میگیرن تا اسماشونو

روش حک کنن و بعد از اون همه چی آروم میشه.

چلسی روزنامه را روی میز خواهرش انداخت و گفت:

- چندتا از بازیکنان شانس گذروندن یه روز با جام نصیبشون میشه؟

-همه ی اونایی که شایستگی حک شدن اسمشون رو جام رو دارن فک کنم بیست و

چهار نفری بشن که شامل تای ساویج و مارک برسلر هم میشه گرچه هیچکدوم تمام

فصلو بازی نکردن.

- آقای برسلر یه روز با جام نصیبش میشه؟

مارک اشاره ای به این موضوع نکرده بود. سپس به یاد آورد که او اصلا حرف

نمیزند. به جز زمانی که می خواست بی ادب باشد.

- معلومه. اون درست تا قبل از بازی های فینال کاپتان تیم بود. هر بازیکنی که در

چهل و یک بازی پشت سرهم در یک فصل و یا پنج بازی فینال بازی کرده باشه

شایسته ست. خوب برسلر خیلی بیشتر از چهل و یک بازی انجام داده و بیشتر به

خاطر اون بود که تیم به فینال مسابقات رفت. اون کمک کرد و تیم و ساخت و به

اندازه ی هر کس دیگه ای لیاقتشو داره. باعث خجالتی که نتونست تو بازی های فینال

باشه.

- چه روزی نوبت اونه؟

چلسی بلک بری اش را از کیفش در آورد تا یادداشت کند.

بو جواب داد:
 - نمیدونم.
 جولز گفت:
 - مطمئنم هر وقت اشاره کنه میتونه جامو داشته باشه. تا حالا به کسی در مورد
 اینکه چه روزی جامو میخواد نگفته؟
 چلسی سر تکان داد و جواب داد:
 - نمیدونم ازش میپرسم.
 جولز دستش را دراز کرد و آستین بلوز چلسی را نوازش کرد.
 - عالیع.
 - ممنون. مارک gaultier هست.
 - حدس میزدم gaultier باشه. منم یه بلوز ابریشمی نقره ای طلایی از این برند
 دارم.
 معلومه که داره!
 - مطمئنی تو همجنسگرا نیستی؟
 چلسی سرش را خم کرد و ادامه داد:
 - بو هیچ علاقه ای به مد و فشن نداره و منم دنبال یه دوست صمیمی همجنسگرا
 میگردم که باهاش برم خرید.
 بو اعتراض کنان گفت:
 - من کارای مهمتری برای انجام دادن دارم.
 چلسی و جولز همزمان پرسیدند:
 - مثلاً چی؟
 - مثلاً... مثلاً... مثلاً کارم.
 جولز نگاهی به یکی از خواهران انداخت و سپس دیگری.
 - اگه شما دوتا انقد طاهرتون شبیه هم نبود، هیچوقت نمیفهمیدم شما دوتا دوقلویین.
 شما خیلی باهم تفاوت دارید.
 چلسی به یاد دعوایی که شب قبل با خواهرش داشت افتاد.
 - بو خیلی مسئولیت پذیر تر از منه.
 بو لبخندی ملایم به خواهرش زد و گفت:
 - بعضی مواقع هم خیلی خشک و بچه مثبتم.
 جولز زیر لب خندید و گفت
 - خوب این یه حقیقت محضه. تو به طرز لعنتی ای رییس معاب هستی.
 - خوب یکی از ما باید رییس بازی در بیاره وگرنه این دور و بر هیچ کاری
 درست انجام نمیشه.
 - کاملاً درسته. کل سازمان بدون این زن پنج و نیم فوتی که راه بیفته و به همه بگه
 چیکار کنن چیکار نکنن رو هواست.

- قدم پنج فوته ینی یک و نیم متر.
 درست مثل اینکه دوباره در دبیرستان بودند و یک سانت دو سانت مهم بود. بو اخم کرد و موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و ادامه داد:
 - برای چی اومدی جولز؟ فقط اومدی باهام جر و بحث کنی؟
 - با اینکه همیشه که جر و بحث با تو لذت بخشه ولی میخوام بدونم سرت خلوته تا باهم برای ناهار بریم بیرون.
 بو با بدخلقی گفت:
 - ده دقیقه دیگه یه جلسه دارم.
 جولز به چلسی نگاه کرد و گفت:
 - تو چی؟
 چلسی به ساعت گوشیش نگاه انداخت. چلسی این حس را نداشت که چون جولز فکر میکند او و خواهرش قابل جایگزین شدن هستند از او درخواست کرده. او یک مرد خوب بود. هردوی آن ها بلاخره باید ناهار می خوردند، اما بازهم چون اول از بو خواسته بود باید تصمیمگیری را به خواهرش می سپرد.
 - مشکلی نداری؟
 - نهه اصلا.
 - خوبه چون دارم از گرسنگی می میرم...
 سپس به جولز نگاه کرد و ادامه داد:
 -...باید نیم ساعت دیگه برگردم spitfire.
 - یه ساندویچ فروشی میشناسم که زیاد از اینجا دور نیست. میتونیم اونجا یه چیزی بگیریم و میتونی تو راه برگشت بخوریش.
 - باشه.
 چلسی به خواهرش نگاهی انداخت که طوری به جولز نگاه می کرد که انگار مرتکب اشتباهی شده. پس پرسید:
 - مطمئنی مشکلی نداری؟
 - آره...
 بو به طرف میزش برگشت و روزنامه را برداشت و ادامه داد:
 - بلاخره یکی اینجا باید به کارا برسه.
 - و بعضیا هم امروزو به خودشون مرخصی میدن...
 جولز به طرف در حرکت کرد و ادامه داد:
 - جای تو بودن مزخرفه.
 بو آهیکشید و گفت:
 - آره جای من بودن مزخرفه.
 چلسی در حالی که به طرف در میرفت به خواهرش گفت:
 - بعدا تو خونه میبینمت.

بو سرتکان داد اما برنگشت.

درحالی که او و جولز از لابی میگذشتند چلسی گفت:

- اتفاقی افتاده؟ رفتار بو خیلی عجیب بود.

- واقعا؟...

جولز در خروجی را برای چلسی نگه داشت و در راه خروج بوی ادکلن جولز به مشام چلسی رسید.

جولز ادامه داد:

... فک کنم تمام این چیزای مربوط به جام بو رو سختگیر تر از همیشه کرده
گرچه اون همیشه خشک و بدخلقه.
- شاید.

گوشی همراهش را درون کیف دستیش انداخت و ادامه داد:

- چه چیزایی میتونی در مورد مارک برسلر بهم بگی؟

- چیز زیادی نمیدونم. پنج سال پیش وقتی برای چینوک کار میکردم یک
میشناختمش. الان خیلی وقت نیست دوباره شروع کردم به کار برای سازمان. وقتی
تیم به خانوم دافی رسید ایشون منو به عنوان دستیارشون دوباره استخدام کردن.
فکر کنم یه یکی دوماهی بعد از تصادف آقای برسلر بود.

چلسی فکر نمیکرد هیچوقت بتواند بازی آنشب را فراموش کند نه فقط چون هیجان
انگیز و سرگرم کننده بود بلکه چون آنشب خانوم دافی با یک جفت اسکیت صورتی
قدم به زمین یخ گذاشت و کاپتان تیم تای ساویج جلوی چشم تمام دنیا خیلی گرم و
عمیق او را بوسیده بود. جمعیت درون ورزشگاه کی همگی دیوانه شده بودند.

چلسی آهی کشید و گفت:

- اونشب خیلی رمانتیک بودن.

- آره....

و شانه های پهن و بزرگش را بالا انداخت و ادامه داد.

... فقط امیدوارم تای قلبشو نشکنه. اون زن موجود فوق العاده ایه و متنفرم شاهد
آسیب دیدنش باشم.

- تای به خاطرش خودشو بازنشست کرد. هر مردی همچین کاری نمیکنه. باید
عاشقش باشه.

چند قدم دیگه جلو رفتند و جولز در یک فست فود کوچک را باز کرد و هردو قدم
به درون گذاشتند. بوی نان تازه شکم چلسی را به قار و قور انداخت. جولز گفت:
- عشق همیشه هم پایان خوش نداره..

چلسی بهتر از هرکسی این را میدانست. چندباری عاشق شده بود همیشه هم در
آخر او را زمین میزدند و قالش می گذاشتند. اما او همیشه بلند شده بود و به تلاشش
برای زندگی ادامه داده بود. در گذشته او عشق و هوس را باهم اشتباه می گرفت.

اجازه میداد یک صورت زیبا، اندام جذاب و رفتاری مست کننده او را متقاعد کند که چیزی که پیش رویش است عشق است. از نوع عشقهای ابدی. عشقی که بین والدینش وجود دارد. اما هیچوقت درست از آب در نمی آمد، اما مطمئن بود که روزی مرد خود را پیدا خواهد کرد.

- خیلی بدبینیا.

جولز شانه ای بالا انداخت و هردو به طرف حسابدار حرکت کردند.

- خودم همیشه دنبال دخترایی میفتم که ازم خوششون نمیاد یا میخوان فقط یه «دوست» باشن. خدایا متنفرم وقتی یه زن فقط میخاد یه دوست باشه.

چلسی دلش میخاست بداند منظور او به رییش است یا نه؟ درحالی که به منوی بزرگ روی دیوار نگاهی می انداخت پرسید:

- کی فقط میخاد دوستت باشه؟

جولز سر تکان داد و جواب داد:

- بیخیال..

و یک ساندویچ بوقلمون و سیب زمینی با یک عالمه سبزیجات بدون مایونز سفارش داد. و ادامه داد:

- اولین روز کاریت چطور بود.

چلسی یک ساندویچ کالباس پرچربی با پنیر چدار و سبزیجات با یک بله ی بزرگ به مایونز سفارش داد.

- داری موضوعو عوض می کنی؟

- آرهع.

اولین روز کاریت چطور بود؟ خوب جان سالم به در برده بود و موفق شده بود یک دامن Betsey Johnson را در بوتیک نیمن مارکوس پیدا کند. اما...

- کنار اومدن با برسلر واقعا سخته.

- اره منم شنیدم. در طول یه ماه اون پنج تا پرستار عوض کرده. تو شیشمی هستی.

چلسی قبلا تعداد آن ها را نمیدانست اما تعجب هم نکرد.

- من کارمند سلامت نیستم. نقشه م اینه که با مهارت های دستیاریم اونو تحت تاثیر قرار بدم.

تا به اینجا که آنقدر ها هم به نظر نمیرسید تحت تاثیر قرار گرفته باشد اما نیازی هم نبود که جولز بداند.

- با اینحال امروز اونو بر میگردونم خونه و تو کف این میمونه که تا حالا چجوری بدون من دووم آورده..

فصل پنجم

ساندویچ کالباسش را با کاغذ دورش پوشاند و درست سر دو و ده دقیقه به spitfire برگشت. ده دقیقه را صرف دول پارک کردن جلوی بار کرده بود تا آقای برسلر مجبور نباشد چند بلوک اضافه را پیاده روی کند. مطمئناً در دلش از چلسی تشکر خواهد کرد.

جمعیت درون بار شروع به کم شدن کرده بود و در حالیکه به طرف اتاق ویژه می رفت دستی برای کولین تکان داد. صدای خنده ی عمیق و مردانه ای فضای اتاق را پر کرد و تا زمانی که چلسی مارک را ندیده بود تصوش را هم نمی کرد که اوست که در حال خندیدن است. دندا لبه ی مبل نشسته بود و در حالی که دستش را روی زانو ی مارک گذاشته بود با تکان دادن دست دیگرش چیزی به مارک میگفت. چند ظرف و لیوان خالی جلویشان روی میز گذاشته بود. چلسی بلک بری اش را از کیفش بیرون کشید و طوری به آن نگاه کرد انگار در حال بررسی برنامه ی روزانه است.

- وقت کمی برای رسیدن به قرار ملاقات بعدیتون باقی مونده.
آدم های مشهور عاشق این بودند که مهم به نظر بیایند. مثلاً همیشه به نظر برسد کارهای بزرگتر مهمتری از تو دارند. گاهی اوقات این به نوعی دروغ مصلحتی محسوب می شد.
دوندا گفت:

- فقط چندتا سوال دیگه مونده.
چلسی نگاهش را بالا آورد و به مارک نگاه کرد. اخم طوری ابروهایش را در هم گره زده بود انگار چلسی داشت به زبان بیگانه ای صحبت می کرد و او زبانش را نمی فهمد. احتمالاً به خاطر دروغ مصلحتی ای که گفته بود گیج شده بود. مارک تا به حال هرگز دستیار شخصی مخصوص خودش نداشته بود و با اینکه او چطور کار میکند و چه کارهایی میتواند برایش انجام دهد آشنایی نداشت. به زودی دو هزاریش میفته.

- ماشینو جلوی در ورودی دوبل پارک کردم اما اگه به وقت بیشتری احتیاج دارین میتونم بعداً برگردم.
مارک عصایش را برداشت و گفت:
- فک کنم دیگه کافیه.

- از اینکه وقتتو در اختیارم گذاشتی ممنونم مارک...
دوندا دستش را چند اینچ بالاتر از زانو ی مارک سر داد و پایش را نوازش کرد. و دهان چلسی از این باز مانده بود که آیا این یک رفتار حرفه ای بود آن هم برای یک خبرنگار جله ی سرشناسی مثل SPORT ILLUSTRATED؟ مطمئناً نه.
- ...اگه مشکلی پیش اومد باهات تماس میگیرم.

مارک دست سالمش را به کناره ی مبل گرفت و ایستاد. نفس تنندی را رها کند و سپس فکش را محکم بهم فشار داد. چلسی می خواست بداند آخرین باری که داروهای

مسکنش را خورده بود کی بوده؟ اگر آخرب بار همان صبح بوده باید به سرعت او را به خانه میرساند. گرچه مطمئنا باید قرص هایش را همراه خودش آورده بود. اما همینکه شروع به گذشتن از اتاق ویژه کردند چلسی سریعا تشخیص داشت که نسبت به یک ساعت پیش قدم های مارک کمی آرام تر و سنجیده ترند.

کولین چلسی را صدا زد و گفت:

- مواظب خودت باش عزیز دلم... هر وقت میتونستی بمونی باز بیا.

چلسی لبخندی نثارش کرد و جواب داد:

- خداحافظ کولین. انقد سخت کار نکن.

همینکه یک قدم از رستوران دور شدند مارک پرسید:

- دوست پسرت بود؟

- حتی هنوز یه هفته هم نشده که اومدم سیاتل. انقد زمان برای پیدا کردن یه دوس

پسر کافی نیست...

عینک آفتابی اش را زد و به طرف مرسدس بنز دوبل پارک شده حرکت کرد. و در

حالی که در طرف مارک را برایش باز ادامه داد:

- یه چن روزی بیشتر بهم وقت بده حداقل.

سپس به ترافیک خیابان نگاهی کرد و قبل از اینکه مارک فرصتی برای اعتراض

به باز کردن درش داشته باشد به طرف در راننده ماشین را دور زد. و در حالیکه در

ماشین می نشست گفت:

- بکنش یه هفته.

مارک از آن طرف ماشین به چلسی نگاه کرد و در حالی که درش را می بست

گفت:

- ینی انقد طولانی؟

چلسی خوب می دانست که مارک با این بی مزه بازی هایش فقط می خواست

مسخره اش کند، اما اهمیتی نمیداد. در حالیکه چراغ راهنمایش را خاموش می کرد

جواب داد:

- پیدا کردن یه مرد برای قرار گذاشتن هیچ مشکلی نداره. ولی پیدا کردن یه دوست

پسر زمان میبره. مردهای جذاب زیادی مثل کولین این دور و بر هستن. مردایی که به

طرز وحشتناکی تو شلوار جین و رکابی های سفیدشون جذاب به نظر میان. همشون

بامزه و خوبن ولی هیچکدومشون به درد دوس پسری شدن نمیخورن.

- پس کولین بیچاره از لیستت خط خورده؟

- نه. باهاش میرم بیرون..

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-... اون فک میکنه من پر شور و حرارتم.

مارک عینک آفتابی اش را از کنار یقه اش برداشت. گفت:

- این دقیق ترین کلمه برای توصیف کردن توعه... یه کلمه دیگه هم هس که خیلی بهت میاد «پیت بال»!

چلسی ماشین را از پارک در آورد و شروع به دور شدن از spitfire کرد.

- آره... ولی پیت بال توام.

مارک عینکش را به چشمانش زد و کمر بندش را بست و گفت:

- خوش به حال من.

طوری این را گفت که انگار منظورش برعکس این حرف است. اما روزی خواهد رسید که واقعا یک همچین حسی داشته باشد.

نگاهی به gps انداخت و به طرف شمال به رانندگی ادامه داد:

- صفحه اول بخش ورزشی روزنامه سیاتل تایمز امروز رو دیدی؟

مارک رویش را برگرداند به فضای بیرون از ماشین چشم دوخت و جواب داد:

- فکر نکنم.

از آنجایی که مارک تا همین شش ماه قبل برای شش سال متوالی کاپتان تیم چینوک بوده این حرفش برای چلسی کمی تعجب آور بود.

یه عکس بزرگ از یه گروه مرد هست که رو یه سکویی یه جایی وایسادن و یه یکیشون داره از توی جام استلی رو زنای بیکینی پوش نوشیدنی میریزه که نصف صفحه رو پر کرده.

مارک جوابی نداد. شاید داشت درد زیادی تحمل می کرد. چلسی قبلا با افتادن از روی یک میز استخوان دنبالچه لگنش را شکسته بود. در همان لحظه او در حالت مستی بود و هیچ چیزی احساس نکرده بود و همچنین به طرز عجیبی قانع شده بود که یک رقصنده رقص شکم عربی ست که مسخره بود چون تا به حال در عمرش حتی یک کلاس رقص هم نرفته و بود و رقصش درست مثل خوانندگیش بیود. فردای صبح آن روز استخوان دنبالچه اش به طرز وحشتناکی درد می کرد و بدون فحش دادن حتی نمیتوانست یک سانت تکان بخورد. پس یک جورایی موقعیت مارک را درک می کرد.

- اولش یه ذره وحشت کرده بودم ولی بعد جولز بهم گفت که مشکلی نداره و اونا اجازه یه همچین کارایی رو دارن. همه ی اعضای تیم میتونن یه روزو با جام بگذرونن که هرکاری که دلشون میخاد باهاش بکنن. البته اگه معقول باشه. خوب یه قوانین و مقرراتی هم هست گرچه از نظر من اون قوانین خیلی آزاد و چنان محدودیتی ایجاد نمیکنه...

نگاهی به gps انداخت و به آرامی به طرف راست پیچید.

-... البته فک کنم در حال حاضر خودت همه ی اینا رو از بری.

- آره میدونم.

- خوب؟ چه روزی جام رو میخای؟ هرروزی که میخوای بهم بگو و من راست و ریستش میکنم.

اما مارک بدون هیچ احساسی جواب داد:

- من اون جام لعنتیو نمیخوام.

چلسی از آن طرف ماشین به موهای تیره ی پشت سر مارک که رویش را به طرف پنجره برگردانده بود نگاه کرد و با تعجب گفت:

- داری سر به سرم میذاری. چرا؟؟؟ جولز گفت که تو بزرگترین دلیلی هستی که تیم به فینال مسابقات راه پیدا کرد.

- این جولز کوفتی دیگه کیه؟

- جولی گارسیا دستیار خانوم دافی. یه جورایی مثل الان که من دستیارتم. به جز اینکه جولز همه چیزو در مورد هاکی میدونه و من اندازه یه پشه هم در مورد بازی ها نمیدونم....

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-.. جولز میگه که تو به تنهایی با ساختن تیم لیاقت جامو بیشتر از هرکس دیگه توی تیم داری.

خوب باشه. شاید زیادی پیاز داغش را زیاد کرده بود. اما هندونه زیر بغل گذاشتن ادم های مشهور قسمتی از شغلش بود و ادامه داد:

-...بیشتر از تای ساویج.

- نمیخوام اسم اون عوضیو بشنوم.

عالیه! یکی اینجا انگار از کوره در رفته. و چلسی باز هم ادامه داد:

- خوب تو یه روزو با جام میگذرونی درست مثل بقیه اعضای تیم حقته. شایدم بیشتر از اونا چون تو کاپتان بودی و.....

- قبل اینکه برسیم خونه جلو یه داروخونه نگه دار...

با صدای بلند وسط حرف های چلسی پرید و به سمت چپ اشاره کرد:

-...اونطرف یکی هست.

ناگهان چلسی وسط خیابان عریض به طرف پیچید و از سه لاین سرعت گذشت و وارد پارکینگ عمومی شد.

- یا خدا!!!!!! تو میخای به کشتنمون بدیی؟؟؟

- خودت داروخونه می خواستی!

- آره ولی فکر میکردم مثل آدمای عادی از چراغ قرمز دور میزننی!!

- منم یه نوع آدم عادیم.

چلسی کنار ورودی پارک کرد و از آنطرف به عکس منعکس شده روی شیشه های عینک مارک نگاه کرد. فکش را چنان محکم به هم فشار می داد که انگار چلسی کار اشتباهی انجام داده بود.

خوب خیابون خلوت بود هیچ ماشینی هم نزدیکمون نبود. حالا که به خیر گذشت، همه میدونن که آب که از سرت گذشت حالا چه خطرناک بود یا نبود دیگه! چلسی مطمئن بود که ای روش را در کلاس رانندگی یاد گرفته بود.

- فکر می کردم برا رفتن به داروخونه ادم باید نسخه داشته باشه، مثل الان. مارک خم شد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید و جواب داد:

- قبلا نسخه رو بهشون رسوندم.

و دو اسکناس بیست دلاری از کیفش بیرون کشید و به چلسی داد.

چلسی حدس زد که این به این معنیست که خودش باید میرفت. چه مشکلی نداشت. مطمئنا اگر خودش میرفت بیشتر طول میکشد.

- خوب چی احتیاج داری؟ خمیر دندان؟ دئودورانت؟ شیاف؟ دارو برای بواسیر؟

- یه بسته مواد جلوگیری.

همان لحظه چلسی چشمانش را بست و در ذهنش چندین بار سرش را به فرمان ماشین زد. و به خودش گفت به ده هزار دلار فکر کن. ده هزار دلار. ده هزار دلار...

- مطمئنی نمیخواهی خودت بخریش؟

مارک سر تکان داد و لبخند زد. دندان های صاف و ردیفش در فضای سایه گون داخل مرسدس به طرز عجیبی زیادی سفید بود.

- همینطور که خودت صدبار در طول روز به من یادآوری می کردی تو دستیارمی. باورت همیشه چقد خوش شانسی.

خریدن وسایل جلوگیری واقعا شرم آور بود! شرم آور تر از نوار بهداشتی و فقط کمی شرم آور تر از نسخه ی ماهانه برای تب خال تناسلی بود که قبلا یکی از بازیگران سریال های کمدی خانوادگی شرکت برادران وارنرز مجبور بود بخرد.

برای صدمین بار در طول آن روز بلاجبار لبخندی بر روی لب هایش نشاند و به طرفش برگشت و پرسید؟

- چیز دیگه ای هم میخوای ؟

- یه بسته ازون ژلا.

خم شد و کمی از جایش بلند شد و کیف پولش را درون جیبش گذاشت.

- نمیخام به مردونگیم بربخوره ههه.

- البته که نمیخوای..

این تقریبا طولانی ترین گفتگویی بود که داشتند و موضوع آن در مورد مردانگی مارک بود! تقریبا وحشت داشت از اینکه بپرسد:

- همین؟

- یه بسته هم ازون پاستیل قرمزا که ترشه...

چند لحظه فکر کرد و باز گفت:

- فک کنم خوبه یه بسته هم قرص نعنایی بگیری.

معلومه. خدا رحم کند آسمان به زمین نیاید چون دهان آقا بوی نعنا نمیدهد.

همینکه مارک به خانه رسید استخوان هایش شروع به لرزیدن کردند و ماهیچه هایش درد وحشتناکی را متقبل می شدند. فقط چند دقیقه طول کشید تا از دست دستیار سیریشش خلاص شود. بیشتر به خاطر اینکه به نظر می رسید برای رفتن صبر ندارد. اگر مارک در زندگیش به اندازه ی یک قطره هم شانس داشته باشد دخترک هرگز دوباره بر نخواهد گشت. اگر حالت چهره اش را بعد از خرید وسایل جلوگیری را یک نشانه به حساب بیاوریم، احتمالاً دقیقاً در همین لحظه درحال ورق زدن روزنامه ها برای پیدا کردن کار و تعیین قرار ملاقات های کاریست. فرستادن او به داروخانه یکی از خنده دارترین کارهایی بود که انجام داده بود. واقعاً سرگرم کننده بود. نمادی از تبلور زیرکی خالص و یه نقشه ی فی البداهه ی بی نقص.

شش قرص از بطری مسکنش را قورت داد، بسته ی پاستیل قرمز و ترشش را برداشت و به طرف اتاقی که قسمت عقب ساختمان بود رفت، اتاقی که دلال معاملات ملکی از آن به عنوان اتاق اوقات فراغت یاد کرده بود. ریموت کنترل تلویزیون ۶۰ اینچی را برداشت و روی یک مبل چرم دراز کش که همسر سابقش کریسی از نا کجا آبادی پیدا کرده بود نشست. بیشتر وسایلی که او خریده بود از خیلی وقت پیش از خانه بیرون برده شده بود، اما مارک این مبل مدل یونانی را نگه داشته بود چون هم جثه اش در آن جان می گرفت و هم راحت بود.

در حالی که انگشتش روی دکمه ی کنترل بود بدون هیچ توجهی شروع به عوض کردن کانال ها کرد. امروز یک قرار ملاقات با دکتر، یک وقت آرایشگاه و یک مصاحبه ی یک ساعته انجام داده بود. هنوز ساعت سه هم نشده بود اما داشت از خستگی می مرد. قبل از تصادف، هر روز حتی قبل از پا گذاشتن به زمین یخ برای تمرین ۹ کیلومتر دو میزد و با وزنه کار می کرد. اما حالا، او مردی سی و هشت ساله بود، که حس یک هفتاد و هشت ساله را داشت.

چهره ی دکتر فیل بر روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد و مارک مکث کرد تا به دکتر که در حال داد زدن سر مردی بود که سر همسرش داد زده بود نگاه کند. بسته ی پاستیل را باز کرد و چند عدد از آن را بیرون کشید. تا جایی که می توانست از گذشته به یاد آورد او همیشه عاشق پاستیل قرمز بود. پاستیل او را به یاد نمایش های یکشنبه در سالن تئاتر میناپولیس می انداخت. مادر بزرگش یکی از طرفداران پر پاقرص فیلم های نمایش یکشنبه ها بود و برای راضی کردن مارک برای همراهی همیشه با پاستیل و نوشیدنی های خوشمزه به او رشوه میداد. با اینکه هرگز با زبان به آن اعتراف نمی کرد اما او بیشتر سینما های شیک و باب اواخر دهه ی هفتاد و هشتاد را دیده بود. همه چیز از Kramer vs. Kramer گرفته تا sixteen candles. او و مادر بزرگش هر یکشنبه به دیدن برنامه می رفتند چون هم اینکه مارک روز های شنبه تمرین هاکی داشت و هم اینکه احتمال اینکه یکی از دوستانش او را درحال رفتن

برای تماشای فیلم های شنگول و رمانتیک روزهای یکشنبه ببینند کم بود. پدرش معمولاً سه شغله کار می کرد تا زندگی مادر و پسرش را تامین کند و مطمئن شود که پسرش مارک بهترین اسکیت هاکی و تجهیزاتش را داشته باشد. یکی از بهترین روزهای زندگی مارک روزی بود که اولین قرارداد چندین میلیون دلاری اش را امضا کرد و کاری کرد تا پدرش بتواند بازنشسته شود.

مارک پاستیلش را گاز زد و شروع به جویدن آن کرد. هرگز مادرش را ندیده بود. او درست قبل از تولد سه سالگی مارک از خانه فرار کرده بود و چند سال بعد چندصد کیلومتر دورتر از آن ها در فلوریدا در یک تصادف رانندگی مرده بود. تصور گنگ و مبهمی از مادرش داشت. گنگ تر از تصویر کارت پستال هایی که برایش میفرستاد. مادرش چند بار برایش نامه نوشته بود تا به او بگوید او را بیشتر از هرچیز در زندگیش دوست دارد اما مارک فریب حرف هایش را نخورده بود. مادرش بیشتر عاشق مواد مخدر بود تا پسرش. همسر و پسرش برایش کافی نبودند، و او کوکابین را در برابر خانواده اش و حتی زندگیش انتخاب کرده بود. که این یکی از دلایلی بود که مارک هرگز برای رفتن به سوی مواد حتی مردد هم نشده بود.

البته تا الان. نه اینکه معتاد باشد. نه هنوز. اما کاملاً برایش روشن بود که اتفاق افتادنش به راحتی نفس کشیدن بود. اینکه چقدر راحت دارو درد را از بدنش میشت و زندگی را برایش قابل تحمل تر می کرد. اینکه چقدر زیاده روی کردن در آن و تبدیل به یک معتاد دائم الخمر شدن راحت است. اما هنوز به آن ورطه نرسیده بود. او تمام روز در حال جنگ با درد بود، و همینکه مسکن اثر خودش را کرد، احساس کرد ماهیچه هایش آرام شدند.

خودش را رها کرد و به عکس بخش ورزشی روزنامه که دستیار کنه اش در موردش صحبت کرده بود فکر کرد. به نظر میرسد دوستانش به روش قدیمیشان در حال جشن گرفتن بودند. و اگر او هم با آن ها جام را برده بود احتمالاً او هم آن جا با آن ها بود. اما اینطور نبود. نمیخواست از جام نوشیدنی بنوشد و طوری جشن بگیرد که انگار او هم با آن ها بوده. و اینکه شانس گذراندن یک روز با جام را به او بدهند مثل ترحم بود.

البته که چندین بازیکن وجود داشتند که به این دلیل یا به آن دلیل در بازی های فینال شرکت نکرده بودند اما با این حال با جام جشن می گرفتند. خوب اشکالی نداشت. خوش به حالشان. اما مارک چنین احساسی نداشت. برای او نگاه کردن، لمس و نوشیدن مشروب از جام مطمئناً بزرگترین ملموس ترین و دردناک ترین یادآوری ای از اینکه چه چیزی را از دست داده بود می شد. شاید روزی می توانست از شر این

تلخی در زندگیش خلاص شود، اما آن روز امروز نبود. فردا هم هیچ شیرین به نظر نمی رسید.

خبرنگار مجله اسپورت ایلوستریتد در مورد نقشه اش برای آینده پرسیده بود. و او جواب داده بود که همیشه در حال زندگی می کند و فقط به امروزش فکر میکند. که حقیقت داشت. اما چیزی که به آن اشاره نکرده بود این بود که او اصلاً آینده ای نمی بیند. زندگیش حبابی توخالی از هیچ بود.

قبل از تصادف به دوران بازنشستگیش فکر کرده بود. البته که فکر کرده بود. آنقدر پول داشت که تا آخر عمرش نخواهد کار کند اما هرگز قصد نداشت بعد از آن هیچ کاری نکند. برای خودش نقشه کشیده بود که روزی در جایی به عنوان یک مربی مهاجمی کار کند. این تنها چیزی بود که در مورد آینده می دانست. پیش بینی حرکات و اتفاقات در زمین بازی و مسابقات چیزی بود که در آن مهارت داشت. پیدا کردن راه میان بازیکنان و مدافعان حریف و گل زدن استعدادی بود که او را تبدیل به یکی از ده گلزن برتر در طول شش سال گذشته کرده بود. و توانسته بود آن را به هم تیمیانش بیاموزد. اما برای یک مربی تهاجمی یا مدافعی شدن باید اسکیت کرد. هیچ راهی برای دور زدن این نکته نبود، اما مارک نمیتوانست بدون درد حتی صد قدم راه برود.

چند تکه پاستیل دیگر خورد و سپس پاکت پاستیل را کنار مبل گذاشت. وقتی تبلیغات burger king روی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد، مارک چشمانش را بست و قبل از اینکه میان برنامه به پایان رسیده و دکتر فیل برگردد او تحت تاثیر داروها به خوابی عمیق و آرام فرو رفت. درست مثل همه ی رویاهایش او به ورزشگاه کی برگشته بود در گوشه های زمین یخ مشغول بازی و زد و خورد بود. مثل همیشه صدای غرش جمعیت را می شنید، صدای برخورد چوب های گرافیتی روی زمین یخ و صدای ششش ششش تیغه های تیز و برنده ی اسکیت ها. نسیم خنک گونه ها و گردنش را نوازش می داد و صدها جفت چشم از روی صندلی ها به او خیره بودند. وقتی اسکیت کنان از جلوییشان می گذشت میتوانست انتظارات و هیجان را در صورت های محو و نامعلومشان ببیند. گردش آدرنالین در خونسریش را میسوزاند. قلبش در سینه اش سنگینی میکرد و پاهایش بر روی یخ. به پاک که در انحنای چوبش قرار داشت نگاه کرد و همینکه نگاهش را بالا آورد او را دید. صورتی کاملاً واضح در میان دریایی از چهره هایی محو و نامعلوم. چشمان درشت آبیش خیلی ساده به او نگاه می کردند. نور درون ورزشگاه بر روی موهای دو رنگه اش می بارید. راهش را به طرف کناره ی زمین کج کرد و همینطور از پشت محافظ شیشه نما به او نگاه می کرد.

با عصبانیت و ناراحتی از حضور ناگهانش و اینکه وسط بازی حواسش را پرت کرده بود گفت:

- چرا اومدی اینجا؟

او خندید. و احنای کامل لبان جذابش که با گذراندن یک روز وقت گذرانی با او متوجهش شده بود را نشان داد. اما جوابی نداد. اسکیت کرد و به دیوار نزدیکتر شد و چوبش از دستش رها شد.

- چی میخوای؟

- که چیزیه که لازم داریو بهت بدم.

چیزهای زیادی بود که می خواست. خیلی زیاد. از اینکه می خواست چیزی غیر از درد فلج کننده را حس کند گرفته تا رو به راه کردن این زندگی پوچ و بی معنی. و با زمزمه ادامه داده بود:

- خوش به حالت...

ناگهان چشمان مارک باز شد و برای نفس گرفتن تقلا کرد. خیلی سریع سر جایش نشست و ریموت کنترل به زمین افتاد. در حالیکه به ساعتی که در بالای گوشه ی چپ تلویزیون به دیوار زده شده بود نگاه می کرد سرش گیج می رفت. یک ساعت خوابیده بود. خدایا این دختر اول به زور وارد زندگیش شد حالا هم به خواب و رویاهایش رخنه کرده بود. از بین تمام آدم های بدون صورت در خواب هایش چرا باید صورت او انقدر واضح می بود؟

دستش را به طرف پایین دراز کرد و عصای طبی اش را که روی زمین گذاشته بود را برداشت. خدا را شکر که خواب خاک بررسی ندیده بود! حتی نمیخواست به اینکه بدنش به دستیار شخصیش چنین عکس العمل هایی نشان دهد فکر کند. حتی در یک خواب.

نقطه ای از پوست دستش که زیر آتل بود شروع به خارش کرد و او آتل را باز کرد. چسب و محافظش را باز کرد و آتل آلومینیومش را کنار گذاشت. به آرامی از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چرا او؟ نه اینکه دستیارش خشک و جذاب نباشد. تقریباً ناز و جذاب بود. و خدا میدانست که این دختر اندامی داشت که میتواند به تنهایی یک ترافیک راه بیندازد تنها مشکلیش این بود که شدیداً اعصاب خورد کن بود. ته چرمی عصای طبی اش به کف سنگی کشیده شد و باعث شد نوک کفشش به پشت پای دیگرش بخورد. سر جایش ایستاد و درد به سراسر بدنش رخنه کرد. به آرامی شروع به حرکت کرد.

در آشپز خانه پاکت داروخانه روی این گرانیتهی آشپزخانه افتاده بود. نمیدانست چه غلطی می خواست با آن ها بکند. به نظر هم نمی رسید حالا حالا بتواند از آن ها استفاده کند. کثو را باز کرد و پاکت را درون آن گذاشت.

همینطور نمیدانست باید با دستیارش چه غلطی کند. بد شد که نمیتوانست او را هم درون یک کثو انداخته و آن را قفل کند. به موقعی که طوری مرسدس جدیدش را میراند که انگار صاحب آن است فکر کرد. صورتش را درست وقتی برای اولین بار درون صندلی چرم ماشین جا میگرفت تصور کرد. آن لحظه صورتش چنان بود انگار وسط یک رابطه ی لذت بخش است. تحت شرایطی دیگر احتمالاً در همان لحظه او را

به طرف خود می کشید و روی پاهایش می نشاند. در موقعیتی دیگر مطمئنا فکر می کرد طوری که او درون صندلی جا می گرفت و چرم بدنش را در آغوش می گرفت جذابترین چیزی ست که تا به حال دیده. تحت شرایطی دیگر مطمئنا این افکار محرک یکی دیگر از چیز هایی می شد که اذیتش می کرد.

کمی بیشتر از احتمالا آن زن فردا باز بر می گشت. خوش بینی چند دقیقه پیشش از بین رفته بود. به دلایلی که نمی توانست بفهمد به نظر می رسید که او واقعا می خواهد دستیارش باشد. شاید این زن یک تخته اش کم است. نه صد درصد یک تخته اش کم است چون چرا باید برایش وسایل جلوگیری بگیرد در حالی که واقعا نمی خواست؟

چلسی به خاطر ده هزار دلار هر چیزی را تحمل می کرد.

- مردک مجبورم کرد برایش وسایل جلوگیری بخرم...

در حالی که پشت سر خواهرش ایستاده بود رو به موهای تیره روی سرش گفت:

- و ازون ژلا..

بو از کنار سرشانه اش به خواهرش نگاه کرد و دستش را به طرف یک بطری نیم لیتری شیر دراز کرد. و طوری که انگار این حرفش عذر موجهی برای اوست و کارش را توجیح میکند گفت:

- خوب اون یه بازیکن هاکی مشهوره ازش چه انتظاری داری. همیشه اینطور بوده و تعداد دوست دخترش سر به فلک می کشید. حداقل خدا رو شکر کنیم از وسایل جلوگیری استفاده میکنه.

- و چندتا وسایل عجیب غریب دیگه.

- اونا دیگه چیه؟ واسه لذت بیشتر..

و قبل از اینکه بطری شیر را درون چرخ دستی بگذارد زیر چشمی طول راهرو بخش لبنیات فروشگاه زنجیره ای را سرک کشید تا مطمئن شود کسی صدایشان را نمی شنود.

- مگه یه همچین چیزایی هم میسازن؟

- ظاهرا که اینطوره. محض اطلاعات که اگه احیانا یه روزی خواستی استفاده

کنی، قبلش ازم بپرس تا برات توضیح بدم.

- تو رو بسته ی هر کدومو خوندی؟

- خوب کارم اینه.

گرچه در حقیقت بیشتر به خاطر کنجکاویش رویشان را خوانده بود تا دلیل دیگری. البته به این معنی نیست که همچین آدمی باشد.

- تا حالا...

بو صدایش را پایین تر آورد و یکبار دیگر دورو بر را از نظر گذراند و ادامه داد:

-... از اونا استفاده کردی؟

- نه.

اما اگر روزی دوست پسر داشته باشد ممکن است از آن استفاده کند. خریدن وسایل جلوگیری به او یادآوری کرد که از آخرین رابطه ای که داشته هفت ماه می گذرد.

و چون بو هم به فضولی خواهرش بود پرسید:

- فکر میکنی این کارو کرده که تو رو شوکه کنه؟

- نمیدونم نمیخامم بهش فکر کنم. یه جورایی خیلی حواس پرت کنه.

- واقعا راس میگی.. فردا باید براش کار کنی و این آخرین چیزیه که وقتی پاتو میذاری تو خونت می خوای بهش فکر کنی.

در طول بخش لینیات جلو تر رفتند.

- میدونم که مارک اقدام خودکفا نیس. ولی اینکه مجبورت کرده براش ازین چیزا بخری واقعا بی سابقه س. و عجیب.

- منم همین فکرو می کنم. ولی قبلا مجبور بودم کارای بدتر از اینم انجام بدم.

بو چرخدستی را در قسمت کره نگه داشت و نگرانی ابروانش را به هم گره زد.

- تقریبا وحشت دارم که بپرسم، ولی چه کارایی؟

- خوب، برگردوندن لباسای مارکای گرون قیمت به فروشگاه و گذاشتن اونا سر جاشون خیلیی شرم آور بود. گرفتن داروهای بیماری های مقاربتی رییسام تقریبا روحو از بدنم میکشید بیرون. و اینکه جای رییسام با دوس دخترا یا دوس پسرانشون بهم بزنم واقعا ناراحت کننده بود.

- اوه..

بو نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و یک بسته پنیر محلی برداشت.

انگار خواهرش ناگهان خیالش راحت شده باشد مجبور بود بپرسد:

- فکر میکردی میخوام چی بگم که خیلی بد باشه؟ اینکه تو هالیوود برای یه خانوم پا لب گور کار میکنم؟

نه...

راهشان را در طول راهرو زیر نور چراغ های فلورسنت فروشگاه ادامه دادند.

-... فقط امیدوار بودم هرگز کار غیر قانونی ای انجام نداده باشی.

خوب کارهای غیر قانونی وجود داشتند. کارهای غیر قانونی کوچکی انجام داده بود. از یک چراغ قرمز رد کرده بود. بالاتر از سرعت مجاز رانده بود و...

- کره هم میخوایم؟

عمدا موضوع را عوض کرد تا خواهرش فرصت پرسیدن سوالات جزئی تر را نداشته باشد.

بو سر تکان داد و در لیست خریدش جلوی شیر و پنیر محلی علامت زد.

- اونروز بعد از اینکه رفتین ناهار دیگه جولز بر نگشت.

- هممم.

چلسی یک بسته ماست میوه ای بدون چربی برداشت.

- باهات اومد SPITFIRE؟

- نه.

ماست را درون چرخدستی انداخت و پرسید:

- ازین پنیر لوله ایا نمیخایم؟ قبلا عاشقش بودیم.

بو به طرف تخم مرغ ها حرکت کرد و گفت:

- من نمیخام.... نظرت راجع به جولز چیه؟

- فکر میکنم زیادی به خودش سخت میگیره که خوشتیپ به نظر بیاد...

یک بسته ماست لیمویی هم برداشت و ادامه داد:

- که البته مشکلی هم نداره.

- جز اینکه خیلی مغرور و خودپسنده.

چلسی تا به حال چنین حسی نسبت به جولز بهش نداده بود.

- خوب اگه سخت رو بدنت کار کنی یه جورایی حق داری پزشکی بدی. اگه من برم بدن سازی مطمئنا کلی لاف میزنمو پز میدم. اما نمیرم چون از درد متنفرم.

- بی ادبم هست...

بو کارتون تخم مرغ ها را باز کرد و بررسیشان کرد.

....خیلیم اعصاب خورد کنه.

مادری با سه بچه که از چرخدستیش آویزان بودند از کنارشان گذشت. چلسی به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- اینطور فکر نمیکنم. شاید یه ذره بد دل باشه.

بو در حالی که در جعبه تخم مرغ را می بست گفت:

- چرا اینو میگی؟

- چون یه چیزایی در مورد اینکه عشق آخر و عاقبت خوشی نداره می گفت. حدس میزنم شکست عشقی خورده و یه چند باری قلبش شکسته...

به جلو خم شد و آرنج هایش را روی دسته ی چرخدستی گذاشت و ادامه داد:

- ولی مگه هممون اینطور نیستیم؟

- اون قبلا خیلی چاق بوده. و فکر می کنم هنوزم خودش رو بعنوان پسر خپل مدرسه میدونه.

- شوخی میکنی!! اون الان حتی یه اتم چربی هم تو کل هیکلش نداره.

بو بسته تخم مرغ را کنار کیف پولش در چرخدستی گذاشت. باید باهاش قرار بذاری.

بو با خنده گفت:

- با جولز؟

- البته. خوشتیپ نیس که هست هردوتونم نقاط مشترک زیادی دارین.

بو موضوع را عوض کرد و پرسید:

- برنامه ت برای فردا چیه؟

- مطمئن نیستم...

چلسی موضع گیری خواهرش را تشخیص داد و موضوع را کش نداد.
 -... تا حالا برای کسی که یه لیست کاری روزانه نداره کار نکردم . مارک یه چیزایی در مورد ترک کردن محله ی مدینا بهم گفت پس شاید شروع کنم به چک کردن معاملات ملکیا. در هر صورتم خونسش برای یه مرد زیادی بزرگه.
 - بیشتر ورزشکارای معروف اینجا بیشتر تو مرکز شهر یا تو مرسر یا هم نیوپورت هیلز زندگی میکنن.
 چرخدستی را به قسمت گوشت ها برد و ادامه داد:
 - تا اونجایی که من میدونم بیشتر بازیکنای تیم سی هاک یا چینوک هنوز تو نیوپورت زندگی میکنن واسه همینه اسمشو گذاشتن جاک راک.
 چلسی اسم این مناطق را برای بررسی املاک در ذهنش حک کرد و گفت:
 - دوس داری امشب چه فیلمی ببینیم؟
 بو یک بسته همبرگر برداشت و گفت:
 - یه فیلم آدم فضایی چطوره؟
 - یه نوعش که احساسی نباشه مثل INDEPENDENT DAY یایه ذره رمانتیک هم باشه مثل MEN IN BLACK؟ یا چاشنی احساسیش زیاد باشه مثل فیلم ?CRITTERS
 - احساسیش زیاد باشه مثل MARS ATTACK؟
 - انتخاب خوبیه. مخلوط کمی از کمدی سیاه با مضمونی از طنز سیاسی. همشون تو یه فیلم سطح دو. تو این فیلم آدم نمیتونه عاشق TIM BURTON نشه.
 - نمیخوای که اول تا آخر فیلم دیالوگا رو از بر برام بخونی؟..
 بو آهی کشید و ادامه داد:
 - هروقت اینکارو میکنی میخام تا میخوری بزمنت.
 چلسی ترکیبی از گوشت ران و ساق برداشت. وقتی لس آنجلس بود با دوستانش عادت داشتند موقع فیلم دیدن دیالوگ ها را با هم مرور کنند. برای آن ها این خودش تفریح و سرگرمی بود.
 - منظورت مثل: « مردمان کوچک، به من بگویند چرا نمیتوانیم با هم کنار آییم؟»

فصل ششم

با اینکه راحت نبود، چلسی در طول تماشای فیلم خود را کنترل کرده بود و دیالوگ ها را با شخصیت های فیلم همخوانی نکرده بود. لپ تاپش را برداشت و درون تختش جا گرفت. لپ تاپ را جلوی خود گذاشت در آن را باز کرد پاهایش را روی هم انداخت و آن را روشن کرد. عکسی از کریشن بیل در لباس کابویش در فیلم سه و ده دقیقه به یوما روی صفحه ظاهر شد. او تا به حال کریشن بیل را ندیده بود اما هربازیگری را که بتواند هم نقش بتمن و هم نقش عیسی مسیح را بازی کند و در

هر دو منصفانه و عالی ظاهر شود ستایش می کرد. خوب درسته که کریستن کمی با کنترل خشمش مشکل داشت اما راسل کرو هم همین مشکل را داشت، اما این مشکل هیچکدام از این دو را تبدیل به بازیگر بدی نکرده بود. گرچه باید اعتراف می کرد کریستن نتوانسته بود مثل راسل یاد بگیرد خودش را کنترل کند شاید مجبور میشد بازیگر دیگری را پیدا کند که انقدر دوستش بدارد.

لپ تاپ را به سیستم وای فای متصل کرد و به اینترنت وصل شد. عمدا سراغ قسمت بوکمارک نرفت. نمیخواست از شایعات هالیوودی باخبر شود یا بخواند که که فلان کارگردان برای فلان فیلم دنبال بازیگر می گردد. هر وقت به لس آنجلس برگشت با آژانسش تماس می گرفت و به آنها میگفت که برگشته و آماده است دوباره پرونده اش را به کارگردانان نشان دهد.

تمام اعضای خانواده اش می گفتند که چلسی معتاد فیلم و بازیگران، افراد مشهور و بازیگری ست. شاید هم اینطور باشد اما چلسی با واقعیت هم روبرو بود. او می دانست که بدست آوردن یک نقش در هالیوود بعد از سی سالگی به سختی بدست آوردن یک شوهر در این سن است. اما این به این معنی نبود که تنها چاره اش کنار گذاشتن شمشیرش، خریدن یک گربه و تسلیم شدن بود.

در حالی که به خانه های اطراف سیاتل نگاهی می انداخت و صفحات خانه ها یا آپارتمان هایی که فکر می کرد شاید مارک بخاهد به آن ها نگاهی بیندازد را ذخیره می کرد، به زندگیش در لس آنجلس فکر می کرد. قسمتی از آن زندگی هیجان انگیز و پر از تفریح و سرگرمی بود و دلش برای اینور و آنور رفتن با دوستانش تنگ شده بود. اما نیمه ی تاریکی هم داشت. داستان های وحشتناک در مورد رابطه های بی قید و بند و مواد مخدر انقدر چشمگیر بود که نمیشد به حسابش نیاورد. بازیگران جوانی که با آرزوهایشان وارد شهر می شدند امیدوار بودند که آن ها را به حقیقت برسانند فقط برای اینکه از آن ها سو استفاده شود و مثل یک سطل آشغال به گند کشیده شوند. حس افسردگی ای که در فضای فیلمبرداری ها وجود داشت حال آدم را بهم می زد. و حتی یک ذره هم دلش برای تقلا و دست و پا زدن برای نقش های کوچک و سیاهی لشکری تنگ نشده بود. همینطور دلش برای وقت هایی که با لباس خدمتکاری که نصف بالاتنه اش از لباسش نمایان است دوازده ساعت طولانی در گوشه و کنار فیلم می چرخید تنگ نشده بود. از اینکه جزوی از گروه فیلمبرداری باشد خوشش می آمد. بازی کردن در فیلم های ترسناک را دوست داشت. عاشق بازی کردن یک نقش و برای چند ساعت در قالب کس دیگری بودن بود. واقعا سرگرم کننده و هیجان انگیز بود. او واقعا قصد داشت که به لس آنجلس برگردد و نقش هایی غیر از دختران خیابانی را بدست آورد.

گرچه، البته اول باید سه ماه را با یک بازیکن غرغرو و پیچیده دوام بیاورد. چن سایت دیگر را باز کرد و چندین گزینه ی عالی پیدا کرد. آن هارا هم ذخیره کرد. سپس خواست نام مارک برسلر را در گوگل جستجو کند. ناگهان همینه که نگاهش

به میلیون ها تا هزاران نتیجه و صدها کلپ طرفداران به نام های « هیتمن» افتاد یکی از ابروهایش با تعجب بالا پرید.
- یا خدا!

اون که برد پیت نیست!

در وبسایت رسمی اش چلسی چندین ویدیو از او در حال زدن گل، اسکی کردن در حالی که چوبش را آماده ی ضربه زدن به پاک بالای سرش گرفته بود، یا وقتی که دستکشش را می انداخت و شروع به مشت زدن به بازیکن حریف را تماشا کرد. در مصاحبه هایش او می خندید با خوشحالی و هیجان صحبت می کرد و می گفت که چقدر بردن جام استتلی برای او و بقیه اعضای چینوک اهمیت دارد. همه ی سایت ها پر بود از عکس های مختلف از او. با بدنی عرق کرده و خشن در حال شوت کردن پاک. از عکس هایی با صورت خون آلود گرفته تا عکس هایی با صورتی تمیز و شسته رفته با لبخندی اسرار آمیز.

روی لینکی کلیک کرد و به تماشای یک تبلیغ نوشیدنی انرژی زای gatorade با بازی مارک نشست در حالی که هیچ چیز به جز یک شرت ورزشی به تن نداشت. مارکی که روی صفحه ی لپ تاپش بود به آرامی سرش را عقب برد، بطری سبز نوشیدنی را به طرف لب هایش بالا برد و از آن نوشید. قطره ای سبز رنگ از نوشیدنی از گوشه ی لبش بیرون چکید و از کنار فک و گردنش پایین رفت. تارهای تیره از مو سینه اش را پوشانده بود و بو درست می گفت. این مرد یک شکم هشت تکه داشت. چلسی در هالیوود کار کرده بود و مردهای بدن ساز با اندامی کشنده ی زیادی را دیده بود. اما بدن مارک یکی از تأثیر برانگیز ترین اندام مردانه ای بود که چلسی خارج از بحث و جدل های مرسوم ساحل venice دیده بود.

شروع به خواندن تعداد گل ها و میانگین امتیازاتش کرد، البته نه اینکه چیزی از آن ها سر در بیاورد، اما وقتی سایت ویکیپدیا میگفت که این ارقام تحسین برانگیز و عالیست پس حدس میزد که حتما همینطور است. چلسی روی یک سایت کلپ طرفداران با عکسی از مارک که در حال شکافتن یخ زیر اسکیت هایش بود تحت عنوان « نقل قول های برسلر» کلیک کرد.

با نگاه سرسری چند نقل قول از مارک در مورد هاکی و بازی ها خواند تا اینکه روی جمله ای ایستاد:

« هیچوقت دوم شدنمو جشن نمیگیرم..»

چلسی زیاد او را نمیشناخت اما می توانست تصور کند که این جمله از دهن او خارج شده باشد. وقتی از او پرسیده شده بود که کاپتان تیم چینوک بودن چه حسی دارد جواب داده بود:

« منم فقط یکی از اونام. مثلاً تو اتوبوس یا هواپیما با پسر ا عقب میشینیمو ورق بازی می کنیم و منم سعی میکنم پول بچه ها رو از شون بگیرم..»
نقل قولی که بیش از همه چلسی را به تعجب واداشت در این مضمون بود:
« تو بچگیم به عنوان یه پسر بچه میدونستم که میخوام هاکای حرفه ای بازی کنم. پدرم به سختی کار می کرد تا پول خریدن اسکیتامو در بیاره. و مادر بزرگم همیشه می گفت که میتونم هر چیزی که می خوام باشم. و من باورش کردم و الان اینجام. خیلی به هر دوی اونا مدیونم..»

بیشتر مردم از والدینشان تشکر می کنند، اما مادر بزرگش؟ واقعا متفاوت و غیر قابل انتظار بود. لبخندی گوشه ی چپ لب هایش را بالا برد. وقتی به پدر و مادر بزرگش اشاره کرد مارک را زمینی تر کرد. در واقع در تمام ویدیو ها و عکس ها مارک بیشتر به آدمیزاد شبیه بود تا مردی که چلسی میشناخت. اما در زمان حال چیز متفاوتی در وجودش بود. چیزی بیشتر از طرز عجیبی که راه می رفت یا طوری که از دست راستش استفاده می کرد. چیزی تیره تر و شوم. سخت تر.
در وب سایتی دیگر، عکس های متفاوت تری از ماشین همر له و لورده ی مارک را دید. این بار هر دو ابرو های چلسی با نگاه کردن به ماشین قوطی کبریت شده از تعجب بالا پرید. واقعا خوش شانسه که الان زنده ست. عکس بعدی از مارک بود که روی صندلی چرخ دار در بیمارستان بود. عکس به طوری شطرنجی شده بود اما با آن چشمان تیره که به طرز تاریکی می درخشیدند نمیشد او را با کس دیگری اشتباه بگیرد.
انجا.

این مارک زمان حال بود. مردی که برایش کار می کرد. مرد سرسخت و تاریک و شوم.
چلسی می دانست که آسیب های مغزی میتواند شخصیت یک مرد یا زن را عوض کند. دلش می خواست بداند آیا شخصیت مارک را هم تغییر داده یا نه. اگر داده باشد، باز سخت دلش می خواست بداند که آیا روزی خواهد بود که دوباره این خنده ها و قسمت های شاد زندگیش برخواهند گشت یا نه. نه اینکه واقعا برای چلسی اهمیتی داشته باشد. فقط باید تمرکزش را روی این سه ماه می گذاشت تا زمانی که به ده هزار دلارش برسد.

در سایت رسمی سازمان چینوک قسمتی برای طرفداران تدارک دیده شده بود تا برای مارک آرزوی سلامتی کنند. بیشتر از هفت هزار نفر تا به حال برای او آرزوی بهبودی کرده بودند. بعضی از پیام ها واقعا عالی بودند. و واقعا نمی دانست که مارک خبر دارد که انقدر آدم وقتشان را گذاشته و برایش نوشته اند یا نه. نمیدانست اصلا برایش اهمیت دارد یا نه.

قبل از اینکه لپ تاپش را ببندد و برای خواب چراغ های اتاقش را خاموش کند. وضعیت جراح های پلاستیک در ناحیه سیاتل را هم در گوگل جستجو کرد. اینکه

هرکدام به چه مدرسه یا دانشگاهی رفته اند یا دارای چند سال تجربه هستند. گرچه او بیشتر به عکس های قبل از عمل و بعد عمل جراحی های سینه نگاه کرد تا سوابق جراحان. چلسی اصلا شخصیتی حسود نداشت، اما همینکه به عکس ها نگاه می کرد حسادت مانند خنجرى روحش را شکنجه می داد. به دلایل زیادی واقعا دلش می خواست دو تا سه ساینز کوچکتر می بود. دلش میخواست راحت بدود و بالا پایین بپرد بدون احساس هیچگونه دردی. دلش می خواست بقیه او را مثل بقیه زنان که دارای ساینز های معمولی هستند جدی بگیرند. در هالیوود او بیشتر به خاطر اندامش استخدام شده بود تا مهارت های بازیگری اش. و در لس آنجلس همه به طور خودکار می گفتند که سینه هایش را عمل جراحی کرده که این مسئله همیشه به نوعی به شدت آزارش می داد.

از کلاس دهم به بعد ساینز بالا تنه اش انقدر شده بود. و این برایش واقعا تحقیر آمیز و دردناک بوده. و احتمالا دلیل اینکه بو در پیدا کردن مردی که بتواند به او اعتماد کند مشکل داشت بود. حتی حالا، گاهی زنان یا مردان یک نگاه به آن دو می انداختند و فکر می کردند که این دو خواهر دخترانی بدکاره هستند. حتی امروزه هم این مسئله زندگیش را بهم می ریخت. واقعا نمیدانست داشتن بالاتنه هایی با ساینز بزرگ چه ربطی به بی قید و بندی دارد. حقیقت این بود که بالاتنه اش باعث شده بود که نسبت به زنان دیگری که میشناخت اطلاعات خیلی کمتری در مورد رابطه داشته باشد.

یکی از بزرگترین دلایلی که می خواست جراحی پلاستیک کند این بود که دلش می خواست مردم موقع صحبت کردن به صورتش نگاه نکنند نه بالاتنه اش. دلش می خواست، فقط برای یک بار هم که شده، با مردی آشنا شود که به بالاتنه اش زل نزنند. مردی مثل مارک برسلر.

اخمی پشیمانی اش را خط انداخت. شاید مارک برسلر به بالاتنه اش خیره نشود. ولی به جای آن با کارهای دیگرش عوضی بازی در می آورد. مثل توهین کردن به لباس ها، عقل و هوشش و مهارت های رانندگی اش.

- سلام.

بو سرش را از پشت در بیرون آورد و چلسی قبل از اینکه خواهرش بتواند عکس های قبل از عمل و بعد از عمل صفحات مربوط به جراحی پلاستیک را ببیند در لپ تاپ را بست.

- جولز الان زنگ زد و ازم خواست که بپرسم مارک میخود تو تورنومنت گولف مخصوص افراد مشهور چینوک که چند هفته دیگه س شرکت کنه یا نه؟ قبلا همیشه شرکت می کرد.

- چرا جولز خودش ازش نیپرسیده؟

- چون مارک هیچوقت گوشیشو جواب نمیده...

بو ابخند زد و ادامه داد:

-... ولی الان دیگه تو و داره.

- آره.. خوش به حالم!

- دیشب توی وبسایت رسمی تیم دیدم که بعد تصادف یه صفحه اختصاصی برات ساختن که طرفدارات میتونن واردش بشن و برات پیامای مخصوصی بفرستن. این واقعا عالیه.

مارک پشت میزش نشست و به عکس خانه هایی که دستیارش به کامپیوتر شخصیش فرستاده بود نگاه کرد. فقط به این خاطر با برنامه هایش کنار می آمد چون واقعا می خواست از این خانه برود. او در یک ماه اخیر بیشتر از تمام طول پنج سال گذشته در این خانه وقت گذرانده بود. یا حداقل برای او اینطور به نظر می رسید. این خانه مثل تیک تاک ساعت هر دم گذشته اش را برایش تداعی می کرد و کم کم احساس می کرد دیوارها به او نزدیک تر میشوند.

درحالی که برای بررسی دقیق تر مساحت و جزییات دیگر خانه روی مانیتور به طرف جلو خم میشد انگشت دست چپش را روی ته ریش چانه اش کشید. کمی قبل دوش گرفته بود و تی شرت سفید ساده و شلوار دو اش را پوشیده بود اما برای تراشیدن ته ریشش به خودش زحمت نداده بود چون امروز قصد نداشت از خانه خارج شود.

- در مورد این صفحه می دونستی؟

درحالی که موس را روی صفحه حرکت میداد به علامت منفی سر تکان داد. با وجود آتل گنده ای که روی دستش بود حتی این کار ساده هم برایش سخت شده بود. انگار قبلا یکی درمورد این صفحه به او گفته بود اما اصلا نمیتوانست به یاد بیاورد. یا به خاطر مصرف داروها و یا به خاطر ضربه ای که در تصادف به سرش خورده بود، تصویر شش ماه گذشته در سرش ناقص و محو بود.

- مثل یه صفحه ی یادبود؟

- نه بیشتر مثل یه جاییه که اونا میتونن برات ارزوی سلامتی کنن. بیشتر از هفت هزار طرفدار هاکی برات یادداشت و پیام فرستادن.

فقط هفت هزار تا؟! مارک نگاهش از از مانیتور کامپیوتر گرفت. از کنار شانه اش نگاهش را از بالاتنه ی بزرگ دستیارش که با بلوزی طلایی رنگ و درخشان پوشانده شده بود به طرف گردنش بالا برد و به چشمان آبییش نگاه کرد. امروز او یک دامن کوتاه با رنگی که مطمئنا باعث دیوانه شدن بیننده میشد پوشیده بود، احتمالا مارکش هم pucci بود و یک جفت صندل پاشنه بلند که با هر قدم صدایش در اتاق می پیچید. چه عجب امروز کمتر رنگی رنگی شده بود.

- قصد نداری بهشون جواب بدی؟

نه اینکه قدردان طرفدارانش نباشد، اما او حتس از نو شتم یک لیست کوتاه خوارو بار هم منتظر بود چه برسد به هفت هزار ایمیل.

- نه.

- میتونی فقط یک کلمه بنویسی ممنون. واقعا فکر میکنم که کار مردم پسندانه ایه.
- خدارو شکر که اهمیت نمیدم تو چی فکر میکنی.
چلسی آهی کشی و چشمانم را در حدقه چرخاند.
- همینطورم ازم خواستن که ازت بپرسم قصد داری توی تورنمنت گلف خیریه
چینوک شرکت کنی یا نه؟

این دختر داشت مثل یک مگس دور سرش وز وز و هیچ اعصابی برایش نداشته بود. بد شد که نمیتوانست او را با مگس کش بزند. اگر فکر می کرد یک ضربه با مگس کش به پشتش می توانست او را تحقیر کند و از اینجا فراری دهد، واقعا برای انجام دادنش راغب می شد. فقط چند دقیقه از ساعت یازده می گذشت و مارک هم از خستگی داشت می مرد. دکتر فیزیو تراپیش، سایروس، چند ساعت قبل به خانه اش آمده و آندو یک ساعت کامل را در ورزشگاهش طبقه بالا به ورزش کردن گذرانده بودند. اما این تنها دلیل خستگی نبود. شب قبل بهیچوجه نتوانسته بود بخوابد چون قرص خوابش را نخورده بود. قسمتی به این خاطر که می خواست ببیند هنوز هم به آن نیاز دارد یا نه و قسمتی به این خاطر که نمی خواست دوباره خواب هایی لعنتی ای که دستیارش در آن ها ظاهر می شد را ببیند.

چلسی سرش را به یک طرف کچ کرد و انتهای موهای صورتی مایل به قرمز به یک طرف گردن نرم و لطیفش کشیده شد.
- شنیدی چی گفتم آقای برسلر؟
- متاسفانه آره.

نگاهش را از دستیارش گرفت و به طرف مانیتور برگرداند و به ملکی که در محله ی نیوپورت هیلز قرار داشت نگاه کرد. بازی گلف کنار زمین های خیس و آبی و پر از گودال های آب بود و نزدیک بودن به آب و خیس شدن واقعا اعصاب خورد کن و آزار دهنده بود.

- امسال شرکت نمی کنم.
- چرا؟ هر سال که شرکت می کردی؟
- نمیتونم که یه دستی بازی کنم.
که لزوما حقیقت نداشت. اگر واقعا دلش می خواست شرکت کند حتی با گرفتن چوب گلف با دندان هایش هم می توانست بازی کند.
- می تونم کمک کنم.

مارک تقریبا خندید و روی عکس ملکی که دستیارش فکر کرده بود ممکن است برایش جالب باشد کلیک کرد.
- واقعا؟ چجوری؟

در حالیکه جلوش ایستاده چوب گلف را با دست راستش بگیرد و مارک هم پشت سر او با دست چپش آن را بگیرد؟! پشتش را که به سینه خودش تکیه داده بود را تصور کرد، در حالیکه صورت و بینی مارک در انبوه موهایش سیر می کرد و

دستش که دقیقا روی دست او روی آهن سرد چوب گلف آهنی معرکه اش بودند... ناگهان افکار و مغزش ترمز کنان بخ خاطر عجیب و غریب بودن اتفاقاتی که در سرش رخ می داد منفجر شد. و سنگینی ای عجیب را در معده اش حس کرد.

- می تونم برات دنبال کلوبای مخصوص بگردم.

این سنگینی انقدر غیر منتظره بود که باعث حواسپرتی اش شد. احتمالا به این خاطر که انقدر این حس قوی بود که به وضوح متوجه آن شده بود. مدت زمان خیلی طولانی ای بود که چنین حسی را تجربه نکرده بود. اما دقیقا میدانست این حس کشش و سنگینی چه بود.

- یه کلوب واسه افراد ناتوان؟ نه ممنون.

آخرین چیزی که می خواست این بود که هرگونه کوچک ترین حسی نسبت به دستیارش داشته باشد. نه اینکه نخواهد دوباره در زندگیش حس خواستن یک زن را داشته باشد، فقط این زن نه.

چلسی از پشت صندلی به طرف جلو خم شد و به آپارتمانی که روی مانیتور بود اشاره کرد و مارک مجبور بود که به به دست کوچک و پوست لطیف انگشتان و کف دستش نگاه کند. ناخن هایش کوتاه بودند بدون هیچ رنگی از لاک ناخن. معمولا مارک از لاک خوشش می آمد. نگاهش به طرف رگ آبی هوس انگیز مچ دستش بالا آمد. انقدر نزدیک بود که اگر مارک می خواست می توانست لبانش را روی پوست نرم بین آرنجش بگذارد. انقدر به مارک نزدیک بود که با بوی عطرش مارک را محاصره کرده بود. به نوعی عطرش بوی گل و میوه می داد. دقیقا مثل خودش.

چلسی که بیشتر به جلو خم شد و گفت:

- منظره ی بیرون از پنجره اونجا جادوت می کنه.

آبشاری از موهایش بی جلو آویزان شد و بالاتنه اش نرم به کمر مارک کشیده شد. سنگینی درون شکمش بیشتر شد و کمی پایین تر رفت. و اگر مارک به خوبی نمیدانست که بعد از تصادف بی بخار شده مطمئنا فکر می کرد که این زن هوایش کرده.

نمیخوام پایین شهر و تو قسمت اعیان نشین باشم اونجا خیلی شلوغه.

- تو کلا اون بالا بالاهایی و مطمئنا شلوغی شهرو نمی شنوی.

- من دیگه اون قرصا که منو می برد اون بالا بالا ها رو نمیخورم پس میشنوم. و عکس خانه را عوض کرد و خانه ای در محله ی کوئین آنا روی صفحه ظاهر شد. شاید این سنگینی و این احساس هم به خاطر آن قرص ها باشد.

چلسی درست کنار گوش مارک خنده ی کوچکی کرد. صدای کوتاه وضعیفی که بیشتر شبیه نفس نفس زدن بود و شقیقه ی مارک را قلقلک داد.

- منظورم از اون بالا بالا ها ارتفاعه نه اون چیزی که تو فکر می کنی.

مارک تقریبا لبخند زد. نگاه کن این روزها فکرش چطور منحرف شده بود!

چلسی کمی بیشتر به جلو خم شد و بالاتنه اش بهتر کمر مارک را لمس کرد.
- این خونه تقریباً ۳۷۲ متر مربعه . منظره ی عالی ای به کلیسا و ساختمونای اطراف داره و کاملاً یک طبقه ست. فک کردم ممکنه برات کاملاً مناسب باشه.
مارک در تعجب بود که او واقعا از عمد این کار را می کرد یا نه. از دوران تازه کاریش تا به حال زنان خودش را به او می چسباندند و به او میفهماندند که از او رابطه ای غیر مرسوم می خواهند. اما فکر نمیکرد دستیار کوچولوش خودش را به این خاطر به او می کشید چون از مارک میخواست که همانجا روی همان میز احساسات و تجربیاتی در ذهنش حک کند.

یا می خواست؟!!!

- آشپز خونه ش کاملاً نوسازی و مدرنیزه شده. تو چی فکر می کنی؟

او چه فکر می کرد؟ به او که روی میز جلوش نشسته، و دستانش روی دامن کوتاهش به نرمی پاهایش را لمس می کرد. چون به همان اندازه که مارک چیز های دیگر را دوست داشت پاها قسمت مورد علاقه اش بود.

- تو چی فکر می کنی آقای برسلر؟

سنگینی درونش کمی بیشتر پایین رفت.

- من آشپزی نمی کنم.

شش ماه پیش در چنین موقعیت مشابهی مطمئناً بهیچوجه نمی توانست خودش را کنترل کند.

چلسی گفت:

- مجبور نیستی آشپزی کنی.

این سنگینی بیشترین پیزی بود که در این مدت طولانی حس می کرد و آخرین حسی بود که می خواست نسبت به این زنی که خودش را به او می کشید داشته باشد.

- میشه دوباره برام روشن کنی چه چرا دارم به این خونه ها نگاه می کنم؟

- چون می خواستی از اینجا بری.

مارک دست چپش را روی میز گذاشت و ایستاد و بیشتر وزنش را به قسمت راستش متمرکز کرد. نیازی نداشت او در کارهایش دخالت کند و سعی کند زندگیش را راه بیندازد.

- منکه ازت نخواستم؟

چلسی مجبور بود که یک قدم به عقب بردارد.

- ولی بهش اشاره کردی.

به طرف چلسی برگشت و پشتش را به میز تکیه داد.

- اگه اشاره می کردم که الان شیش ماهه که رابطه نداشتم شروع می کردی برام دختر گیر بیاری؟

اخمی ابروان چلسی را تا مژگان چشمان آبیش پایین آورد.

- مگه دیروز رابطه نداشتی؟...

خدایااا، این زن نمیخواست در زندگیش برای یک بار هم که شده مثل یک زن عادی رفتار کند؟

- ...تو که دیروز با دندا خوب داشتی لاس می زدی.

منظورش خبرنگار مجله ی اسپورت ایلوستریتد بود؟

- نه!

او هرگز با یک خبرنگار رابطه برقرار نمی کرد، مطمئنا تحت کوچکترین شانسی در موردش می نوشتند و چاپ می کردند و فردای آنروز باید در مورد خودش و رابطه اش در روزنامه ها می خواند.

- یا کس دیگه ؟

چرا باید اینطور فکر می کرد؟!

- هیچ ربطی به تو نداره.

چلسی نگاهش را تنگ تر کرد و گفت:

- پس چرا دیروز مجبورم کردی اون آت آشغالا رو برات بخرم؟ خدایا، چقد خجالت زده شدم، و چقد حال بهم زن بود. همشم به خاطر هیچی!!

مارک دست به سینه شد و گفت:

- خوب داشتم به داشتن رابطه فکر می کردم.

دخترک واقعا عصبانی به نظر می رسید. عالیه. این روزش را می ساخت. دختره ی بی حیا. باید بی خیال می شد و واقعا باید دست از کشیدن خودش به مارک بردارد قبل از اینکه مارک کنترلش را از بدهد. یا بدتر... خیلی بدتر... قبل از اینکه متوجه شود مارک مشکل ناتوانی دارد. اینکه حس و قدرت مردانگیش از بین رفته.

- اما خریدن وسایل جلوگیری و فکر کردن به داشتن رابطه به این معنی نیست که میخوام با تو باشم. پس می تونی از کشیدن خودت به من دس برداری. اقدام تو کفش نمودم.

چشمان درشت آبییش گرد شدند.

- چیی!!!!!!

- تو از تیپ زنایی که می پسندم نیستی. من از اون مردایی که بالاتنه بزرگ دوس دارن نیستم پس کشیدن خودت به من باعث نمیشه مثل اونا عقلمو از دست بدم .

- من خودمو بهت نکشیدم.

- کشیدی.

با انگشت سفت شده اش به گره های جلو ی لباسش اشاره کرد و ادامه داد:
- بهت بر نخوره ولی نمیخوام باهات رابطه داشته باشم.

- بهم برنخوره؟! تو از اولین لحظه ای که همدیگرو دیدیم داشتی سعی می کردی بهم توهین کنی تا بهم بربخوره..

دستش را پایین انداخت و روی میز کنار پای راستش گذاشت. خوب این حقیقت داشت.

-... شب و روز داشتی روش کار می کردی و نقشه می ریختی.

نه اینطور نبود. اگر شب و روز به این فکر می کرد مطمئنا برای ریختن نمک بیشتر روی زخم می گفت:

- حالا نمیخواه انقد ناراحت و عصبانی و گوشت تلخ بشی. مطمئنا برای بعضی مردا جذابی. فقط اینکه من یکی از اونا نیستم. صادقانه بگم زنایی رک گو با بالاتنه های بزرگ و موهای مسخره منو دیوونه نمیکنن. فقط بگم که راهی نداره.

که گفت و معلوم شد می کند.

چلسی چشمانش را چند بار به هم زد. مارک شوکه اش کرده بود. و تقریبا انتظار داشت در همین لحظه دوان دوان مثل گردباد از خانه اش فرار کند. اما...

- خوب این مایه ی آرامشه!...

لب خندی لبان صورتی متناسبش را از هم باز کرد.

- ... چندین بار فقط به خاطر اینکه قبول نکردم با ریسم رابطه داشته باشم از کار اخراج شدم...

طوری که انگار بوی بدی شنیده و حالش بهم خورده بینیش را چین داد.

-... باور نمیکنی بعضی مردا می خواستن چه کارایی براشون انجام بدم.

در واقع احتمالا می توانست تصور کند چه چیزهایی. مردها تقریبا قابل پیشبینی بودند.

-...واقعا حال بهم زنه آخرین مردی که براش کار می کردم ازم میخواس براش رقص دخترای بدکاره رو بکنم.

و درحالی که مردان و بعضی زنان قابل پیشبینی بودند، دستیارش نبود. او طبق چیزی که مارک انتظار داشت رفتار نمی کرد چون او یک زن طبیعی و عادی نبود. او موهای زرد و صورتی مایل به قرمز داشت و مثل یک تابلو نقاشی بی معنی عجب و جق امروزی لباس پوشیده بود.

چلسی در حالی که می خندید و سر تکان می داد گفت:
- نمیدونی دونستن اینکه نیازی نیست نگران این چیزا از طرف تو باشم چقد آرامش بخشه!

به عنوان مردی که نیازی نداشت برای کشیدن زنان به اتاق خوابش حتی کوچکترین زحمتی به خرج دهد خنده ی او بیشتر از چیزی که باید اذیتش کرد. که حاکی از چیزهای زیادی بود.

- صب کن! تو که زشت نیستی. من هیچی در مورد رقص کلویی نگفتم وقتی گفتم راهی نداره این که جزوش نبود.

چلسی دستانش را زیر سینه اش در هم قفل کرد و بازوانش زیر گره های روی بلوزش گم شد.

- باید بگم که اینم راهی نداره...

در واقع مارک هرگز هرگز ندیده بود خیال زنی اینطور راحت شود که چهره اش داد بزند. این راحتی خیال لبخندش را بزرگتر کرده بود و چشمانش را روشن تر درست مثل اینکه در قرغه کشی بخت آزمایی برنده شده.

-... و همینطور از اونجایی که بحث صادق بودن شد، باید بگم آقای برسلر که حتی یک ذره هم برام جذاب نیستی.

درحالی که مارک سردردی شدید که از چشمانش شروع میشد را حس می کرد زیر لب با اخم گفت:
- خدا رحم کنه...

این بحث به جایی که نقشه کشیده و انتظار داشت نرسید. قرار بود دستیارش عصبانی باشد و این خودش بود که باید می خندید در حالی که تماشای فرار او از اتاق و زندگیش نشسته.

اما برعکس شد.

فصل هفت

چلسی به مرد مغرور و قد بلندی که جلویش ایستاده بود نگاه کرد. به بازوهای قدرتمند و سینه‌های پهنش. به نگاه خیره‌ی پر از خشمش. این عوضی حتی از تلخی داروهایی که مصرف می‌کرد هم تلخ‌تر بود.

- واقعا اصلا نمیدونی از اینکه میدونم مجبور نیستم هرگز باهات رابطه داشته باشم چقدر خیالم راحت شده و خوشحالم.

- آره، فکر کنم یه چیزایی میدونم آخه تا حالا سه چهار بار این حرفو تکرار کردی.

- خوب خیلی خوشحالم که این مسئله بینمون روشن شد.....

«تو که زشت نیستی...» حرف مارک در ذهنش تداعی میشد. او حتی یک ذره هم زشت نبود. درواقع فکر میکرد که خیلی خیلی جذاب است. و مارک فقط یک مرد مسخره‌ی عوضی بود که انقدر خودش را خاص می‌دانست و انقدر خودش را دست بالا می‌گرفت که فکر می‌کرد فقط باید با سوپر مدل‌ها باشد و قرار بگذارد.

-... و از این به بعد، اگه یه وقت خم شدم تا یه چیزی نشونت بدم و تصادفا لمست کردم بدون که عمدا نبوده....

و چون واقعا دلش میخواست که شغلش را حفظ کند اضافه کرد:
-... گرچه مطمئنم زنای زیادی هستن که واسه لمس کردن تو حاضرن آدم بکشن.

اخمی ابروانش را بر فرار چشمان سیاهش پایین‌تر آورد. تیرگی نگاهش با سایه‌ی تیره‌ی ته ریشش در هم آمیخت و کمی ترسناک‌ترش کرده بود.

- فقط نه تو.

اما چلسی در زندگیش با چیزهایی ترسناک‌تر از یک بازیکن هاکي بداخلاق هم مواجه شده بود. با تمام وزن، جثه‌ی بزرگ و خشم درون چشمانش. او چلسی را نترسانده بود.

- نه، من نه.

وقت عوض کردن موضوع و بود قبل از اینکه عصبانی شده و او را اخراج کند. یا بدتر! قبل از اینکه او را وادار به انجام کارهای توهین آمیز، تحقیر کننده و شرم آور کند مثل مجبور کردنش به خرید آن آت و آشغال ها از داروخانه.

- به نظر من حضورت تو تورنمنت خیریه ی گلف خیلی اهمیت داره. اول به این خاطر که اینکه این تورنمنت برای خیریه ست و اگه اونجا باشی مطبوعات توجه بیشتری نشون می دن. و دوم اینکه طرفدارات میخوان ببیننت.

- باز برگشتیم سر این موضوع؟..

لوک چشمانش را بست و با ناله ای جواب داد.

-... خداااا..تو مثل یه کنه ای که داری سرمو سوراخ میکنی. گفتم که نمیتونم بازی کنم. هر ضربه ی لعنتی ای که بزنی مطمئنم مساوی میشم.

چلسی در دل با خود گفت: «اول که بهم گفت مثل یه سگ پیت بال رییس بازی در میارم الانم که بهم میگه کنه...چقد بهم ارادت داره.»

- اینجا که ملاک امتیاز گرفتن و گل زدن نیست.

- امتیاز گرفتن همیشه ملاکه...

عصایش را برداشت. تکیه اش را از میز برداشت و روی دو پا تمام قد ایستادو ادامه داد:

- من هیچیو که نتونم توش پیروز بشم بازی نمیکنم.

- تو واسه دوم شدن جشن نمیگیری.

- درسته.

- این برنامه برای خیریه ست. هدف از بازی کردن تو مسابقات خیریه که اول، دوم یا سوم شدن نیست هدف شرکت کردنه...

مارک دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد اما چلسی یک دستش را بالا گرفت و ادامه داد:

-...فقط بهش فکر کن. در هر حال یه هفته تا جواب دادن بهشون وقت دارم.

مارک از کنارش گذشت و گفت:

- دست از دخالت کردن تو زندگیم بردار.

- فقط سعی دارم بهت کمک کنم...

چلسی پشت سرش او را دنبال کرد و ادامه داد:

-...واقعا سردرگم شدم. واقعا نمیتونم چی نیاز داری.

مارک ناگهان ایستاد و چلسی تقریباً نزدیک بود به کمر و شلوار دو نایلونی سیاه رنگش بخورد.

- تو تنها کسی هستی که باهات کار کردم و که یه برنامه از مأموریتای غیر ممکن بهم نداده. آخه تو اصلاً برنامه نداری. بهم بگو میخوای برات چیکار کنم؟

کمر مارک راست شد و گفت:

- نمیخوام هیچکاری برام انجام بدی.

چلسی او را دور زد، روبرویش ایستاد و سرش را بالا گرفت و به چشمانش نگاه کرد. نور روشنائی جلوی خانه روی بینی و بالای سینه اش افتاده بود. لب هایش را حتی محکم تر از همیشه بهم فشرده بود.

- سازمان چینوک پول خوبی واسه این کار بهم میده نمی خوام از دستش بدم.

- هر چقد که بهت میدن من دوبرابرشو بهت میدم تا استعفا بدی.

یه جورایی شک داشت که مارک بیست هزار دلار به او بدهد.

-... موضوع فقط پول نیست...

البته این دروغ بود.

...من از کار احساس رضایت میکنم. و تو بهم نیاز داری و...

- من بهت نیاز ندارم.

...و..

چلسی ادامه داد طوری که انگار لوک اصلا وسط حرفش نپریده بود.

...اگه نگی برای کمک بهت چه کاری از دستم بر میاد مجبورم مثل الان با نظریات و نقشه های خودم پیام جلو.

- باشه قبول. میتونی جواب ایمیل اون هفت هزار طرفداری که خیلی نگراننشونی رو بدی.

تا به حال جواب ایمیل طرفداران کس دیگری را نداده بود.

- دوست داری جواب ایمیلشونو چجوری بدی.

- هر ایمیلو آدمای متفاوتی فرستادن...

باز چلسی را کنار زد و به طرف پله ها رفت و به طرف سالن تاریک پایین رفت و در همان حال ادامه داد:
...پس باید هرکدومو شخصی جواب بدی.

پاشنه ی کفش kate spade نازنیش روی موزاییک کشیده شد و چلسی بلند گفت:
- چی؟!!

مارک در حالی که صدایش از میانه ی پله ها به گوش میرسید تکرار کرد:
- باید به هرکدوم شخصا جواب بدی.

ترس پاهایش را سنگین کرد و خودش را مجبور کرد او را دنبال کند.

- فکر می کردم سر جمع یه ممنون از توجهتون و فلان و بهمان کافی باشه.

- فلان و بهمان که شخصی نیست.

مارک به طرف اتاقی که در آن یکی از بزرگترین تلویزیون هایی که چلسی دیده بود، یک کاناپه ی چرمی سیاه بزرگ و سه میز پوکر در آن بود رفت. چلسی در چهار چوب در متوقف شد.

مارک از کنار شانه اش به او گفت:
- اشاره کن که چقدر نوشته هاشون برام اهمیت دارن و یه چیزایی در مورد چیزایی که تو ایمیلشون نوشتن بگو تا فک کنن شخصا ایمیلشونو خوندم.

چلسی زیر لب گفت:
- عجب احمقی..

مارک برگشت و وسط اتاق ایستاد به او نگاه کرد و گفت:
- تو الان بهم گفتی احمق؟

شاید این مرد زده بود و تمام استخوان های بدنش را خورد و خاکشیر کرده بود اما بدون شک سیستم شنواییش هیچ مشکلی نداشت. به طرف میزهای پوکر اشاره کرد و دروغی بی شاخ و دم سر هم کرد.

- نه گفتم عجب دم و دستگاهی! زیاد پوکر بازی می کنی؟
- قبلا آره..

مارک کنترل تلویزیون را از انتهای گوشه ی میز برداشت و رویش را به طرف تلویزیون برگرداند.

- بهتره بری به ایمیل بررسی.

چلسی با شکلک و حرکات لب بدون صدا پشت سر مارک گفت: «احمق!».
و سپس برگشت و راهش را به طرف دفتر کار در جلوی ساختمان به راه افتاد.
صدای پاشنه ی چوبی کفش هایش روی موزاییک مثل ناقوس مرگ بود. ناله کنان زیر لب گفت:
- هفت هزار ایمیل..

و در سرش تکرار کرد «ده هزار دلار..»

صندلی که مارک چند لحظه قبل روی آن نشسته بود را بیرون کشید، روی آن نشست و به خواهرش زنگ زد:
- باید به اطلاعات صفحه ی مارک تو وب سایت رسمی چینوک دست پیدا کنم.
آدرس ایمیل افراد رو برام نشون نمیده...

بعد از چند دقیقه توضیحات بیشتر یک برگ یادداشت چسب دار و یک خودکار از کشوی میز بیرون آورد. نام و شماره تلفنی روی آن یادداشت کرد و به معاون مدیر وب سایت زنگ زد. بعد از جان کدنی او را متقاعد کرد که یک دیوانه ی در کف مانده که در تلاش برای تجاوز و دسترسی به اطلاعات وب سایت است ، نیست، و لینک کاربری، یوزرنیم و پسورد را در اختیارش گذاشت. در عرض چند دقیقه وارد شده بود. به همین راحتی به همین آب خوردنی. حالا نوبت قسمت سختش بود. جواب دادن به همه ی آن ایمیل ها.

چند ایمیل اول آرزوی سلامتی برای مارک بود همه ی آن ها پر بودند از احساس نگرانی، ستایش و دیدگاه قهرمانانه. چلسی دکمه ی جواب را زد و برای همه ی آن ها یک ایمیل مشترک فرستاد:

« ممنونم از توجه و نگرانیتون و اینکه برای فرستادن ایمیل برای من خودتو به زحمت انداختین. حمایت های شما برای من اهمیت زیادی دارند. و روز به روز بهتر میشم و احساس بهتری دارم.
مارک برسلر»

بعد از چهل و پنج دقیقه ی طاقت فرسا سر و کله زدن با ایمیل ها به این ایمیل رسید:

« سلام مارک
منم لیدیا فراری...»

چلسی لبخن زد. فراری! جون خودت.

«... ما توی بار لاوا چند ماه قبل از تصادفت با هم آشنا شدیم. من یه تی شرت کوتاه و تنگ سبز پوشیده بودم و تو گفتی که من شبیه هیدی کلام هستم...»

جلسی قبل از اینکه ادامه ی نامه را بخواند چشمانش را در حدقه چرخاند.

«...بعدش تو آپارتمانم تو ادموند با هم بودیم . اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود. من شمارمو بهت دادم ولی تو هیچوقت زنگ نزدی. اولش احساساتم جریحه دار شده بود اما الان از شنیدن خبر تصادفت واقعا ناراحتم. امیدوارم به زودی خوب شی.
لیدیا.»

جلسی نمیدانست کدام بدتر بود. اینکه با مردی که در بار با او آشنا شده بود رابطه داشته یا اینکه در مورد آن در شبکه های اجتماعی نوشته. با در نظر گرفتن رفتار و شخصیت مارک این اصلا باعث تعجب نبود. حال بهم زن بود ولی تعجب آور نه. بلاخره او یک ورزشکار مشهور بود.

شروع به نوشتن کرد:

« لیدیای عزیز
از اینکه باهات بودمو بعدش زنگ نزدم متاسفم. به خاطر اینکارم من یه جورایی یه عوضی ام. دوس دارم به جای تمام مردای دنیا که قول میدن زنگ بزنین و هیچوقت نمیزنین ازت معذرت خواهی کنم. گرچه لیدیا، واقعا چه انتظاری داری؟ یه ذره عزت نفس داشته باش و با مردایی که تو بار آشنا میشی رابطه نداشته باش.»

جلسی به عقب تکیه داد و به متنی که نوشته بود نگاه کرد. به جای زدن دکمه ی ارسال دکمه ی پاک کردن را فشار داد و ایمیل نامناسب و دور از ادب لیدیا را نیز حذف کرد.

ایمیل بعدی به این مضمون بود:

« مارک شیطان صفت،
تقدیر واقعا رذل و پسته مگه نه. دنیا دار مکافات. اون مشتی که به مارلیو زدی خطای محض بود. از اینکه رفتی تو کما تو دلم جشن گرفتم.
دن از سانتیاگو»

این یکی را هم حذف کرد. هیچ بهانه ای وجود نداشت که باعث شود کسی چنین چیز وحشتناکی نسبت به فردی بنویسد، و فکر هم نمیکرد که باید با جواب دادن دن را مفتخر کند.

به چند ایمیل دیگر نیز جواب داد و بعد به این ایمیل رسید:
«مارک»

من و پسر همچکدوم از بازی های خانگی چینوک و شانس دیدن بازی تو رو از دست نمیدیم. تو یک الهام زنده برای پسر هشت سالم درک هستی که تابستان گذشته تو کمپ هاکی جوانان باهات آشنا شد. تو اونجا مربیش بودی و بهش یاد دادی که هرگز تسلیم نشه. اون شب و روز درمورد تو حرف میزنه و به خاطر حس شجاعت و جراتی که بهش دادی میخواد در آینده یک بازیکن حرفه ای هاکی بشه.
مری وایت»

چلسی سرش را از روی صفحه ی کامپیوتر بلند کرد و به پوستر ها جام ها و دیگر یادبود های موجود در گوشه گوشه ی اتاق نگاه کرد. یک لباس تیم چینوک با شماره ی ۱۲ و نام «برسلر» که پشت آن چاپ شده بود و زیر یک چوب هاکی شکسته روی دیوار زده شده بود نگاه کرد. گوشه ی دیگر اتاق عکسی از او که لباس تیم به رنگ آبی سیر پوشیده بودروی دیوار خودنمایی می کرد. موهایی به هم ریخته و خیس عرق. خنده ای روی لب هایش جابخوش کرده و دندان های ردیف و سفیدش را نمایان کرده بود. یک پاک در یکی از دست هایش بود که روی آن نوشته ی محوی وجود داشت. عدد ۵۰۰.

همه ی این چیزها برای او با ارزش بودند و داستان زندگیش را گویا بودند. زندگی ای پر از قهرمان ستایی، هاکی، رابطه داشتن با هر زنی که اتفاقا با او برخورد می کرد و الهام همه ی پسران جوان بودن.

مارک مثل کتاب قطور و پیچیده ای بود که هرگز نخوانده و واقعا نمیتوانست درک کند. او واقعا پیچیده بود داستان های زیادی در خود دارد و واقعا خوش شانس است اما هنوز خروشان از خشم و عصبانیت بود. مثل این بود که دکمه ای را فشار داده و سنسور خنده و لبخند های سحر آمیزی که در ویدیو هایش دیده بود را خاموش کرده بود. مارک برسلری که میشناخت بیشتر شبیه مارکی بود که در ویدیو های بازیهایش دیده بود، بازیکن هاکی خشنی که با جنگ و مشتش و خون روی زمین یخ کارزار میکرد.

نه، چلسی بهیچوجه دلیل این خشم و بدخلقی های بی موردش را درک نمی کرد. اما فهمید که برای درک کردن و فهمیدن او دستمزدی به او نمی دادند. پس نگاهش را به صفحه ی کامپیوتر برگرداند و سرکارش برگشت.

شروع به نوشتن کرد:

« مری عزیز،
خوشحالم که تابستان گذشته شانس مربیگری درک نصیبم شد. و خوشحالم که تسلیم نشدن رو تو دهنش حک کرده. مطمئنا یه روز برای دیدن بازی هاش در NHL به ورزشگاه ها میرم.
با تشکر
مارک برسلر»

روی ایمیل بعدی کلیک کرد و در دهنش یادداشت کرد تا در مورد کمپ هاکی جوانان از مارک بپرسد. مطمئنا خوشش نمی آمد. احتمالا او را به رئیس بازی در آوردن و دخالت در زندگیش متهم می کرد. مارک به او گفته بود کنه، خوب اما واقعا نیاز داشت کسی زندگیش را روبه راه کند.

بعد از چهل دقیقه و ده ایمیل دیگر چلسی بلند شد و کش و قوسی به دستان شانه و کمر خسته اش داد. با این وضع حتما تمام کردن ایمیل ها تا ابد ادامه داشت و حدس زد که برای همین هم مارک از او خواسته بود اینکار را انجام دهد. تا از دستش خلاص شود. دستش را کنار بدنش انداخت و به طرف اتاق استراحت رفت. پنجره های شیشه ای بزرگ روشنایی آفتاب را روی مرمر کف سالن انداخته بود و این حس را به چلسی میداد که انگار در ویلایی در ساحل توسکانی ست. دلش میخواست بداند این خانه سلیقه ی همسر سابق مارک است یا نه؟ چ.ن تا آنجایی که او مارک را می شناخت این خانه با ذائقه اش جور در نمی آمد و انتظارش را ارضا نمی کرد. مارک مردی بود که معماری مدرن را بیشتر می پسندید.

در حالی که وارد اتاق میشد فرش بزرگ آن اتاق عظیم صدای کفش های پاشنه بلندش را خفه کرد. تلویزیون در حال پخش اخبار نیمروز و گزارش هواشناسی هفته ی پیش رو بود. صدا انقدر کم بود که چلسی اصلا نمیتوانست بشنود. پرده ها باز بودند و آفتاب صبحگاهی از درهای فرانسوی شیشه ای به درون می تابید، رنگ فرش بژ را روشن تر کرده و دقیقا تا انتهای مبل ادامه داشت جایی که مارک دراز کشیده و به خواب رفته بود. دست راستش روی شکمش بود. رنگ آبی آتل دستش با سفیدی تی

شرتش در تضاد بود. دست چپش کنارش روی مبل چرمی بود درحالی که کف دستش رو به بالا بود و انگشتانش دور کنترل بسته شده بود. اخم همیشگی‌اش محو شده بود و پیشانی‌اش صاف و بدون تنش بود. چهره‌اش جوانتر و آرام‌تر به نظر می‌رسید که با چانه‌ی پهن و قوی و ته ریش تیره و زبر روی صورتش به طرز عجیبی در تضاد بود.

مارک پرسیده بود: «اگه اشاره می‌کردم که الان شیش ماهه که رابطه نداشتیم شروع می‌کردی برام دختر گیر بیاری؟» و ناگهان مجبور شد گوشه‌ی لبش را گاز بگیرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و مارک را بیدار نکند. یک بار برای یک کم‌دین کار می‌کرد که از او خواسته بود یک دختر خیابانی برایش دست و پا کند. او چندین وسیله‌ی اسکورت و همراهی داشت که بدین منظور از آن استفاده می‌کرد و از چلسی خواسته بود که با اسکورتش همراه شده و دخترک را به خانه‌اش ببرند و دوساعت بعد برگشته و دخترک را برگردانند. چلسی قبول نکرده بود و کم‌دین به جای آن پولش را برای تاکسی خرج کرد.

برخلاف آن کم‌دین، خیلی واضح بود که وقتی پای بدست آوردن زنان در میان بود مارک برسر هر هیچ مشکلی در این مورد نداشت. او واقعا جذاب بود و هاله‌ای از جذابیتی شوم به مثال ابری زهرآگین اطرافش را مسحور کرده بود. مارک مانند یک بت بود و چلسی بهیچوجه نمیتوانست او را درحال قرار گذاشتن با بدکاره‌ها تصور کند.

چلسی به طرف پارچه‌های سنگین و بزرگ رفت و پرده‌ها را کشید. خوب این نکته‌ی مثبتی بود که دیگر مثل قبل به راحتی آزرده خاطر نمی‌شد. اگر مارک چند سال قبل به بالاتنه‌ی بزرگش اشاره می‌کرد مطمئنا چلسی می‌زد زیر گریه و از خانه‌اش فرار می‌کرد که چلسی حدس می‌زد مارک دقیقا به همین هدف به او توهین کرد.

دوباره!

چلسی رویش را به طرف مارک برگرداند که در خواب دست آسیب دیده‌اش که روی سینه‌اش بود را می‌ملید. صدای چسب آلتش که به لباسش کشیده می‌شد کمی بیشتر از صدای تلویزیون بود. اما مارک چشمانش را باز نکرد و چلسی با خود می‌گفت که آیا باید برای ناهار بیدارش کند یا نه؟ اما به جای آن پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد. بهتر بود که با دم این دیو بازی نکند.

سرکارش برگشت و مشغول جواب دادن به ایمیل طرفداران شد. تقریباً دو روز آینده تمام کارش شده بود جواب های کلی به ایمیل ها و پاک کردن ایمیل های نامناسب. چهارشنبه ی، از کامپیوتر نشینی مرخصی گرفت تا مارک را به یک وقت دکتر در آن نزدیکی برساند همینطور پنجشنبه او را به یکی از نمایندگی های محصولات VERISON برده بود. هر دو بار مارک انقدر مسافر وحشتناکی بود که چلسی او را تهدید کرده بود که اگر این روال ادامه داشته باشد و ساکت نشود او را با هوندای خودش وسط شهر می گرداند.

خوب مارک هم ساکت شده بود اما فقط برای چند لحظه.

- لعنتی!!!....

صدای مارک بود که بعد از ظهر همان روز پنجشنبه صدایش در ماشین می پیچید.

-... اون ماشینه تقریباً از بغل بهمون زده بود!

چلسی باز هم حرف ضرب المثل همیشگی مادرش را نقل قول کرد:
- حالا که آب از سرمون گذشت.

- البته که نگذشته وگرنه ماشین خودت انقدر به خاطر تو رفتگی ها و خراشاش تبدیل به آهن قراضه که به درد آشغال دونی ها هم نمیخوره نمی شد.

هوندای او آهن قراضه نبود! فقط چندتا خراش کوچیک به خاطر پارکینگ روش بود.

- که اینطور پس الان رفتیم سراغ ماشینم. تو بهم گفتی کنه و همچنین گفتی بدکاره، اما خودت، بدترین همراه رانندگی تمام ایالت واشنگتون و نصف ایالت اورگان هستی.

- تو که همه ی همراه راننده های تمام واشنگتون و نصف اورگان رو نمیشناسی.

چلسی حرفش را نادیده گرفت و ادامه داد:

- هروقت تند میرم غر میزنی، وقتی آروم میرم باز غر میزنی. چراغ زردو که رد میکنم غر میزنی رد هم نکنم غر میزنی. به عنوان کسی که تو زندگیش همه چی داره زیادی شکایت می کنی.

- تو اندازه ی یه پشه هم درمورد زندگیم نمیدونی.

- ولی میدونم که حوصلت سر رفته باید یه سرگرمی برای خودت پیدا کنی. خلاصه یه کاری برای انجام دادن.

- من به سرگرمی نیازی ندارم.

- فکر میکنم باید درگیر این کمپ هاکی جوانان بشی. از خوندن ایمیلای طرفدارات فهمیدم که یه تاثیر خیلی مثبت تو زندگی اون بچه ها بودی.

مارک به بیرون از پنجره خیره شد و قبل از اینکه جواب دهد چند لحظه سکوت کرد.

- محض احتیاط اگه هنوز دوهزاریت نیفتاده باید بهت خبر بدم که یه چن وقتیه نمیتونم اسکیت کنم.

- وقتی با خواهرم و جولز برای تماشای بازی فینال استنلی کاپ رفته متوجه شدم که مربی چینوک فقط پشت نیمکت وایمیسته و بداخلاقی میکنه و قلدر بازی درمیاره و خیلی داد میزنه. خوب تو هم میتونی. تو که استاد بداخلاقی و دادزدنی.

- من هیچوقت سرت داد نزدم.

- تو همین چند ثانیه پیش سرم داد زدی گفتی لعنتی.

- من نسبت به عکس العمل به کارت که نزدیک بود به کشتتم بده فقط صدامو بالا بردم. از یه تصادف جون سالم به در بردم دیگه نمیخوام به خاطر یه خاله ریزه که قدش به زور تا بالای فرمون میرسه باز عجلم بیاد جلو چشم.

شاید این توضیحی برای اینکه انقدر وقتی چلسی راننده اش بود وحشتناک میشد باشد. او از یک تصادف دیگه وحشت داشت. اما البته که این دلیل عوضی بازی هایش در خانه نمیشد.

- من کاملاً خوب و واضح خیابونو میبینم و قدم هم یک متر و پنجاه وشش و نیم هستش.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و از آنطرف ماشین نگاهش را به مارک دوخت و ادامه داد:

- واسه اینکه یه آدم قدکوتاه یا کوتوله که سالانه خوندن عهدنامه ی موسسه ی کوتوله های آمریکا براش واجب باشه باید قدت کوچیکتر از یک مترو بیست و پنج باشه.

مارک برگشت و به چلسی نگاه کرد هردو ابروهایش از قاب عینک آفتابیش بالا تر رفته بودند.

- چی؟!!

- چیزی درمورد قد قراردادی کوتوله ها میدونی؟

مارک سر تکان داد.

چلسی شانه بالا انداخت و به چراغ قرمز نگاه کرد.

- اگه با بچه هایی بزرگ میشدی که همش صدات میزنن کوتوله خانوم دنبال چنین اطلاعاتی میگشتی.

مارک زیرلب خندید اما چلسی خنده اش نگرفت. تنها زمانی که در زندگیش تصمیم گرفته بود بخندد برای خندید به چلسی بود. چراغ سبز شد و چلسی پایش را روی پدال گاز گذاشت. یک بار دیگر سعی کرد موضوع را عوض کند.

- یکی از ایمیلایی که دیروز جواب دادم از یه خانومی به اسم مری وایت بود. تو قبلا مربی پسرش درک بودی.

مارک صورتش را برگرداند و بار دیگر از پنجره به بیرون نگاه کرد. برای چند لحظه ساکت بود و سپس گفت:
- هیچ پسری به اسم درک یادم نمیاد.

چلسی نمیدانست حقیقت را میگفت یا فقط سعی داشت ساکتش کند.

- خوب این شرم آورده . چیزی که از ایمیل مادرش خوندم این بود که تو یه مربی عالی بودی.

ناگهان مارک گفت:
- یکی از این روزا باید گوشیمو برنامه ریزی کنی.. بهت یه لیستی از اسما رو میدم و باید دنبال شمار هاشون بگردی.

و به موضوع خاتمه داد.

جلسی هم بیخیال موضوع شد. فقط فعلا.

- برنامه ریزی موبایل که خیلی ساده ست...

چون گوشیش گم شده بود و قبلا از اطلاعات دفتر تلفنش در سایت verison فایل پشتیبانی ذخیره نکرده بود تمام اطلاعاتش را از دست داده بود. درسته برنامه ریزی گوشی راحت بود اما پیدا کردن همه ی شماره هایش و ذخیره ی آن ها در گوشی زمان می برد. زمانی که ترجیح میداد آن را صرف کندوکاو در ایمیل های طرفدارانش کند.

....خودتم میتونی اینکارو بکنی.

- در حالی که ماشین وارد گاراژ خانه میشد مارک جواب داد:
- به من که بابت این کارا دستمزد نمیدن.... به تو میدن.

وقتی قدم به درون خانه گذاشتند چند خدمتکار سرویس خدمات نظافتی در حال جارو برقی کشیدن و پاک کردن تمام آن پنجره های بزرگ بودند. سرسری لیستی از نام ها را یادداشت کرد و با گوشیش به دست چلسی داد.

- این برای شروع کارتو را میندازه.

این را گفت و درون آسانسور ناپدید شد.

قبل از اینکه کامپیوتر مارک را روشن کند و سر کارش برگردد گوشی را به شارژر متصل کرد تا کاملا شارژ شود. در حالی که به ایمیل طرفداران در سایت جواب میداد ایمیلی به ایمیل شخصی مارک ارسال شد. با فرض اینکه ایمیل از طرف معاملات املاک باشد برنامه ی ایمیل مارک را باز کرد. آدرس ایمیل پاسخگویی توجهش را جلب کرد و چلسی ایمیل را باز کرد و خواند:

» مربی مارک

مادرم اجازه داد نوشته تان را بخوانم امیدوارم به زودی بهتر شوید تا به حال داشتم روی استاپ هایم تمرین می کردم درس طوری که شما به من آموزش دادید کارم داره عالی میشه باید ببینید.

درک وایت.»

درک وایت؟ این بچه چطور تونسته ایمیل آدرس مارک رو پیدا کنه؟ مگه اون یه بچه ی هشت ساله نبود؟ اگر بزرگتر بود مطمئنا چلسی وحشت زده می شد. اما درحال حاضر کمی نگران شده بود.

شروع کرد به نوشتن:

« درک عزیز

خوشحالم که ازت خبری گرفتم. مطمئن نیستم امسال تو کمپ هاکی باشم یا نه. اگه نتونستم بدون که دل منم برات تنگ میشه. خوشحالم که میشنوم داری تمرین میکنی و واقعا دوس دارم پیشرفت هاتو ببینم.

مربی مارک.

راستی! چجوری ایمیلو پیدا کردی؟»

فصل هشتم

عصر روز جمعه مارک هیچ برنامه ای نداشت جز لم دادنو تماشای برنامه های بیخود تلویزیون. همانطور که در زندگیش دیگر برایش عادی شده بود به نظر میرسید پشت سر هم توطئه و دسیسه هایی بود که اطرافیانش با آن می خواستند زندگیش و برنامه هایش را تغییر دهند.

- اون دوتا وقت اضافه های تو بازی با کلرادو واقعا جونمونو بالا آورد. یکی از سخت ترین بازی هایی بود که تا به حال توش بازی کردم.

سم لکلر در حالی که بطری نوشیدنی را به طرف لب هایش بالا می برد این را گفت. نور درون اتاق چشم راست کبود شده ی سیاه و بنفشش را برجسته تر نشان می داد.

مارک در حالی که به چهار بازیکن هاکی ای که روی صندلی ها و مبل های اتاق استراحتش جا خوش کرده بودند نگاه می کرد با اظهار موافقت گفت:
- اصلا بازی خوبی نبود خصوصا وقتی که کارت قرمز خوردی و باید رو نیمکت مینشستی.

پشت درهای باز شیشه ای که به فضای باز منتهی میشد دوتن دیگر از دوستانش بودند که در حال ضربه زدن به توپ گلف به طرف چاله ی کوچک آن بودند پشت زمین خصوصیش محوطه ی انحصاری مسابقات گلف منطقه ی مدینا بود و مارک امیدوار بود پسرها توپشان را از آن زمین دور نگه دارند وگرنه با شکایت رئیس آنجا مواجه می شد. آکا کنث آن نازی آلمانی. کنث یکی دیگر از دلایلی بود که مارک به خاطرش میخواست گورش را از مدینا گم کند.

- تو اون بازی هلسینک شیرجه رفت تو شکمت. بچه ننه ی لوس مثل دخترا داشتی رو زمین غلط میزدی. جدا آبروی خودتو بردی.

که البته حقیقت داشت اما انکار هم نمیتوان کرد که سم هم خودش رو روی او پرت کرد و با چندین مشت اساسی پدري از او در آورد و با گرفتن کارت قرمز قدرت بازی را به کلرادو واگذار کرد.

دوستانش نیم ساعت پیش سرو کله شان در خانه مارک پیدا شده بود. کاملاً سرزده. مارک مطمئن بود به این دلیل بدون زنگ قبلی به ملاقاتش آمدند چون میدانستند که مارک به آن ها می گفت که نیایند. مارک متنفر بود که اعتراف کند اما واقعا خوشحال بود که دوستانش سرزده به دیدنش آمدند. او آن ها را از خیلی وقت پیش می شناخت. او کاپتان آن ها بود اما آن ها بیشتر از هم تیمی برایش بودند. آن ها دوستانش بودند. نزدیک مثل برادر. و مارک دلش برای سرو کله زدن و اذیت کردنشان تنگ شده بود. تا این لحظه نمیدانست چقدر.

امروز همه شان درب و داغون بودند. مثل جنگجویانی که تازه از جنگ جان سالم به در برده بودند. با بازیکن دفاعی که بیرون در حال بازی گلف بودند از همه بدتر به نظر می رسیدند. ولاد فیستوف چند بریدگی در ابروهایش نصیبش شده بود در حالی که مهاجم اندره کورتور بخیه های ضربدری ای روی چانه اش داشت که به مثال پروانه هایی شکاف آنجا را سرجایش نگه داشته بودند. درون خانه جانشین کاپیتان، کاپتان دوم والکر بروکس آتلی روی زانوی چپش داشت. البته که کبودی چشم سم هم بود اما سم همیشه ی خدا چشمش کبود بود. مرد خوبی بود. همیشه در حال شوخی و خنده، اما گاهی انرژی تاریکی درونش بود. انرژی ای که دوست داشت وسط زمین یخ آن را به نمایش بگذارد. که از سم یک بازیکن متعهد به خوبی هر بازیکن هاکی عالی ای می ساخت.

مهاجم وسط دنیل هولستروم از گوشه ی مبل یونانی گفت:
- یه شایعه هایی هست که میگه ادی داره میره.

بدبختانه دنیل هنوز ریشی که نتیجه ی بازی های فینال بود را نتراشیده بود و ته ریش روی گونه و چانه اش را گنجشک نوک زده.

فرانکی کازینسکی در حالی که بطری در دستانش بود گفت:
- مگه اون الان تو یه تیم سوئدی بازی نمیکنه؟

- منظورم ادی شاهینه نیست منظورم ادی دستیار مربیه.

والکر از آنطرف اتاق با جدیت گفت:
- چی؟ ادی تورنتون؟!!

- منظور تورتورنیه؟

- این چیزیه که شنیدم. میخواد برای دستکاری مربی تیم دالاس قرارداد ببندد.

مارک پرسید:
- از کجا شنیدی.

- از دور و بر. شرط میبندم راسته. تورنی هیچ وقت با لری کنار نمیومد.

منطورش لری نیستروم سر مربی چینوک بود.

فرانکی گفت:
- نیستروم بعضی وقتا زیادی گیر میده و سخت گیره.

این را گفت و سمت چپ مارک روی یک صندلی نشست. یک جوان گنده اهل ویسکانسین که قد و جثه غول آسایشتهدید وحشتناکی برای بیشتر بازیکنان حریف بود. فرانکی از طرفی مثل یک بالرین ترو فرز و چالاک بود و از طرفی سرعت ضربات آتشینش به صدو پنجاه مایل در ساعت می رسید. فقط سه مایل کمتر از رکورددار افسانه ای بابی هال. چندسال پیش وقتی مارک و صاحب قبلی تیم ویرجیل دافی درحال گشتن بین بازیکنان آزاد برای بستن قرارداد بودند مارک به انتخاب فرانکی کمک کرده بود.

مارک شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- لری همیشه سختگیر یاش منصفانه بوده.

فرانکی گفت:

- درسته ولی یادت میاد چند فصل قبل تیم تامپا بی پدرمونو در آورد از عصبانیت و از فرط داد زدن بنفش شد و نزدیک بود رگ مغزیش مسدود بشه و به عارضه ی مغزی دچار بشه و سخته هه رو بزنه؟ اونطور که وضعش بود واقعا منتظر بودن یکی از رگاش بترکه و خون از چشاش بیاشه بیرون.

مارک زد زیر خنده و گفت:

- عارضه مغزی و مسدود اینا چه در وریه دیگه! باز رفتی سراغ کتاب خوندن؟

- برخلاف بیشتر شما بچه ها من قبل از اینکه پیام تو تیم چند سال دانشگاه رفتم.

همانقدر که این بچه ها میتوانستند روی اعصاب مارک رژه روند به همان اندازه هم دلش برای دست انداختن آن ها و شوخی کردن با آن ها تنگ شده بود. مارک به چانه ی خود اشاره کرد و رو به دنیل پرسید:
- چرا این کرک و پراتو نمیزی؟

مارک و دنیل در طول شش سال گذشته در یک خط مشترک باهم بازی می کردند. این بازیکن سوئدی از همان سال های تازه کاریش به تیم چینوک پیوسته بود. همان سالی که مارک کاپتان شده بود.

- از ریشم خوشم میاد.

سم زیر لب خندید و بعد از جرعه ای کوتاه گفت:

- باید بلیک رو ببینی. بعد اینکه ریششو زد مٹ این بود که فقط با نصف صورتش آفتاب گرفته. شده بود مٹ یکی از دوست دخترای سابق برزیلیم که با لباس شنا آفتاب گرفته بود.

مارک نگاهش را به در اتاق دوخت. پسر ها نمیدانستند که یک زن در خانه است. دستیار پردردسرش که البته نمی دانست کجاست. وقتی در را به روی هم تیمی هایش باز کرده بود دستیارش را در اتاق کار ندیده بود.

والکر گفت:

- آرا واقعا ضایع بود اما کر میکنم ریش جان ب...

دست از صحبت برداشت و توجهش به کناره ی شلوار مارک جلب شد و آهنگ مسخره ی زنان آمریکایی از درون جیب شلوار مارک شروع به خواندن کرد. مارک به چهره های کنجکاو اطرافش نگاه کرد و گوشی جدیدش را از جیبش بیرون کشید در حالیکه خواننده ای با نام مسخره ی « حدس بزن کی؟ » شروع به اخطار دادن به زنان شد تا از مردان بد دور بمانند. عکسی از چلسی روی صفحه ی گوشی بود.

گوشی را جواب داد.

- بله؟

- سلام منم.

- حدس میزد. موضوع این زنان آمریکایی چیه؟

- زنان آمریکایی یه آهنگه که اول توسط یه خواننده ای به اسم حدس بزن کیه و بعد ها توسط بنی کراویتز اجرا شد.

- اینا رو میدونم بگو چرا رو گوشی منه؟

- این آهنگ زنگ مخصوص منه تا هروقت زنگ خورد بفهمی منم. فک کردم معنای آهنگ کاملاً مناسب و درست رابطمونو تعریف و مشخص میکنه.

- الان کجایی و چرا زنگ زدی؟

- تو آشپزخونه. یکم از جواب دادن به ایمیلا مرخصی گرفتمو و میخوام بدونم که تو یا مهمونات به چیزی نیاز دارین یا نه؟

باز این مسئله ی لعنتی. نیاز. نیاز های مارک.

- خوب مطمئناً پسرایه دور دیگه نوشیدنی میخوان.

- آها. چند نفرین؟

- آكه ولاد رو حساب كنيم شش نفر اما اون چند وقتيه ديگه نوشيدنيو کنار گذاشته.

كه نشان ميداد از رابطه و نشست و برخاست طولاني مدتي كه باهم داشتند متوجه شده بود كه الكلي شده. گوشي را قطع كرد و خم شد و آن را درون جيبش انداخت. بيشتر مواقع وقتي او و پسرها در خانه اش براي بازي پوكر يا چيز هاي ديگر دور هم جمع ميشدند فقط خودشون بودند و بس. نميدانست عكس العملشان در برابر يك زن در جمعشان چگونه خواهد بود.

مارك گفت:

- دستيارم بود. ميخواه برامون نوشيدني بياره.

سم آخرين جرعه از نوشيدني اش را سر كشيد و بطري خالي را روي ميز گذاشت و گفت:

- تو يه دستيار داري؟

- بيشتر در دسره تا دستيار....

مارك انگشتش را از كناره ي آتلش كمى فرو برد و پشت دستش را خاراند.

- سازمان چينوك همينطور داشت برام ميفرستاد تا حواسشون به نبضم باشه و مطمئن بشن كه داروهاي مزخرفمو ميخورم. متنفرم ازي اينكه همش دور و برم بچرخن و صبح تا شب نگام كنن براي همين فكر كردن آكه يه دستيار برام بفرستن شانس بهتري دارن.

- چه شكليه؟

- مثل يه مگس اعصاب خورد كن...

مارك به پشتي نرم كاناپه ي چرمي تكيه داد و ادامه داد:
- حالا خودت مي بيني.

چند دقيقه بعد چلسي پا به درون اتاق گذاشت، با آن قد کوتاه و جثه ي ريزش، درحالي كه سطلي پر از يخ و بطري هاي نوشيدني در دستش بود.

- سلام آقا يون محترم. تو رو خدا بلند نشين..

گرچه هیچکس از جایش تکان هم نخورد. امروز کفش های مورد علاقه ی عجیب
غریبش را پوشیده بود و دامن چرمی کوتاهی که طرح پوست حیوانات روی آن
داشت. احتمالا گورخر. بلوز پوشیده سیاه و گشادش یک پاپیون بزرگ جلوی
و گوشی همراه صورتی فسفری اش را به کمر بند قرمز براقش که دور کمرش بود
وصل کرده بود. در مدت زمان کوتاهی که چلسی برایش کار می کرد مارک متوجه
شده بود که او تماما بلوز هایی بسته و گشاد و برعکس شلوار و یا دامن کوتاه هایی
خیلی تنگ می پوشید. مارک برایش سوال بود که آیا واقعا او فکر می کند با پوشیدن
بلوز هایی گشاد بالاتنه ی بزرگش کمتر قابل به چشم می آیند یا نه؟ که البته این نتیجه
را نداشت.

- من چلسی راس هستم. دستیار شخصی آقای برسلر.

چلسی خم شد تا سطل را روی میز قهوه خوری بگذارد و مارک متوجه نگاه
فرانکی که به دامن چرمی زیبای چلسی جلب شد بود.

- با خودم نوشیدنی آوردم. کسی می خواد؟

دستان هر چهار آقا درست مثل بچه مدرسه ای ها بالا رفت.

والکر در حالی که سرش را به یک سمت خم می کرد تا بیشتر چلسی را از نظر
بگذراند پرسید:
- خیلی آشنا میای.

مارک هم همیشه همین فکر را می کرد.

چلسی یک بطری از سطل برداشت ، دستش را روی سر آن گذاشت و در آن را
چرخاند.

- تا حالا فیلم The Young And The Restless رو دیدی؟

- نه.

- Slasher CAMP چی؟

- نه.

نوشیدنی را به دست والکر داد.

- Killer Valentine چی؟ 2؟ prom night؟ he knows its you؟

بخ طرف سطل برگشت و ادامه داد:

- Motel On The Lake Hell؟

مارک به او یادآوری کرد:

- آگهی تبلیغاتی «go meat» یادت رفت. اونی که توش لباس چیرلیدری پوشیده بودی.

چلسی خنده ی ریزی کرد و بطری دیگری از میان یخ ها بیرون کشید.

- خوبه که بدونم داشتی به حرفام توجه می کردی.

چند قطره آب از سر انگشتان چلسی روی بطری چکید و به پایین سرازیر شد و به درون سطل چکید. درست بود. خیلی به او توجه میکرد گرچه خودش هم نمی دانست چرا.

مارک به دوستانش با اخطار گفت:

- به علاوه ی تمام استعداد های چشمگیری از از هر انگشتش میباره اون یه ملکه ی جیغه.

دنیل در حالیکه چلسی به طرفش می آمد پرسید:

- چی؟

- من یه بازیگرم...

بطری را به دست بازیکن سوئدی داد و با تلنگر زدن در هوا از سر انگشتانش زدود.

- ...همین تازگیا از لس آنجلس اومدم اینجا.

والکر گفت:
- و تو نقش اول فیلمای ترسناک بودی؟

- کاش اینطور بود...

چلسی سرش را تکان داد و به طرف میز قهوه خوری برگشت و ادامه داد:
-... من ستاره ی فیلمای ترسناک نبودم اما تو چنتاییشون بازی کردم. مهمترین نقشی که جاش بازی کردم تو slasher camp بود. ولی عملا تو همون نیم ساعت اول با یه تبر کشته میشم...

یخ ها را در سطل کنار زد و بطری دیگری را از زیر آن بیرون کشید.

-... مقدار خونی که روم ریخته بودن یه جورایی خنده دار و مسخره بود. صحنه تو شب وسط یه جنگل فیلمبرداری شده بود و اونجا باید بدون لباس می بودم. حتی قبل اینکه اون همه خون روم بریزن رو گردنم زحمت گرم کردنشو به خودشون نداده بودن. خیلی حال بهم زن بود اون همه خون از گردنم فوران میکردو از روی سینه م پاییم میرفت و لباس شنای سفیدمو خیس می کرد. تقریبا نزدیک بود از سرما یخ بزنم.

سکوتی پر از بهت و تعجب فضای اتاق را پر کرده بود. همینطور مارک هم مبهوت شده بود و کاملا مطمئن بود که تمام پسرهای حاضر در اتاق در حال تصور دستیارش در آن صحنه هستند با تمام جزئیاتش! آه خدا باز داشت آن سنگینی احمقانه را در شکمش احساس می کرد.

این سم بود که بلاخره سکوت را شکست و پرسید:
- میشه دوباره بگی اسم اون فیلم چی بود؟

- slasher camp من نقش یه دختر هرزه که بهترین دوست ستاره ی فیلم بود رو بازی می کردم.

در بطری را چرخاند و آن را درون سطل انداخت. و ادامه داد:
- تو بیشفیلمای ترسناک دخترای هرزه استعاره از یک جامعه ی فاسده و باید کشته بشه. جای یه دختر میتونه یه پسر معتاد فاسد هم باشه ولی معنا همیشه همونه. گزینه های فاسد باید مجازات بشن در حالی که شخصیت بی گناه و پاک و معصوم باید آدم بدا رو بکشه و زنده بمونه.

نفس عمیقی درون شش هایش حبس کرد و با صدا بیرون داد.

- من در برابر موضع صحنه های شکنجه ی جنسی مثل فیلمای هتلی یا توریستی کاملاً بی طرفم. شکاف بسیار عمیقی بین کلیشه های استعاره ای در اجتماع و مجازهای جنسیتی وجود داره.

چی؟! این دری وری ها دیگه چه معنی داشت؟

فرانکی گفت:

- من ازین فیلما نگاه نمیکنم اگه ببینم زهره ترک میشم.

ناگهان بشکنی زد و گفت:

- حالا گرفتم! تو مثل دختر کوتاهه تو بخش منابع انسانی هستی.

هر دو کف دستش را بلند کرد و جلوی سینه اش گرفت اما ناگهان پشیمان شد و دستانش را پایین انداخت.

- اسمش چی بود؟ یادم نمیاد.

چلسی میز را دور زد و به طرف فرانکی رفت و گفت:

- بو. بو. بو. اون خواهر دوقلوی منه.

مارک گفت:

- یا خدا. پیت کوچولو رو میگی؟

البته که اینطور بود. کاملاً واضح بود. مارک در تعجب بود که چرا تا به حال نتوانسته بود این دورا بهم ربط دهد.

چلسی به مارک نگاه کرد و گفت:

- کی؟

سم توضیح داد:

- پیت کوچولو. خلاصه شده ی پیتبال کوچولو. (پیتبال نام یک نژاد از سگ است که به رییس مؤاب بودن و خشک بودنش معروف است. م)

- شما ها به خواهرم میگین پیت کوچولو؟

سم سر تکان داد و گفت:

- تو روش نه. مٹ سگ ازش میترسیم.

چلسی خنده ی ریزی کرد و مارک هنوز مٹل مجسمه در عجب این بود که چطور نتوانسته بود تشابه این دو خواهر را بهم ربط دهد. و گفت:
- قد کوتاه، رییس بازی در آر. مٹل چی آزار دهنده. باید همون روز اول میفهمیدم خواهرین.

تصور دو زن که به عینا آزار دهنده قد کوتاه و رییس معاب بودند او را شدیداً وحشتزده کرد. حسی که درون شکمش داشت محو شد. که چیز خوبی بود. خیلی خوب.

درحالی که بطری را به دست فرانکی میداد از کنار شانه اش به مارک نگاه کرد و گفت:

- احتمالاً به خاطر رنگ موهامه که نتونستی تشخیص بدی.

- چه بد اما به احتمال زیاد به خاطر لباسای مغز فلج کنیه که می پوشی.

چلسی به طرف سطل رفت و بطری دیگری برداشت و گفت:

- اگه مغزت فلج شده به احتمال زیاد به خاطر مسکناییه که میخوری.

سم زد زیر خنده. سم عاشق کل کل کردن و تیکه انداختن بود و اصلاً برایش اهمیت نداشت که طرف صحبتش که باشد پس گفت:
- مارک دیگه داره پیر میشه. حافظه ش زیاد یاریش نمی کنه.

در بطری را باز کرد و آنرا به طرف سم گرفت و گفت:

- حافظه ش خیلیم خوبه.

- ممنون رییس کوچولو.

چلسی قبل از اینکه سم آن را بگیرد بطری را عقب کشید.

- الان صدام زدی رییس کوچولو یا مریض کوچولو؟

- رییس.

چلسی بطری را به طرفش گرفت و سم آن را از او گرفت و پرسید:
- فردا پس فردا برنامه ت چیه؟

مارک قبل از اینکه چلسی فرصت جواب دادن داشته باشد پرسید:
- داری با دستیار من لاس میزنی؟

اصلا از تصور اینکه یکی از پسر ها با دستیارش لاس بزند یا فکری در مورد او در سر داشته باشند خوشش نمی آمد. نه اینکه هیچ علاقه ای به او داشته باشد، نه. بلکه چون مارک سخت در تلاش بود تا کاری کند چلسی کمتر دور و برش بپلکد اما اگر پسر ها از او خوششان بیاید، او هرگز نمی رفت.

سم لبخند موزیانه ای زد و جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و گفت:
- تا حالا یه ملکه ی جیغ رو از نزدیک ندیدم.

مارک از روی سوابق به قطع میدانست که چلسی از تیپ زن هایی مورد علاقه ی سم نبود. سم زنانی قد بلند با پاهای کشیده و لب های گوشتی می پسندید. مثل آنجلینا جولی. انقدر سابقه ی سم خراب بود که همه سربه سرش می گذاشتند.

چلسی در حالی که برق شیطننت و شوخی در چشمان آیش می درخشید گفت:
- فردا میخوایم با خواهرم می خوام بریم کلیسا خوشحال میشیم تو هم همراهیمون کنی.

- نه منصرف شدم.

ولاد و آندره از بیرون قدم به درون اتاق گذاشتند و کاملا بی خبر از حضور چلسی غرق در بحث مردانه ی خود بودند. بازیکن روسی گنده داشت با بازیکن تازه کار بحث و با لجه ی غلیظ روسیش می گفت:

- اگه میخای بری به یه از تریپ کلاب ، کلاب ز لازتی لیدی خیلی خوبه. بهترینه.

آندره گفت:

- دلآستی لیدی خیلی آبکیه. من کلوبای کانادا رو بیشتر ترجیح میدم. کلاب چیتا تو کلوننا بهترین دخترا رو داره و بهترین رقصا دخترارش واقعا جذابن. اگه رفتی حتما سراغ سینامون رو بگیر با اینکه فکر نکنم اسم اصلیش این باشه ولی اون بهترین...

مارک قبل از اینکه آندو جر و بحثشان به نقاط حساس برسد میان کلامشان پرید.

- شما پسرا با دستیارم آشنا نشدین نه؟

گرچه همه میدانستند کلاب چیتا بهترین نبود بهترین کلاب کلاب اسکور در لاس وگاس بود.

- سلام آقایون..

چلسی نگاهش را بالا برد و لبخند زد.
-... تو باید ولاد باشی.

ولاد زشت نبود، فقط اینکه در هیچ صورت نمیتوانست زیبا یا جذاب باشد. ثابت شده بود که زنان در برخورد با او در جهت مخالف از او فرار میکردند. خصوصا اگر شلوارش را می انداخت. گرچه منصف باشیم اخیرا زیاد این کار را انجام نمی داد.

بدون تکان دادن سرش ولاد قبل از اینکه نگاهش را به طرف چلسی برگرداند به مارک نگاه کرد و گفت:
- آره.

آقای برسلر به من گفتن که این روزا زیاد نوشیدنی نمی نوشی...

چلسی در میان یخ ها گشت و بطری ای آب معدنی از آن بین بیرون کشید. سپس به طرف ولاد رفت و به صورتش نگاه کرد.

-... برای همین برات آب آوردم.

- مرزی.

- خواهش میکنم...

به طرف آندره برگشت و پرسید:
- برات نوشیدنی بیارم؟

آندره مثل ولاد یا بقیه ی پسرها قد بلند نبود اما او واقعا بزرگ جثه بود مثل یک توده ی سیمانی بزرگ. که در مواقعی که میخواست پاک را از بازیکن حریف بگیرد یا حالش را جا بیاورد واقعا بدرد می خورد.

آه... آره.. حدس میزنم...

مارک نمیدانست آیا مهاجم تازه کار از تعجب خشکش زده یا خجالت زده است. احتمالا هردو. در طول یک سال گذشته یا بیشتر تابه حال هرگز مواقعی که پسرها در خانه ی مارک دور هم جمع می شدند هرگز زنی در میان شان نبوده. پس اصلا به اینکه حواس رفتارشان را داشته باشند یا موقع نوشیدنی نوشیدن حواسشان به حرف ها و برخوردشان باشد عادت نداشتند.

- اون شب بازی شما پسرا رو دیدم...

چلسی باز به طرف سطل رفت.

-...تا اونموقع هیچوقت برای دیدن مسابقات هاکی نرفته بودم و بهیچوجه هیچی ازش سر در نمیآرماما شما پسرا گل کاشتین.

مارک خیلی خشک گفت:
- آره.. اونا جامو بردن.

چلسی کمی به پایین خم شد و دامنش کمی روی پوست لطیفش بالا تر کشیده شد. او پاهایی داشت که مارک همیشه دوست داشت.

چلسی راست شد و به طرف آندره رفت. در حالی که یک بطری نوشیدنی در دست داشت.

- چرا اون شب زدی تو سر اون بازیکنه؟

- کی؟

- تو نیمه ی دوم.

ابروهای سیاه آندره پایین آمدند و با اخم گفت:
- خوب معلومه چون پاک پیشش بود.

طوری این را گفت که انگار این دلیل همه چیز را توضیح می داد. که البته
همینطور هم بود. چلسی نوشیدنی را به دستش داد.

- ممنون.

خورشید خانم قصه ی ما لبخندی به بازیکن تازه کار زد و گفت:
- خواهش میکنم. چونه ت درد می کنه؟

سرش را تکان داد و در جواب لبخندش به او لبخند زد.

- نع. مثل نیش پشه بود تازه کمتر مثل یه بوسه ی عاشقونه.

چلسی به ولاد نگاه کرد و به ابروهای خودش اشاره کرد و گفت:
- مال تو هم مثل بوسه ی عاشقونه بود؟

- نوج. مزل جهنم درد داشت.

چلسی شروع به خندیدن کرد و مارک متوجه شد که نه تنها این دختر مثل دیوانه ها
از اتاق فرار نمی کرد بلکه حتی سر سوزنی هم از این شش بازیکن غول آسا نترسیده
بود. بطری ای آب برداشت و به طرفش آمد.

- اگه به چیز دیگه ای نیاز داشتی خبرم کن.

و بطری آب را بدستش داد. مارک بطری را گرفت اما چلسی آن را ول نکرد.
انگشتانش دست چلسی را لمس کرد، تقریباً نزدیک بود دستش را عقب بکشد.

- شمارمو تو گوشیت ذخیره کردم. برای همین مجبور نیستی بیای و دنبالم بگردی.

- آهنگ زنگ منو چی گذاشتی؟

چلسی لبخند زد و بطری را رها کرد. به جای جواب دادن به سوال مارک گفت:
- شما پسرا چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

آندره گفت:
- شاید یکمی ناچو.

به طرف مهاجم تازه کار برگشت و به مارک پشت کرد.

- من آشپزی نمی کنم.

- ولی تو دختری.

مارک گوشیش را از جیبش بیرون کشید.

- این به این معنی نیست که از تو شکم مامانم هوس سرخ کردن گوشت و رنده کردن پنیر تو سرم بوده.

مارک روی گزینه ی تماس دوباره کلیک کرد و بلک بری چلسی روی انحنای کمرش قبل از اینکه شروع به خواندن آهنگ « سرو کله زدن با یه پسر احمق عوضی» کند شروع به چشمک زدن کرد. چلسی گوشی را گرفت و چند دکه را فشار داد و به طرف مارک برگشت.

مارک یکی از ابروهایش را بالا برد و چلسی شروع به توضیح دادن کرد:
- خوب فکر کردم یه آهنگ انتخاب کنم که به تم اون یکی آهنگ بخوره .

سم زد زیر خنده.

چلسی گفت:

- خوش بگذره آقایون.

و عملاً با دو از اتاق فرار کرد و با سرعت در طول سالن دوید.
پسر ها رفتنش را تماشا کردند و اتاق را سکوتی فرا گرفت. و البته که سم بود که سکوت را می شکست.

- دختر ناز و بامزه ای بود.

مارک به راه راه های سیاه و سفید دامن چلسی که از نظرش دور شد نگاه کرد. البته که چلسی جذاب بود. اما آنها چلسی واقعی را نمی شناختند.

- من از زنزای کد کدناه خوش میاد.

- تو از هر زنزی خوش میاد.

ولاد شانه یهن روسی اش را بالا انداخت و به طرف در اشاره کرد و گفت:

- نوشیدنی آورد هم دوست دارم.

- لعنتی من باید برای خودم یه دستیار پیدا کنم....

سم بطری اش را روی لبهایش گذاشت و یک نفس سر کشید و سپس ادامه داد:

- بهتر از زن گرفته در دسرم از دوست دختر کمتره.

مارک سر تکان داد و گفت:

- تو فقط روی خوششو دیدی. اون خیلی پر رو و آزار دهنده ست. اون واقعا یه مینی پیت باله. قلدر بازیش آدمو روانی میکنه...

مارک انگشت وسط سفت شده اش را به طرفشان نشانه رفت و ادامه داد:

-... درست مثل خواهرش. اینو تو کلتون حک کنین.

همگی از تصور بو راس چهره در هم کشیدند بجز آندره.

- مینی پیت همیشه به نظرم ناز و خشک میومده. یه جورایی ریزه میزه و یکمم عصبانی.

برای چند لحظه سکوت بر فضای اتاق حکم فرما شد. پسرها به یکدیگر نگاه می کردند طوریکه انگار منتظر اتفاقی بودند. سپس والکر به جلو خم شد و دو را انجش را روی ران هایش گذاشت و گفت:

- ببین مارک. همه ی ما نیاز داریم که یه چیز یو بدونیم...

بطری نوشیدنی از را از دستش آویزان کرد و به دلیل اصلی ای که به خاطر آن به آنجا آمده بودند پرداخت.

- آونشب کجا بودی؟

سرش را برگرداند و به مارک نگاه کرد و ادامه داد:

- ما فک می کردیم میای..

نیازی نبود بگوید کدام شب. مارک میدانست منظورش چه شبی ست.

- ما قبلش هممون در موردش حرف زده بودیم. قرار گذاشته بودیم که اگه ببریم ساویج همون موقع جام رو به تو تحویل بده چون تو خیلی قبل تر از اون کاپتان ما بودی. بعد تصادف ساویج پدر خودشو در آورد تا تونست جاتو پر کنه. اون عالی کار کرد و تمام بچه ها دوشش دارنو بهش احترام میذارن، اما اون تو نمیشه. هرگز نمیتونه مثل تو باشه. و خوشبختانه هیچوقت سعی نکرد مثل تو باشه..

والکر به بقیه نگاه کرد. او جانشین کاپیتان بود. دومین کاپیتان زمانی که کاپیتان اول حاضر نبود. مرد خوبی بود، یک رهبر تمام عیار. و یک دلیلی وجود داشت که روی لباس تیمش کلمه ی A حک شده.

-.... بازی کردن بدون وجود تو برای هیچکدوممون راحت نبود. از یه طرف نگرانت بودیم از یه طرف باید سعی می کردیم به ساویج عادت کنیم از یه طرفم جنگ برای رسیدن به جام. تو هشت سال تو این تیم بازی کردی. تو این تیمو ساختی و تو بودی که ما رو بردی فینال. ما چون ساویج رو داشتیم جام رو نبردیم. اون بازیکن خیلی خوبیه و ما خوش شانس بودیم که اون اومد به تیم. ما به خاطر زحمت زیادی که کشیدیم بردیم. به خاطر زحمت زیادی که تو کشیدی... و تو باید شبی که ما قهرمان شدیم پیشمون بودی. چرا نبودی؟

آنها یک جواب می خواستند و مارک در ذهنش محاسبه کرد دید که میتواند یک دروغ ساده بگوید و سپس همه ی آن ها با خوشحالی به خانه شان بر می گشتند. اما لیاقت آن ها بیشتر از این ها بود و مارک همیشه حقیقت را به آن ها می گفت.

- واقعا احساسات درهم و پیچیده ای راجع به اون شب دارم...

مارک شروع به صحبت کرد و در آب معدنیش را باز کرد.

-... میتونم بهتون دروغ بگم و همه چی تموم بشه ولی نمیگم. واقعا خوشحالم که شما بچه ها بردین. کلمه ی خوشحال برای حسی که نسبت به همتون دارم خیلی کمه. شما لیاقتشو داشتین و اینو با تمام وجود میگم....

در حین صحبتت دست راستش را روی سینه اش گذاشت.

-... اما درعین حال از درون کاملاً داغونم که چرا نتونستم با شما جام رو ببرم. ناراحتم که چرا باید ساویج می بود نه من. میتونستم اونشب پیام و تظاهر کنم که اهمیتی نداره. که همه چی روبه راهه و خورشید واسم مثل همیشه از شرق طلوع میکنه. ولی مطمئن باشین اگه میومدم تمام تظاهراتم میشد یه متن طولانی از مزخرفات و دروغ...

جرعه ای از آب نوشید و دوباره در بطری را گذاشت.

-... اون شب تنها رویا تنها آرزویی بود که تو تمام عمرم داشتم.. و یه تصادف لعنتی اونو از من گرفت...

دستش را کنار بدنش قرار داد.

-...همه میگن که که باید خوشحال باشم که زنده موندم. ولی خوب نیستم. اصلاً کلاً هیچ هستی ندارم. فقط خشم.

گوی عظیم و آتشی از خشم که نمیدانست چگونه از دستش خلاص شود.

- متاسفم. من یه عوضی خودخواهم. متاسفم اگه نا امیدتون کردم. شماها حق دارین. اونشب باید پیشتون بودم. فقط واقعا نمی تونستم..

والکر به عقب تکیه داد و گفت:

- ممنون از اینکه باهامون روراست بودی. گرچه نمیتونم بگم درکت میکنم. چون بیشتر از هرکس دیگه ای تو این اتاق این تویی که لیاقتت انقدره که باید اولین نفر جامو می دادن به تو. حقیقت اینکه تو چند بازی فینال شرکت نکردی چیزی رو عوض نمیکنه.

سم موافقت کرد:

- درست میگه.

مار از کنار به سم نگاه کرد و گفت:

- فقط چون اونجا نبودم دلیل همیشه بازی رو تماشا نکرده باشم. من از همینجا بازی رو تماشا کردم..

و به کاناپه اشاره کرد.

-...و اون پنالتی ای که تو دور دوم گرفتی میتونست باعث باخت بشه. و اونموقع به جای جشن گرفتن و ریختن نوشیدنی از تو جام روی دخترا باید مینشستین مثل همون دخترا زار و زجه میزدینو چشاتونو از گریه کاسه ی خون می کردین.

- ساویج هم پنالتی گرفت.

- ساویج از پشت بهش زده بودن ولی تو نه. کی این حرف تو کلت میره که تو یه مهاجم نیستی ها؟ این کاره آندره ست.

لب های سم موزیانه به لبخندی به پهنای صورتش باز شد.

دنیل زیر لب خندید.

ولاد به عقب تکیه داد و لبخند زد.

مارک پرسید:

- چیه؟ چی انقد خنده داره؟

والکر گفت:

- یه لحظه مثل خود قدیمت شدی.

او هرگز آن آدم قدیم نمی شد. حتی اگر روزی بتواند فراموش کند درد ماهیچه و پشتش تا عمر دارد آن را به او یادآوری خواهد کرد.

دنیل گفت:

- تو باید با یکی در مورد مربی گری صحبت کنی. اون روز تو کنفرانس مطبوعاتی داربی گفت که تو سازمان چینوک همیشه یه جا برای تو هست.

- فک کنم داشت دری وری میگفت.

تصور رانندگی تا ورزشگاه برای کار خنجر خشم را در غرورش فرو می کرد.

والکر گفت:

- باور نمی کنم. باید حتما بهش فکر کنی.

این بچه ها امروز به اینجا آمده بودند چون به یک جواب نیاز داشتند اما از طرفی هم می خواستند او را رو به راه باشد. میتوانست از چشمانشان بخواند. چون به نظر می رسید که شدیداً می خواهند این را باور کنند. پس دهانش را باز کرد و دروغ گفت:

- راجع بهش فکر می کنم.

فصل نهم

- من میدونم به چی نیاز داری.

مارک به صورت کوچک و ظریفش نگاه کرد که نیمی از آن درون سایه بود.

- چی؟

دستان کوچکش را روی سینه اش حس کرد و دید که روی زانوانش بلند شد و زمزمه کرد.

- این..

به آرامی پیشانی اش را روی پیشانی خود حس کرد و تره های لطیفی از مو کنار گونه اش. نفس هایش لب هایش را نوازش می داد. بینی اش را به بینی مارک کشید و به مثال شکنجه گری لب هایش را لمس میکرد. صورتش را تا کنار گردن مارک پایین برد و عطر خوش موهایش مشام مارک را پر کرد. بوسه ای خیلی آرام و نامحسوس کنار گردنش را سوزاند و بن کل هوا را از شش هایش ربود. درحالی که مارک نفس های سنگین و آتشینش را روی گردنش حس می کرد شنید که با صدایی آرام گفت:

- تو به این نیاز داری...

نفس گرمش کنار پوست گردنش بدنش را به لرزه انداخته بود. دوباره تمام وجودش پر از زندگی بود. لمس سر انگشتان لطیفش بر روی پوستش تمام سلول های بدنش را غرق احساس، لذت و اشتیاق می کرد.

- آره..

مارک دستش را از روی کمرش تا روی گردنش بالا آورد و انگشتانش را در موهای بلوند و قرمزش قفل کرد. به آرامی موهای لطیفش را چنگ زد و صورتش را به سوی خودش برگرداند. چند لحظه به چشمان آبی خمار از حس خواستش زل زد و سپس لبهایش را به بوسه ای روی لبان او فرود آورد. بر روی لبان شیرینش. طعمی شیرین. مثل لذتی که چند وقت بود از زندگیش حذف شده بود. مثل یک رابطه ی عمیق و دلنشین. نوعی که یک مرد را از پا می انداخت. نوعی که باعث شور و طغیان می شد و او را فقط برای چشیدن بیشتر این لذت، مشتاق مرگ می کرد.

درحالی که حرکات دست کوچکش را روی بدنش حس می کرد بوسه های عمیق تر و پر اشتیاق تری نثارش می کرد. انگشتان ظریفش موهایش را چنگ زدند و هر نقطه از لمس دستانش شعله هایی بر وجودش بر می افروخت.

مارک صورتش را کمی عقب کشید در حالی که شدیداً در تلاش برای دمیدن هوا به درون شش هایش بود به صورتش زل زد، به لب هایش، که قرمز و مرطوب بودند و هنوز از هم باز بودند. و چشمانش که غرق در حس خواستن می درخشیدند. یک قدم

به عقب برداشت و تنها مانعشان را از بین برداشت. لباس هایش. مارک دیگر نیازی به خوددار بودن نداشت. نمیتوانست جلوی حس خواستن لذتی که قلبش را به تپش هایی سحر آمیز زندگی می بخشید بگیرد. مارک به او نزدیک شد و به لب هایش نگاه کرد که در حالی که او را در آغوش می کشید گفت:

- آره.. این چیزیه که تو نیاز داری...

ناگهان چشمان مارک به سرعت باز شد و به سقف سیاه و تاریک زل زد. پره های سیاه پنکه با چرخششان جریان هوا را مغشوش می کرد و هوا را به صورتش نواخت. قلبش در سینه اش سنگینی می کرد و تمام وجودش در آتش بود. سرعت نفس هایش بالا بود. میل و اشتیاق هردو عنان گسیخته و ملال آور وجودش را در بر گرفته بودند و فقط برای اینکه مطمئن شود خواب نمی بیند دستش را روی بدنش کشید. با حس لذتی که هنوز در وجودش باقی مانده بود نفسی تند و بلند درون سینه اش محبوس کرد. گرمای بدنش که زیر دستش حس می کرد خبر از چیز بی سابقه ای می داد. به خاطر یک خواب مسخره در مورد دستیارش مارک به اوج برانگیختگی رسیده بود. مارک نمیدانست الان باید ترسیده باشد، وحشت کرده باشد یا روی زانوانش افتاده و به خاطر بدست آوردن دوباره ی این نعمت خدا را شکر کند.

چلسی به سختی چشمانش را باز کرد و با تابش پرتو نور صبحگاهی به چشمانش پلک هایش را در هم کشید. از درد چروک هایی بر روی پیشانیاش نشست و در دهانش حس بدی داشت انگار یک جوراب پشمی را جویده و قورت داده بود. به چهره ی خواهرش که کنارش روی بالش بود نگاه کرد، درست مثل دوران بچگیشان. اتفاقی افتاده بود؟ شب قبل کجا بودند؟

نالید:

- آه خداااا...

تصویر خودشان در حال اجرای کارائوکه (دوباره خوانی ترانه ها. م.) در بار ozzie جلوی چشمان قرمزش ظاهر شد. خاطره ی خودش و بو که در حال جیغ زدن جمله هایی مثل: « مثل یه باکره» و « من خیلی جذابم» در ذهنش تداومی شد. فقط یک نفر در دنیا بود که صدایش از چلسی هم بدتر بود. بو. بو بدتر بود. و چلسی از اینکه چطور جمعیت درون بار آن ها را با تیپا بیرون نینداخته بودند شوکه بود.

سرجایش نشست و کمی صبر کرد تا سردردش کمی آرام شود سپس چاهایش را از کناره تخت آویزان کرد. کف پوش اتاق زیر پاهایش به سردی می زد. دهانش را زیر شیر آب گرفت و شیر را باز کرد و مثل یک شتر آب نوشید! سپس بلند شد تا به تصویر خودش در آینه نگاه کند. هاله هایی سیاه زیر چشمانش دیده می شد و موهایش

به یک طرف از سرش جمع شده بودند. ریختش درست مثل احساسی که داشت بود. بطری قرص را برداشت و سه مسکن درون دهانش انداخته و قورت داد و به طرف اتاق خواب برگشت.

- صبح بخیر خورشید خانوم!
چلسی میانه راه ایستاد و به پایین پله ها به مردی نیمه برهنه نگاه کرد و گفت:
- تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟

جولز در حالی که بطری شیر را روی کاسه ی غلات صبحانه اش خالی می کرد گفت:

- صبحونه می خورم.
- چرا داری صبحونتو اینجا میخوری؟
- تعجب نمیکنم که یادت نییاد. دیشب بو بهم زنگ زد منم اومدم سروقتتون. من تنها کسی بودم که می تونست رانندگی کنه.
چلسی قدم هایش را تندتر کرد و یک روبدوشامبر از حمام برداشت و راهش را به طرف آشپزخانه ادامه داد. قطعات کوچکی از خاطرات شب گذشته شروع به برگشتن به مغزش کرده بودند. در حالی که کمربند پشیمی حوله اش را دور کمرش می بست پرسید:

- چرا هنوز اینجایی؟
- از اونجایی که من تو محله ی کنت زندگی می کنم و دیشبم ساعت از دو نصف شب گذشته بود بهم گفتین میتونم تو اتاق بو تلپ شم.
کشو را باز کرد و یک قاشق برداشت.
خیلی بد بود که به خاطر مستی دیشب خمار بود و چشمانش درد می کرد و نمیتوانست درست سینه های عضله ای و تک تک عضله ی شیش تکه ی شکم جولز را ستایش کند. چلسی به شلوار تنگ و چرمیش اشاره کرد و گفت:
- اینا دیگه چیه میخوای خودتو شکل تام جونز یا اسلش کنی؟
- دیشب در مورد اینم صحبت کردیم بعد از اینکه منو محکوم به داشتن تمایلات هم جنسگرایانه کردی...

یک قاشق از صبحانه اش خورد و ادامه داد:
- باز هم، تعجب نمیکنم که یادت نییاد چون دیشب کلا این دنیا نبودی.
- یادمه..
بدبختانه تکه های بیشتری از لحظات شب داشت به ذهنش بر می گشت. قسمت آواز خواندن. نوشیدن. لاس زدن با دانشجوها و توریست ها...
جولز با قاشق به چلسی اشاره کرد و گفت:
- داغون به نظر میای.

- عالیہ.. همین حسو هم دارم.

- یکم گرانولا می خوام؟

- شاید.

از کنار جولز گذشت و یک کوکاکولا از یخچال برداشت. هیچ چیز مثل یک کوکاکولای پر شکر برای بعد از مستی خوب نبود. مگر اینکه یک همبرگر کلفت با پنیر اضافه و سیب زمینی سرخ کرده ی چرب و چیلی باشد. برای بعد از مستی مثل بهشت بود. بهشت خالص.

- بو چگونه؟

چلسی قوطی را به طرف لب هایش برد و نصف کوکا را سر کشید.

- هنوز خوابه.

وقتی قوطی را پایین آورد خاطره ی مبهمی از خواهرش و جولز حین بوسیدن در حالی که خودش سرش با توریست های ایرلندی گرم بود از ذهنش گذشت. برای خودش یک کاسه غلات صبحانه آماده کرد و به پشت میز آشپزخانه به جولز پیوست.

جولز پرسید:

- اوضاع با برسلر خوبه؟

- مثل اول. از اینکه اونجام متنفره برای همین همینطور کارای اعصاب خورد کن

میریزه رو سرم.

یک قاشق از صبحانه اش خورد و صدای جویدن آن در سرش انقدر بلند بود که به سختی میتوانست در کنار سردردش آن را تحمل کند.

- دیروز یه سری بازیکن هاکی اومدن خونس و با هم نوشیدنی خوردن.

- دیشبم بهم گفتی ولی نگفتی کیا بودن؟

چلسی به همه ی آن مردان عظیم الجثه در یک اتاق فکر کرد. باید اعتراف کند که کمی ترسیده بود. نه به خاطر جثه شان. بیشتر مردم از خودش و خواهرش بزرگتر و بلند قد تر بودند. قبلا آن ها رادر حال بازی هاکی دیده بود. درحالی که محکم به شیشه ی پلاستیکی بزرگ دور زمین می خوردند و شیشه به شدت میلرزید آن ها را دیده بود. همینطور وقتی خودشان را به بازیکنان دیگر میزدند. قدم گذاشتن به آن اتاق درست مثل شیرجه زدن در استخری از تستوسترون بود. اما چلسی بازیگر بود. سر صحنه ی فیلمبرداری به کارگردانان و تهیه کنندگان کاملاً دقت کرده بود و از خیلی وقت پیش یاد گرفته بود چگونه بر اعصابش ریاست کرده و استرسش را کنترل کند. که چگونه از برون ظاهری آرام و خونسرد داشته باشد اصلاً مهم نیست شرایط چه باشد و چه چیزی پیش رویش باشد.

- خوب یه نفرشون یه بازیکن روسی گنده بود که اسمش ولاد بود.

- احتمالاً شلوارشو ننداخت؟

- نه.

- خوبه شنیدم دیگه مثل همیشه زیاد اینکارو انجام نمیده. دیگه کی؟
 - بذار ببینم... یه مرد با یه چشم کبود.
 در عرض چند ثانیه ملاقات با بازیکنان فهمید که آن ها شخصا ترسناک نیستند. به نظر آدم های خوبی می آمدند. خوب البته به غیر از مارک. گرچه در میان جمع هم تیمی هایش مارک کمی آرام تر شده بود. و بله کمی هم مهربانتر. البته نسبت به مارک همیشگی.
 - خوب خیلی از بازیکنایه چشم کبود دارن.
 - فکر کنم اسمش سم بود.
 - سم لکزر. اون در طول فصل سی و شش گل زد.. که ده تا ازونا...
 چلسی بلافاصله دستش را بالا گرفت و گفت:
 - بسه بسه آمار تو برای خودت نگه دار..
 شب گذشته در طول برگشت از بار ozzie مجبور شده بود به جر و بحث بی سرو ته بو و جولز در مورد گل ها امتیازات و پناالتی ها گوش کند و صادقانه آنموقع واقعا می خواست به هر دوی آن ها شلیک کند.
 جولز خندید و گفت:
 - تو منو یاد فیث میندازی.
 - کی؟
 - صاحب چینوک. هروقت یکی در مورد آمار حرف حرف میزنه اون کلافه میشه و از کوره در میره.
 چلسی بلاخره به یاد آورد. آن زن بلوند و زیبا که وسط زمین ورزشگاه کی ارنا شب قهرمانی توسط کاپتان تیم تای ساویج بوسیده شد در حالیکه تمام ورزشگاه پر از هوادارانی بود که با تشویق و جیغ هایشان آن ها را شاد کردند.
 - مگه صاحب تیم نباید همه چیزو درمورد آمار و هیچین چیزایی بدونه؟
 چلسی سعی کرد یک قاشق دیگر از صبحانه اش بخورد اینبار به آرامی جوید.
 - تازه همین آپریل گذشته تیم بهش به ارث رسید، قبل اون مثل تو اون هیچی از هاکی سر در نمیآورد اما چیزای مهم و حیاتی رو خیلی سریع یاد گرفت.
 شانه ای بالا انداخت و گفت:
 - حالا دیگه تای رو داره که کمکش کنه.
 - کاپتان تیم؟
 - آره الان تو باهاماس هستن.
 - برای چی؟
 جولز سرش را از روی کاسه ی صبحانه اش بلند کرد و با چشمان سبزش به او نگاه کرد.
 - آها...

چلسی قاشقش را روی میز گذاشت. نامطمئن از اینکه معده اش تحمل بیشتر از این را دارد یا نه.

-... اگه الان اون تای رو داره که کمکش کنه تو راجب شغلت نگران نیستی؟
جولز سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

- نه واقعا. فک کنم تای میخواد به عنوان سرپرست کار کنه یا هم یه نقش در رابطه با پیشرفتای بازیکنا. پس فیث هنوزم یه دستیار میخواد. وقتی برگشت درموردش باهاش صحبت می کنم.
- کی برمی گرده؟

شخصا متنفر بود که مثل جولز شغلش رو هوا باشد. خوب شاید بیشتر از چیزی که الان رو هواست. فقط هم به خاطر مارک برسلر.
- احتمالا تا قبل از جشن برگرده.
- چه جشنی؟

جولز به پشتی صندلیش تکیه داد.
- ماه بعد یه جشن برای جام تو هتل for seasons. احتمالا بیست و چهارم این ماه. ماه قبل قرارش گذاشته شد اما مطمئنم که مارک دعوتنامه بهش رسیده. یا خیلی زود میرسه.

البته که مارک به او نگفته بود.
- هرکس که دعوتنامه بگیره مجازه که یک همراه هم با خودش بیاره. میتونی با بو بیای.

با بردن اسم خواهرش صدای ناله ی بلند و کش دار بود در حالی که از هال میگذشت و به طرفشان می آمد به گوش رسید.

- لعنت به تو چلسی... بعد از آخرین باری که برای دیدنت اومدم لس آنجلس تا حالا بعد از مستی انقد حالم بد نبوده .

سرش را روی میز گذاشت و در همان حال روی صندلی نشست.
- ...قهوه درس کردی؟

چلسی سر تکان داد و قوطی نوشابه را به دست خواهرش داد.
- من درست کردم.

جولز بلند شد و یک فنجان قهوه برایش ریخت.
بو در حالی که باز هم سرش را روی میز میگذاشت گفت:
- دیگه داریم واسه این کارا پیر میشیم.

چلسی در دلش با خواهرش موافق بود. هردوی آن ها سی ساله بودند و از نقطه نظرانی در زندگی هرکسی زمانی میرسد که خوش گذرانی و جشن گرفتن در حد از دست دادن کنترل جذابیت خود را از دست می دهد. واقعا رقت انگیز بود و قبل از

اینکه هر بداند زمانی میرسد که متوجه می شود یکی از زنانی بوده که زندگیش هیچ و پوچ بوده و در مستی گذشته سعی کرد قاشق دیگری از صبحانه اش بخورد و با دقت جوید. چلسی نمیخواست تبدیل به یکی از آن زن ها با صدای خش دار از مصرف زیاد الکل با موهای خشک و وزوزی شود. با دندان هایی خراب و بد ریخت و پوسیتی چروکیده و تیره. نمیخواست روزی دوست پسری با نام کوتتر داشته باشد که به جرم دزدی مسلحانه ده تا بیست سال آبخنک میخورد.

جولز فنجان قهوه را جلوی بو گذاشت و سپس سرجایش نشست.
- شما دخترا بوی آبجوی کپک زده که چن سال پیش کارخونشو پلمپ کردن میدین.
بو در حالیکه فنجان قهوه را به طرف لب هایش می برد گفت:
- تو اجازه نداری به مدت دو روز اسم آبجو بیاری.
جولز خندید و گفت:

- اطاعت میشه پیت کوچولو.
شب قبل، وقتی چلسی به بو گفته بود که بازیکنان پشت سرش او را پیت کوچولو صدا می کنند جولز انقدر خندیده بود که نزدیک بود خفه شود. اما دوقلوها چیز خنده داری در آن نمیدیدند. اما برای اینکه بو حس بدی نداشته باشد اعتراف کرد که آن ها او را رییس کوچولو صدا میزنند.

- امروز اصلا حوصله ندارم جولز بس کن...
سپس بو قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:
- لباست کو؟

جولز با شیظنت خندید و طوری بازوانش را بالا آورد و ماهیچه هایش را نشان داد که انگار وسط مسابقه بدنسازی بود.

- فک کردم شما دخترا یکم از منظره ی آقای تفنگدار لذت ببرین.
چلسی ناله ای کرد و گفت:

- اهههه تو رو خدااا همینجوریشم حالمون بدههه..
خواهرش در ادامه گفت:

- همین الان تو دهنم بالا آوردم.
جولز خندید و بازوهایش را پایین آورد و گفت:
- تفنگامو غلاف میکنم تا بعد.

بو پرسید:

- خدااا از وقتایی که شنگولی متنفرم چرا تو خمار نیستی؟
- چون دیشب من راننده ی حنابعالی بودم. یادت نمیاد؟
- کم.

چلسی میخواست بداند آیا خواهرش بوسیدن جولز را به خاطر داشت یا نه؟ شاید نباید به او یادآوری کند. هرگز. گاهی اوقات هست که به خاطر نیاوردن بهترین اتفاق است.

- یادت میاد که اهنگ بوسه رو خونده باشیم؟
 - چلسی پرسید:
 - منظورت اهنگ شاهزاده ست؟
 اصلا به خاطر نداشت اهنگ شاهزاده را خوانده باشند. دونا و سلندیون به اندازه ی کافی با خواندن این ترانه گند زده بودند.
 جولز گفت:
 - آره شما دوتا تو اهنگ I Will Survive غرق شده بودین.
 ظاهرا لیست بلند بالایی از اجراهای دیشیشان وجود داشت. چرا هیچکس جلویشان را نگرفته بود؟ بدون شک دیشب واقعا وحشتناک بوده.
 - تو یادت میاد که اهنگ I Will Survive I رو بخونیم؟
 - نع من از این اهنگ بدم میاد چرا باید بخونمش؟
 جولز نمک روی زخم پاشید و گفت:
 - واقعا تو حسش رفته بودین. چنان میخوندینش انگار اهنگ خودتونه.
 بو زمزمه کنان گفت:
 - احتمالا عالیه که بیشتر اتفاقات دیشبو یادمون نمیاد.
 چلسی موافقت کرد.
 - آره..
 جولز قاشقش را برداشت و به خوردن ادامه داد و همچنان گفت:
 - نگو که شما دوتا هیچی یادتون نمیاد!! بذار ادامه بدم...
 بو پیشانین را روی دستش گذاشت و میان آهی از سر شکنجه گفت:
 - کاری نکن بکشمت جولز... امروز وقتش نیست. حال و حوصله تمیز کردن گندکاری بعدش رو ندارم.

بعد از اینکه جولز آنجا را ترک کرد هردو خواهر روی کاناپه ولو شدند و شروع به دیدن ریالیتی شوها کردند. زیر باد خنک کولر و چند قوطی کوکاکولای خنک.
 چلسی به ستاره ی برنامه ی ریالیتی که درحال اجرای اولین برنامه اش در شو flavor of love بود اشاره کرد و گفت:
 - قبلا اندامش خشک تر بود از وقتی سینشو عمل کرده اندامش بهم ریخته.
 بو سرتکان داد و گفت:
 - سیستم پاترسون باید یکی میزد تو سرش تا با زمین یکی شه. چرا یه زن باید یه همچین کاری با بدنش بکنه؟
 سوالش کاملا نکته دار بود.
 چلسی تصمیم گرفت خواهرش را امتحان کرده و ببیند ایا نظرش تغییر کرده یا نه؟
 - گرچه من با کوچک کردن کاملا موافقم.... سینه جلوی راه انجام دادن کارای عادیتو هم می گیره.

- آره ولی تا حالا دیدی که چجوری انجامش میدن؟ یخ جورایی قطع عضو به حساب میاد.

چلسی حدس زد که احتمالا این جواب سوالش باشد.

- انقدر ابدم یه نظر نمیرسه. نه مثل قبلنا. دیگه زخمی که بعدش میمونه حتی قابل دیدن هم نیست.

- نگو که بازم داری راجبش فکر میکنی.. اونا تیکه های بزرگی از گوشت تنتو میکنن.. مثل یه کدو حلوایی.

بو دقیقا مثل مادرشان به نظر میرسید. هیچ راهی برای صحبت کردن در مورد این مسئله با او نبود. پس ترجیح داد دست از موضوع بکشد.

یادته ما یه ویدیو برای مسابقه real world فرستادیم؟

چلسی شروع به خندیدن کرد. ان زمان تقریبا نوزده ساله بودند و از جایی خبر دار شده بودند که فیلم بعدی شبکه ی mtv در هاوایی فیلمبرداری خواهد شد و هر دوی آن ها به بدترین شکل ممکن دلشان میخواست به هاوایی بروند.

- آرهه تقریبا مطمئن بودیم مارو انتخاب میکنن چون دوقلو بودیم.
بو گفت:

- انقد مطمئن بودیم مارو انتخاب میکنن که شروع کرده بودیم همینطور لباسای شنا خریدن.

- قرار بود من اون قل بدجنسه باشم که با اعضای مرد گروه فیلمبرداری لاس میزنه تو هم کسی که درمورد اینکه باید خودمو تا موقع ازدواج دست نخورده نگه دارم سخنرانی تحویل میدی.

با اعتقاد به اینکه این استراتژی شان صد درصد کارگر خواهد شد در ویدیوی آزمایشیان هم این سناریوی قل بد و قل خوب را اجرا کرده بودند. بو موهایش را به عقب شانه میکرد و یک عینک قلابی میزد تا به نقشش بیاید در حالیکه چلسی موهایش را به رنگ بنفش رنگ زده بود و یک کت چرمی از یکی از دوستانش قرض گرفته بود. از بیرون شاید اینطور به نظر میرسید که این دو هنوز هم در زندگیشان در حال اجرای آن نقش هستند. اما چلسی در هیچ نقشی بازی نمیکرد. او فقط خودش بود. چلسی راس خواهر دقلو و دختر دوست داشتنی. یک بازیگر و دستیار شخصی یک سوپرستار هاکی با مشکل حاد بداخلاقی. در حالیکه به خوک مسخره ی پیامهای بازرگانی نگاه می کرد به این فکر می کرد که واقعا زندگیش تا یک سال آینده چه شکلی خواهد بود؟ همیشه بعد از مستی در حال و هوایی فرو می رفت که نسبت به زندگی که برای خود ساخته بود حساس و افسرده می شد.

احتمالا در عرض یک سال آینده او باز در لس آنجلس زندگی می کرد و به دنبال بازیگری. در تعقیب رویای زندگیش، اما این بار میخواست کارها را به روشی

متفاوت انجام دهد تا زندگیش تلف نشود. بیشتر از این نمیخواست برای ستاره های هالیوود کار کند.

شاید یک شرکت مشاور شغلی تجاری راه اندازی می کرد. شاید هم یک دستیار برای خودش استخدام میکرد و رییس بازی هایش را سر او خالی کند. البته نه اینکه بدجنس یا غیر منطقی با او برخورد کند. قبلا با مشاوران تجاری زیادی کار کرده بود و خودش هم از برنامه ریزی چیزهای باحال خوشش می آمد. استعداد خوبی هم در این کار داشت و درکل هم از این که در بین مردم باشد خوشش می آمد. وارد شدن به چنین حیطه ی شغلی ای نیازمند پول زیادی نبود و احتمالا در این شغل وقت بیشتری برای پی گرفتن کارهای بازیگری اش باشد.

و سال آینده همین موقع دلش میخواست مردی کنار خود داشته باشد. مردی مهربان با اندامی ورزیده. تصویری از مارک برسلر در ذهنش خودنمایی کرد. به خود نهیب زد: «اون نه! گفتم یه مرد مهربون!»

احتمالا جریان ذهن بو هم روی همین فرکانس بود. گاهی این موضوع اصلا چلسی را متعجب نمی کرد.

خواهر دوقلویش پرسید:

- فک می کنی ماهم یه روزی نیمه ی گم شدمونو پیدا می کنیم؟
- آره.

- چطور میتونی انقد مطمئن باشی.

چلسی کمی فکر کرد و جواب داد:

- خوب وقتی اون دخترای وامونده تو برنامه ی همسر گنده ی جنوبی من میتونن شوهر پیدا کنن پس ا هم میتونیم.

وحشت چشمان بو را فراگرفت و گفت:

- اون مردا از بچگی تو مزرعه ها با خوکا کشتی می گرفتن، از گوشت حیوانای فلک زده ای که تو خیابون مردن و گندیدن میخورن و لباسای زشت ارتشی میپوشن..

چلسی دستش را تکان داد و برای از بین بردن نگرانی خواهرش گفت:

- فک کنم بهتر باشه بگم غیر از مردایی که تیشرت تنشون نیست وجنوبیایی که شلوارای بی ریخت ارتشی می پوشن و با لهجه های افتضاحشون میگن « کارشو بسااااز!» استاندارد خاص دیگه ای نداریم.

بو گوشه ی لبش را گزید و گفت:

- دیشب که داشتی با یه مرده که کلاه کابوی جنوبیایی که تکه کلامشون کارشو بسازه خوش و بش می کردی.

- اصلنم خوش و بش نمی کردم.. جنوبی هم نبود..

چلسی مطمئن بود چون دندان هایش را چک کرده بود. هیچکدومشون خراب نبود و هیچکدوم نیفتاده بود. فقط یه یارویی بود که سعی می کرد ادای جنوبی ها را در بیاورد.

-... و اصلنم کارم به خوبی تو که با جولز لاس میزدی و بوسیدیش نبود.
 - من جولزو نبوسیدم...
 بو این را گفت و نگاهش را به طرف تلویزیون برگرداند و ادامه داد:
 - نگا نیویورکیا دارن یه بز و میندن.
 - نوچ نمیتونی حواسمو پرت کنی. خودم دیدمت.
 - احتمالا یه دختر قدکوتاه دیگه با موهای تیره بوده.
 - اره شایدم تو راست میگی شایدم یه دختر دیگه بوده که دقیقا شبیه خواهر دوقلوی من بوده.
 - باالشه.
 بو آهی کشید و صورت رنگ پریده اش را به طرف خواهرش برگرداند. و ادامه داد:
 -...من معمولا عادت دارم هر وقت مست میشم ناخوداگاه به جولز زنگ میزنم؟
 - ینی چی معمولا؟ چندبار شده تا حالا؟
 - دو یا سه بار.
 - اگه ازش خوشت میاد چرا مجبوری فقط وقتایی که مستی بهش زنگ بزنی؟
 - منکه نگفتم ازش خوشم میاد...
 بو چنان چشم غره رفت که انگار باز هم ده ساله شده بودند و پسر ها حال بهم زن..
 -.. جولز غرور باور نکردنی ای داره و با زنایی از هزار رنگ و نوع قرار میزاره. ما فقط دوستیم. یه جورایی..
 چلسی حرف چند روز پیش جولز که درمورد دوست داشتن زنان که دوستش ندارند بود را بیاد آورد.
 - پس چرا هیچوقت بهم زنگ نزده و ازم نخواستته برای قرار بریم بیرون؟ نه.. اون فقط رابطه ی یک شبه میخواد.
 فک چلسی به زمین رسید!
 - باهاش رابطه ی یک شبه داشتی؟
 - نه هنوز اما میترسم که داشته باشم...
 موهای کوتاهش را پشت گوش زد و ادامه داد:
 -.... نمیتونم تا کی میتونم تحمل کنم جلوی خودمو بگیرم و جلوی اون بدن عضله ایش و اندم..
 - شاید باید در مورد احساسات بهش بگی..
 بو دست کرد و از یخچال کوچک کنار کاناپه یک کوکا کولا برداشت.
 - خودم نمیدونم چه حسی دارم.. بعضی وقتا اصلا ازش خوشم نمیاد. گاهی خیلی ازش خوشم میاد. اما اصلا مهم نیست چون اصلا راهی نداره که بتونم با جولز قرار بذارم.
 - چرا؟

- چون ما باهم کار میکنیم. همکاریم. تو نمیتونی با کسی که باهات کار میکنی قرار بذاری.

چلسی فراموش کرد که مست است و چشمانش را در حلقه چرخاند و از درد آن چهره در هم کشید.

- این واقعا مسخره ست.

- نه اصلنم نیست. این مثل اینه که تو با مارک قرار بذاری.

- تفاوت زیادی بین کار کردن با کسی و کار کردن برای کسی وجود داره.

چلسی هرگز نمیتوانست با رییشش لاس بزند چه برسد با او قرار بگذارد. رییشش یک غرغروی بداخلاق و بی ادب بود که البته این صفات هم صفات خوبش محسوب میشد. تصور یک رابطه ی یک شبه با مارک به آن اندازه که.. که...

به آن اندازه که باید اذیتش نمی کرد. تصور لمس سینه های عصلانی او با سر انگشتانش باید از عصبانیت دیوانه اش می کرد.. اما به دلایلی این طور نشد. در عوض تصور لمس مارک منجر به تصور بوسه ای عمیق بر لبان او شد. تصور غرق شدن در چشمان قهوه ایش و گم کردن انگشتانش لای موهای ابریشمینش...

حقیقت اینکه این تصورات اذیتش نکرد بیشتر اذیتش می کرد. البته که مارک مرد جذابی بود، اما چلسی هرگز از مردان بزرگ جثه خوشش نمی آمد. مردای خود برتر بینی که از بدنانشون استفاده میکنند میزنن تو سر همدیگه. درسته بازیکنان هاکی کلاه محافظ داشتند اما چلسی فیلم های مارک را دیده بود که به بازیکنان حمله میکرد یا خودش ضربه میخورد.

و البته هیچوقت هم از سوپرستار ها و ورزشکاران خوشش نمی آمد پس مشخصا از سوپرستاران ورزشکار هم خوشش نمی آمد. ورزشکاران بدترین نوع سوپرستاران بودند. بیشتر آن ها در فصول تعطیلی مهمانی های انچنانی میگرفتند و صد در صد لایق بدنامی بعد از آن بودند. تا به حال موضوع بدی در مورد مارک نخوانده بود اما مطمئن بود اگر سخت جستجو کند پیدا خواهد کرد. شک داشت که مارک در طول دوران شکوه حرفه ایش مثل یک فرشته بوده باشد.

البته اصلا مهم نبود که مارک دیگر هاکی حرفه ای بازی نمیکرد. وقتی در اجتماع و بین مردم بود همه با او مثل یک ستاره رفتار می کردند. همه برایش آن تفاوت را قائل میشدند که همیشه برای چلسی حال بهم زن بوده.

پس چرا تصور لمس عضلات سنگی مارک با انگشتانش اذیتش نمی کرد؟ اصلا نمیفهمید. شاید چون مدت مدیدی بود که کسی را لمس نکرده بود. شاید هم این حس خاک بر سری خواهرش بود که به او منتقل می شد. حقیقت داشت که این دو میتوانستند در های فیزیکی یکدیگر را حس کنند. وقتی کوچک بودند اگر یکی از آن ها از دوچرخه اش می افتاد یا دیگری هم دردش را حس می کرد. اخیرا زیاد این اتفاق نمی افتاد اما سال پیش وقتی بو در حال اسکی کردن استخوان ترقوه اش را شکسته بود چلسی هم درد آن را در شانه اش حس کرده بود حتی با اینکه هردو در ایالاتی

مختلف دور از هم بودند. پس حدس زد احتمالا اشتیاق و افکار خواهرش بود که به خودش منتقل می شد. خصوصا که هردو روی یک کاناپه کنار هم نشسته بودند. برگشت و به چهره ی بی گناه خواهرش که درحال تماشای تلویزیون و نوشیدن کوکا کولا بود نگاه کرد و گفت:

- فک کنم احتیاج بهیه رابطه داری.. ضروریه.. غریبه باشه بهتره..

بو به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- میتونم تا اومدن پیام بازرگانی صبر کنم یا اینکه باید کارو الان یه سره کنم؟

- میتونی صبر کنی..

فصل دهم

سه شنبه مارک حتی ناراحت تر هم به نظر می رسید و چهارشنبه که رسید مارک چنان رفتار می کرد که گویی چلسی مرتکب گناهی غیر قابل بخشش شده بود. انگار که چلسی لگدی به پای آسیب دیده اش زده یا اتومبیل مرسدش نازنینش را داغان کرده.

صبح روز پنجشنبه با یک کارمند معاملات املاک صحبت کرده بود و لیستی از املاکی که مارک نظر احتمالا مساعدی به آن ها نشان داده را به او داد تا قراری برای دیدن آن ها تنظیم کند. سپس به دنبال مارک شروع به گشتن در آن خانه ی تو در تو کرد. بعد از پنج دقیقه گشتن از راه پله ی نیم پیچ به طرف طبقه ی دوم بالا رفت. تا به حال درست و حسابی به طبقه ی دوم توجه نکرده بود پس ایستاد و نگاهش را از به اطراف گذراند. از در باز اتاق خواب بزرگ و شاهانه به درون آن نگاه کرد. ملحفه های چروک سفید رنگ و پتوی ضخیم پشم شیشه ای آبی رنگ از کناره ی تختی بهم ریخته آویزان بود. دو شلوار راحتی دو و کفش های ورزشکار یک کاناپه که رویش پر از وسایل بود روی زمین گذاشته بود. و آنطرف تخت دری وجود داشت که به حمامی با کفی سنگی منتهی می شد.

صدای پشت سرهم خوردن چیزی به هم توجه چلسی را به خود جلب کرد و چلسی به طرف انتهای هال حرکت کرد. از چند اتاق خالی گذشت و جلوی آخرین در سمت راست ایستاد. اتاق یک ورزشگاه خانگی کامل بود. چلسی میدانست که مارک گاهی با یک فیزیوتراپیت این بالا تمرین می کند ولی امروز او تنها بود.

مارک جلوی پرس پا نشسته بود و وزنه را با پایش می کشید و درحال تماشای انجام ورزشش در دیوارهای پوشیده از آینه بود. صدای طبیعت از بلندگوهای مخفی فضای اتاق را با آهنگ black hole sun پر کرده بود. عرق موهای سر و سینه اش را مرطوب کرده بود. مارک فقط یک شرت کتان خاکستری به تن داشت و یک کفش سفید ورزشی. زخمی زشت و صورتی رنگ که از کنار ران تا زانویش ادامه داشت خودنمایی می کرد. برای چند لحظه چلسی ایستاد و از آینه او را تماشا و ریتم ثابت

پاهای قدرتمندش را دنبال کرد. نگاهش را به طرف سینه و شانه های قدرتمندش بالا برد و به لب هایش که در اثر جمع کردن صورتش به یک طرف کج شده بود رسید. به طرف دکه های کنترل از راه دور روی دیوار رفت و صدای آهنگ black hole sun را کم کرد.

ورنه ها با صدای بلندی پایین افتادند و مارک به سرعت رویش را برگرداند و به چلسی نگاه کرد. نگاه خیره ی عمیق و تیره اش روی صورتش ماند. قبل از اینکه دهانش را به کلامی باز کند به اندازه ی چند تپش قلب به او خیره ماند.

- چی میخوای؟

چلسی ورقه هایی که در دست داشت را بالا گرفت و پرسید:

- میخواستم اطلاعات چندتا خونه که بهشون توجه نشون دادی رو برات لیست گرفتمو بهت بدم.

مارک پایش را پایین آورد و روی زمین گذاشت، با دست سالمش وزنه ای برداشت و ایستاد. به طرف یک نیمکت تمرینی که چند قدم آنطرف تر بود اشاره کرد و گفت:

- بذارشون اونجا و برو.

به جای اینکه همین کار را انجام دهد ورقه ها را رول کرد و آن را آرام به پای خودش زد.

- امروز کاری کردم که باعث عصبانیتت شده؟

مارک حوله ای برداشت و آن را به گردنش کشید.

- امروز؟....

گوشه های لبهایش را پایین کشید و سر تکان داد. ادامه داد:

- نه. ولی هنوز امروز تموم نشده.

چلسی به طرف نیمکت وزنه زنی رفت و برگه ها را روی آن گذاشت. باید راجع به چند چیز با مارک صحبت می کرد. مطمئنا مارک به سوال هایش می گفت فضولی. اما چلسی به این می گفت انجام وظیفه.

- دعوت نامه ی جشن بزرگ جام استتلی رو دریافت کردی؟

مارک با حوله صورتش را پوشاند و چلسی از پشت حوله زمزمه ی «آره» گفتنش را شنید.

- میخوای بری؟

شانه های پهن و بزرگش را بالا انداخت و گفت:

- احتمالا.

- لباس رسمی برای جشن داری؟

مارک خندید و حوله را دور گردنش انداخت و گفت:

- آره. لباس رسمی دارم.

چلسی کنار کاغذ ها روی نیمکت نشست و یک پا رو روی پای دیگرش انداخت. امروز او یک تونیک توری نارنجی پوشیده بود با کمر بند چرمی قهوه ای و یک شلوار کوتاه و تنگ. از وحشی بودن استایلش کاسته شده بود. چلسی میخواست بداند ایا مارک متوجه شده یا نه؟

- به راننده نیاز داری که ببرت؟

- عجب! نمیخواهی واسه شغل رانندگیت اصرار کنی؟

- من اخر هفته ها کار نمی کنم..

سر تکان داد و ادامه داد:

-... ولی حتی اگه اخر هفته هم نبود قراره که با خواهرم به جشن پیام پس نمیتونم در خدمت باشم.

یک ابروی مارک رو پیشانیش بالا رفت و گفت:

- همم خواهر کوچولو. باید جالب باشه.

چلسی شک داشت آیا کلمه ی جالب به منظور خوبی ادا شده باشد یا نه؟

- رو موضوع تورنمنت خیریه ی گلف فکر کردی؟

مارک سرش را به یک طرف خم کرد اما جواب نداد.

- .. یا مربی گری هاکی جوانان؟

مارک دست مصدومش را بالا گرفت و چلسی متوجه شد که آتلش را نبسته.

- بس کن.

- همه ی این کارا واسه اینه که متنفرم ببینم همینجوری تو خونه بست نشستی وقتی کارای زیادی هست که میتونی انجام بدی.

مارک دستش را بالا برد و میله ی بارفیکس را گرفت. انگشت وسط مصدومش به طرف سقف نشانه رفته بود. موهای تیره و مرطوبی زیر بغلش را پوشانده بود.

- بیا به خاطر یه تغییرم که شده در مورد تو حرف بزنیم.

چلسی انگشتش را روی بلوزش گذاشت و گفت:

- من؟

- آره. این همه تو زندگی من فضولی میکنی بیا یه بارم راجع به زندگی تو

حرف بزنیم.

هر دو دستش را کنار رانهایش روی نیمکت گذاشت و به ارنجش فشار آورد سپس گفت:

- نسبت به تو من فقط یه دختر معمولی و ساده م.

چشمانش به موج موهای کوتاه و تیره ی سینه اش افتاد. معمولا چلسی علاقه ی خاصی به آن نداشت اما با نگاه کردن به مارک میتوانست نظرش را تغییر دهد. موها از خط وسط هشت پک شکمش پایین آمده بود و تا نافش ادامه داشت. درست مثل انموقع که او را در تبلیغات نوشیدنی ورزشی دیده بود.

- آههاع.

- چیز زیادی وجود نداره که راجع بهش حرف بزنیم.

خطوط واضح هشت پک شکمش را از دست داده بود اما هنوز هم شکم تخت و پر عضله ای داشت. ماهیچه ها شکمش را تکه تکه کرده بودند. خط سفید و نازکی از لباس زیرش درست بالای شرتش که خیلی شل دور باسنش آویزان بود قابل دیدن بود.

- بیا در هر صورت راجبش حرف بزنیم.

البته نه اینکه چلسی داشت در مورد لباس زیر مارک فکر میکرد... نه اینطور نبود. چلسی برای او کار می کرد. خوب شاید از نظر تکنیکی نه.. ولی باز هم..

- تو میگی که من باید یه کاری با زندگیم بکنم. ببینم تو داری چه کاری با زندگیت میکنی؟

- در این لحظه که در حال دستکاری کردن شما.

- کارای دیگه ای نیست که انجام بدی؟ غیر از کشیدن من این ور اونورو و فضولی کردن تو زندگی من؟

چلسی نگاهش را قبل از آنکه پایینتر از آن پرسه بزند و به قول خودش دم و دست گاه گنده اش را چک کند بالا برد. دوباره.

- خوب یه برنامه هایی دارم.

- مثلاً؟

نگاهش را به ظرف چشمان قهوه ایش برد و گفت:

- دارم کار میکنم تا پول پس انداز کنم.

مارک با دست سالمش اشاره کرد تا ادامه دهد و همزمان گفت:

- پس انداز واسه...؟

- ترجیح میدم نگم.

لبخندی خمار لبهایش را انحنا بخشید.

- موضوع شخصیه؟

- آره.

- خوب یه دریا مسئله هست که یه زن نخواد در موردشون حرف بزنه....

یکی از انگشتانش را از روی وزنه بلند کرد و گفت:

- اولیش به طور مثال تعداد معشوقه های که قبلاً داشته. همتون میخواین در مورد تعداد زنایی که یه مرد باهاش رابطه داشته و چندبار رو بدونه در حالیکه خودتون نمیخواین در مورد معشوقه های خودتون حرف بزنید.

- چون هنوزم تو این دور و زمنه یه استانداردای سفت و سختی در مورد رابطه های بی معنی وجود داره.

مارک یک شانه اش را بالا انداخت و در حالیکه دستانش روی میله بود به جلو خم شد.

- میدونم اما زنا نباید در این مورد سوال کنن وقتی خودشون نمیخوان درمورد خودشون حرف بزنن...

راست ایستاد و دست هایش دو طرف بدنش افتادند.

-... بعضی چیزا شخصین...

به طرف وزنه ها رفت و بین آن را تنظیم کرد.

-... شاید نمیخوام همه از مسائل خصوصیم سر در بیارن.

دیر شده بود. یادداشت لیدیا فراری چندین ماه قبل از اینکه چلسی آن را پاک کند در صفحه پست شده بود. احساس کرد که شاید باید قبل از اینکه کس دیگری پیش قدم شود موضوع را به او بگوید.

- تو لیدیا فراری میشناسی؟

ابروهایش پایین آمدند و به طرف صندلی ای رفت که موقعی که وارد شده بود روی آن نشسته بود.

- منظورت یه ماشینه؟

میله ی بالای سرش را گرفت و به آرامی نشست.

- نه. فک نمیکنم... او یه یادداشت تو صفحه ت نوشته.

هر دو دستش را به دو طرف کاملاً باز کرد و دمبل ها را همزمان به طرف سینه اش کشید.

- نمیشناسمش.

- ادعا میکنه که با هم تو لاوا لونژ آشنا شدین و با هم تو آپارتمانش تو ردموند رابطه داشتن ولی بعدش بهش حتی زنگم نزدی.

دمبل ها وسط هوا متوقف شد. مارک از درون آینه به چلسی نگاه کرد و گفت:

- دیگه چی گفته بود؟

- که اون بهترین رابطه ی عمرش بوده و وقتی بهش زنگ نزدی احساساتش جریحه دار شده و قلبش شکسته.

دمبل ها را بالا برد و سپس پایین آورد. و همزمان ماهیچه های بازوها و کمرش منقبض و منبسط شد.

- دختره مخ تعطیل بود.

- پس میشناسیش.

- اونو یادم میاد. لعنتی خوب یه جورایی سخته یه زنو با اون همه سوراخ و حلقه رو بدنش فراموش کرد..

درحالی که وزنه را بلند میکرد فکش منقبض شد.

- کجاشو سوراخ کرده بود.

- همه جا. تقریباً وحشت کرده بودم که نکنه با خراشیدگی یا زخمایی که جاشون نمیره از خونش بیام بیرون.

- احتمالا فقط بالا تنت بوده که وحشت حالیش بوده.

خنده ی موزیانه و بم کوتاهی از میان لب هایی که در انحنای لب خندش از هم باز شده بود شنیده شد.

- یادداشتش هنوزم رو صفحه ست؟

- پاکش کردم.

- ممنون.

- خواهش میکنم...

برای چند لحظه به مارک خیره شد، سپس گفت:

- اقدام بابت اینکه همه از موضوع خصوصی بین تو و لیدیا فراری خبر دارن ناراحت به نظر نمیای.

- اول اینکه شک دارم اصلا این اسم واقعیش باشه.

مارک نفس عمیقی درون ریه هایش محبوس کرد و سپس آزاد کرد. و بعد ادامه داد:

-...بعدشم زنا همیشه ی خدا درمورد من ازین حرفا میزنن. حتی اگه تو عمرم ندیده باشمشون.

همینکه چلسی میخواست یادآوری کند که او که با لیدیا فراری آشنا بوده مارک اضافه کرد.

- دیگه عادت کردم.

- و این اذیتت نمیکنه؟

مارک شانه بالا انداخت و گفت:

- مردم معمولا هرچی دلشون بخواد میگن و مینویسن اصلا اهمیتی هم نداره که حقیقت داره یا نه. هرکسی عادات خاص خودشو داره وقتی گفتم نمیخوام درمورد مسائل شخصیم حرف بزنم منظورم این بود که نمیخام وقتی من با یه زنم فکرم یه جا دیگه س در این موارد حرف بزنم یه جورایی جو رو خراب میکنه.

نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. چلسی حدس زد که باید موضوع لیدیا فراری به پایان رسیده اما مارک ادامه داد:

- خوب باید گفت نسبت به تجربه ای که اون زن با من داشت باید بشینم به خاطر چیزایی که نگفته خدا رو شکر کنم.

چلسی لب پائینش را گاز گرفت و با خودش در جنگ بود که فضولی نکند. اما شکست خورد.

- مثلا چیا؟

- به تو ربطی نداره خاله ریزه ی فضول....

هر دو دستش را روی میله ی وزنه بهم نزدیک کرد.

- .. بازم داریم درمورد مسائل من حرف میزنیم و تو یک کلمه هم درباره ی مسائل خودت نگفتی.

- چرا هروقت یه سوال میپرسم میشه فضولی و اسمم میشه خاله ریزه ی فضول؟

در حالی که وزنه را بلند میکرد سریع نفسش را حبس کرد و به آرامی بیرون داد. به به جای جواب دادن به سوالش ادامه داد:

- دومین چیزی که زنا معمولا نمیخوان راجع بهش حرف بزنی... جراحی پلاستیکه. خیلی از زنا جراحی زیبایی کردن اما هیچکدومشون اعتراف نمیکنن....

از کنار شانه اش به چلسی نگاه کرد و پرسید:

- داری پس انداز میکنی برای جراحی بینیت؟

چلسی با تعجب زیاد گفت:

- چیی؟! بین من هیچ مشکلی نداره...

یک دستش را به طرف صورتش بالا آورد و پرسید:

- بینیم چه مشکلی داره؟

- هیچی. همسر سابقم بینیشو عمل کرده بود ولی میخواست به عنوان یه راز

خیلی بزرگ پیش خودش نگه داره...

نگاهش را به طرف آینه برگرداند و ادامه داد:

- انگار که هیچکی به صورتش نگاه نمیکنه و متوجه نمیشه.

چلسی دستش را کنار بدنش انداخت و گفت:

- نه. بینیم نیست.

- پس باسنت؟ زن کارلسون چربیای روشو درآورده بود و تزریق کرده بود به

باسنش.

- بهش میگن مدل برزیلی. و نه قصد این رو هم ندارم.

چلسی از سر جایش بلند شد و به طرف چند دسته وزنه که روی هم گذاشته شده

بود رفت. اکه هی.. واقعا اهمیت میداد به اینکه مارک بفهمد یا نه؟ اینطور نبود که به

نظرات او اهمیت دهد نه. نه بعد از اعترافش به رابطه داشتن با زنی که تقریبا نزدیک

بوده او را تبدیل به یک جا سوزنی زنده کند. دستش را روی وزنه ی بالایی گذاشت و

گفت:

- میخوام به اندازه ی کافی پول جمع کنم برای جراحی سینه.

وزنه روی زمین افتاد. نگاهش را به طرف سینه های چلسی پایین آورد و گفت:

- به نظرت به اندازه ی کافی سایزت بزرگ نیست؟

چلسی اخم کرد و سر تکان داد:

- میخوام جراحی کوچک کردن سینه انجام بدم.

- اه...

نگاهش را به طرف چشمان چلسی برگرداند و ادامه داد:

- چرا؟

به نوعی میدانست که او این مسئله را درک نمیکند. آکه هی حتی خانواده ی خودش هم درک نمیکردند چه رسد به او.

- از سینه های بزرگ خوشم نمیاد. کارا رو برات سخت میکنن. حتی پیدا کردن لباسایی که اندازت بشه سخته. و به خاطرش شونه درد و کمر درد میگیرم. مارک ایستاد و حوله ای که هنوز دور گردنش برد را برداشت. و چلسی دست به سینه ایستاد.

- پس کار خوبی میکنی.

اوپس. واقعا داشت در مورد جراحی سینه اش با مارک برسلر صحبت می کرد؟ با یک مرد؟ و بهیچوجه در مورد کوچک کردن سینه اش او را مسخره نمیکرد؟ - تو فکر نمیکنی تصمیم اشتباهیه؟

- برات چه اهمیتی داره من چه فکری میکنم؟ آگه کمر درد داری، و میتونی برای درست کردنش کاری بکنی. پس باید انجامش بدی.

مارک این مسئله را خیلی منطقی به نظر رساند.

- الان سائزت چیه؟

چلسی نگاهش را به زمین انداخت و بین کفش هایش به نقطه ای خیره شد.

- دابل D.

- واسه یه دختر قد بلند شاید مشکلی نداشت اما تو یه دختر ریزه میزه ای. ناگهان چلسی نگاهش را بالا آورد. و به مردی که چند قدم آن طرفتر ایستاده بود دوخت. مردی عظیم الجثه، بدطینت و نیمه برهنه. موهای مرطوبش روی سرش به حالت شلخته ای فرم گرفته بود. اگر واقعا مارک را نمیشناخت و نمیدانست که چه عوضی به تمام معنایی میتوانست باشد، ممکن بود در خطر افتادن در دام عشق مارک می بود. در خطر دویدن به سوی سینه ی محکم و حمایتگرش پر می کشید و بوسه ای عمیق بر لب هایش می گذاشت. نه به صرف اینکه فقط جذاب بود، که البته بدون شک مردی جذاب و غیر قابل اجتناب بود بلکه به خاطر اینکه او درک میکرد چلسی چه حسی دارد. و خواهد داشت.

مارک گفت:

- چیه؟

چلسی سرتکان داد و نگاهش را از او برگرفت:

- خانوادم راضی نیستن این کارو بکنم. همشون فکر میکنن که من یه دختر سبک سر و بی فکرم و بعدا ازین کارم پشیمون میشم.

- تا حالا که با هیچ سبک سری ای منو بیچاره نکردی.

نگاهش را دوباره به نگاه مارک دوخت و ناخودآگاه لب هایش از هم باز شد. در تمام زندگیش همه به او میگفتند سبک سر و اینکه به این خاطر در زندگیش نیاز به راهنمایی بقیه دارد...

نیاز شدید بوسیدن مارک کمی در او قویتر شد.

- طبق نظر همه ی اعضای خانوادم. زندگیم رو هواسـت. پر از هرج و مرج و بی نظمی... غیرقابل کنترل..

مارک سرش را به یک طرف خم کرد و چـلـسی را از نظر گذراند.

- شاید محیط اطرافـت پر از بی نظمی باشـه ولی تو زندگیتو تحت کنترل داری.

یک گوشه ی لب هایش به پوزخندی کمی بالا رفت و ادامه داد.

- قبلا زندگی منم تحت کنترل بود. الان دیگه نیست.

- ولی به نظر من که زندگیت کاملـه همه چی دارب همه چی تحت کنترله.

- این به این خاطره که نمیدونی زندگی قبل از تصادفم چطور بوده.

- ینی یه آدمی بودی که مثل وسواسیا دوس داشتی همه چی زیر کنترلت باش؟

- فقط دوست داشتم همه کارا به روش من انجام بشه همین....

البته که همینطوره..

-... من از همون روزی که در حالیکه منو به تخت بسته بودنو به هزار نوع دم و دستگاهمختلف وصل بودم تو بیمارستان چشمامو باز کردم کنترل زندگیمو از دست دادم.

- چرا به تخت بسته بودنـت؟

حتی با دیدن زخم ها خیلی سخت بود که به او نگاه کند، به این مرد محکم و استوار، و فکر کند که روزی چقدر ناخوش احوال بوده و چقدر به آغوش مرگ نزدیک. مارک بیش از آن چیزی که فکر می کرد تحت کنترل بود.

- اگه جراحی چیزیه که میخوای خوب انجامش بده...

شانه ی برهنه اش را بالا انداخت.

-...این زندگی توعه.

- بو فکر میکنه این کار یه نوع قطع عضوه.

- تو که بو نیستی.

- میدونم ولی...

چطور میتوانست این مسئله را برای کسی که دوقلو نیست توضیح دهد؟

-... وقتی تو تمام زندگیت شبیه یه نفر دیگه بودی، عوض کردنش یه جورایی ترسناکه. عجیبه.

- داریم راجع به بالا تنـت حرف میزنیمـا نه صورتـت...

عصای طبی اش که به دسته ی وزنه ها تکیه داده شده بود را برداشت.

-... ولی شایدم من آدم اشتبهی برای نظر دادن راجع به این مسئله باشم. من

بیشتر به پاها علاقه دارم.

عصای از دستش رها شد و با صدای خفه ای روی فرش افتاد.

- لعنتی...

برای تعادل یک دستش را به ستون وزنه ها گرفت و به آرامی خم شد.

بدن هیچ فکری چلسی جلو رفت و روی یک زانو نشست. عصا را برداشت و نگاهش را بالا برد. صورت مارک درست بالای صورتش بود. و درخششی تاریک و پر اشتیاق در چشمان قهوه ایش جا خوش کرد.

- کاش اینکارو نمیکردی؟

صدایش به زمزمه ای خشن به گونه اش خورد.

- چه کاری؟

بلند شد و با قد بلندش بر روی چلسی سایه انداخت.

- دورو بر من گشتن و طوری رفتار کردن که انگار من یه بیچارم و به کمکت نیاز دارم.

چلسی هم ایستاد، انقدر نزدیک که هیچ چیز جز باریکه ای هوا جلوی بلوز توری اش را از سینه های عضله ای مارک جدا نمی کرد.

درحالی که دستش را به طرف عصا برد به صورت چلسی خیره شد. دستانش را دور دستان چلسی گذاشت و فشار دستان گرم و قوی اش حس طپشی گرم را به سوی مچ دستش روانه کرد و به آرنجش رسید.

- من بچه نیستم..

انقدر نزدیک به مارک بود که میتوانست خطی تیره رنگ تر را دور قرنیه اش تشخیص دهد که خود آن شامل چندین سایه ی مختلف از قهوه ای بود که با آن مژه های پر چشت و خواستنی که بس حسادت بر انگیز بود محاصره شده بود.

- میدونم...

فشار دستان مارک دور دستانش بیشتر شد.

- من یه مردم..

درسته.. شکی در آن نبود که او یک مرد به تمام معناست. مردی نیمه برهنه با ماهیچه هایی سنگی و مرطوب از عرق و چشمانی سوزان. ناگهان حس خماری و سبکی به او دست داد. احتمالاً به خاطر تمام آن انرژی مردانه ای که احاطه اش کرده بود.

- میدونم.

مارک لب هایش را بهم باز کرد انگار که بخواهد حرفی بزند. اما به جای آن دستش را کنار بدنش رها کرد و از کنار چلسی گذشت و به طرف در رفت. حسی به چلسی می گفت که احتمالاً اگر میتوانست بدون با حداکثر سرعت از اتاق خارج می شد.

چلسی برگه ها را از روی نیمکت برداشت و چند قدم به طرفش برداشت.

- نمیخواهی به جزئیات لیست خونه ها نگاه کنی؟

- نیازی نیست.. خودت میدونی دارم دنبال چی می گردم....
درون چهارچوب در ایستاد و عملا چهارچوب در را با شانه های پهنش پر کرد.

-... قرار چندتاشو بزار و بعد بهم زنگ بزن.
- میخوای به خاطر قرار معاملات املاکی بهت زنگ بزنم؟
آره...

یکی از دست هایش را به چهارچوب سفید در گذاشت و درحالیکه پشتش به چلسی بود صورتش را به یک طرف برگرداندسایه و نور همزمان روی صورتش ریخته بود.

- شمارمو که داری. دیگه نیازی نیست دنبال من تو خونه بچرخ.
نگاه چلسی از پشت موهای تیره ای به طرف ستون فقراتش پایین آمد.
- مشکلی با این کار ندارم.
- ولی من دارم.
- اما...

چلسی سر تکان داد و ادامه داد:
- اگه فقط تو اتاق بغلی باشی چی؟
- اونموقع هم باید زنگ بزنی نیازی به رودررو شدن نیست.
چی؟! چه اتفاقی افتاد؟ چطور گفتگویشان از خواستن چلسی به بوسیدن او به حس تمنایش برای زدن یک مشت به سر مارک رسید؟
و چرا واقعا اصلا ازین قضیه تعجب نمی کرد؟
چلسی آن روز تقریبا پنج بار به مارک زنگ زد. بیشتر برای اذیت کردن مارک.

- از رنگ زرشکی خورش میاد؟ یه خونه پیدا کردم که احتمالا خورش میاد ولی کل خونه با فرشای زرشکی پوشیده شده.
- محض خدا فقط چندتا قرار بزار.
تق.

نیم ساعت صبر کرد و باز زنگ زد.
- نمیخوای کت و شلوار جشنتو ببرم خشک شویی؟
- نه.

تق.
ظهر زنگ زد و پرسید:
- نظرت راجع به یه ساندویچ چیه؟
- خودم میتونم ساندویچ لعنتی خودمو درس کنم.
لبخندی زد و گفت:

- میدونم... فقط گفتم حالا که داری برای خودت درس میکنی میتونی برای منم درست کنی. من کالباس و پنیر دوست دارم با یکم کاهو و یکم....
تق.

هیچ ساندویچی برایش ورده نشد و بیشتر ناراحت شد وقتی که صدای مارک را از آشپزخانه میشنید که با صدای بلند آشپزی میکرد. نامه های بیشتری را جواب داد و تا ساعت دو صبر کرد و باز زنگ زد.

- یه سنجاب تو حیاط خورته.

- داری مسخرم میکنی؟

- نه همین الان دارم نگاش میکنم.

- به خاطر یه سنجاب لعنتی بهم زنگ زدی؟

- معلومه! میخوای زنگ بزنی به مامور دفع حیوانات موزی تا یه چندتا تله ی سمی کار بذارن؟

مارک زیر لب چیزی در مورد اینکه او از دم دیوانه است گفت و سپس:
تق.

کمی بعد از آن اتومبیلی شاسی بلند به رنگ قرمز براق جلوی خانه ایستاد و مارک سوار آن شد. احتمالاً یکی از دوستان هاکیبازش پشت فرمان بود. چلسی به گوشی اش زنگ زد اما به پیغام گیر متصل شد. آقای عوضی گویش را خاموش کرده بود.

صبح روز بعد وقتی چلسی سرکارش حاضر شد به مارک زنگ زد تا ببیند گوشیش را روشن کرده یا نه. اینبار موضوع مهمی برای صحبت داشت.

- قرار سه تا خونه رو برای دوشنبه گذاشتم درست بعد از قرار دندونپزشکیت.

- از دندونپزشک متتفرم.

- همه از دندونپزشک متتفرن.

یادداشت هایش را ورق زد و ادامه داد:

-... یه چهارخوابه تو quin anne هست یه چهارخوابه تو جزیره ی مرسر که بهم گفتن اونقدرام از جایی که الان زندگی میکنی دور نیست. و یه خونه ی تو دل برو ی شیک شیش هزار متر مربعی توی کرکلند.

- خوبه. همین؟

- نه. فک میکنم باید آپارتمان خیابون دوم رو هم ببینی. میدونم که گفتی از شلوغی پایین شهر خوشت نمیاد ولی باید ببینیش تا بفهمی...
- نع.

تق.

نیم ساعت صبر کرد و دوباره زنگ زد.

- با خودم انگور آوردم. یکم میخوای؟ نمیدونی چقد تازه و خوشمزه س.

تق.

یک ساعت صبر کرد و دوباره:

- منظور از کله پا شدن چیه؟ مگه وقتی میفتیم پا کله نمیشی؟

ناگهان مارک چنان دادی زد که انگار در همان اتاق بود.

- می کشمتنتنت!

جلوی در ایستاده بود.

چلسی از جا پرید و صندلیش را دور زد و پشت آن پناه گرفت.

- یا خدا...

فاتحه ی خودش را خواند.

- به خدا قسم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه با اون مزخرفاتت بهم زنگ بزنی با همین دستام خفت می کنم.

به نظر خیلی جدی می آمد. چشمانش خمار و نیمه باز بود از ظرفی هم پر از آتش خشم. برای تنوع آنروز شلوار جین پوشیده بود با یک تی شرت سفید. فقط جای یک سیگار در حال دود خالی بود.

چلسی انگشتانش را روی گلویش گذاشت و ظپش قلب دیوانه کننده اش را حس کرد.

- نزدیک بود از ترس بمیرم!

- انقدام خوش شانس نیستم.

برای چند لحظه با نگاهی پر از خشم به چلسی خیره شد. نگاهی که چلسی شرط می بست از آن جلوی حریفانش استفاده می کرد. نگاهی که مطمئن بود روی همه کارگر می شد.

- منتظر یه تلفن از مدیر برنامه هام هستم از تلفن خونه. جواب نده.

برگشت و از آنجا رفت و صدایش به گوش رسید که گفت:

- و به خاطر خدا هم که شده به گوشیم زنگ نزن.

عاقلانه لبش را گزید و به خودش یاد آوری کرد که چقدر خواستار این شغل است. که چقدر به این شغل نیاز دارد. تا پایان روز خودش را سرگرم نگه داشت. یک قرار برای مسئول معاملات املاک گذاشت تا هفته ی بعد درست بعد از اینکه نظافت چی رفت نگاهی به خانه ی مارک بیندازد.

ساعت سه مدیر بنگاه معاملات املاک به چلسی زنگ زد و خبر داد که از یک ساعت پیش خانه ای جدید در محله ی بیلوو وارد بازار شده. هنوز حتی وارد لیست فروش هم نشده بود اما چلسی مطمئن بود که این خانه همینکه وارد لیست بزار شود چشم به هم نزده فروش خواهد رفت. احتمالا حتی قبل از روز دوشنبه که برای دیدن خانه ها می رفتند. بعد از اینکه تماسش را با مامور معاملات املاک قطع کرد به تلفن درون دستش خیره شد. چلسی نمیخواست بمیرد. نمیخواست خفه شود.... اما اگر

درمورد این خانه به مارک چیزی نمی گفت نسبت به وظیفه و شغلش کوتاهی کرده بود. و خبر این خانه ی جدید جزو مزخرفات هم محسوب نمی شد. پس نفس عمیقی کشید و به سریع به مارک زنگ زد. تلفنش در گوشه ای از خانه شروع به زنگ زدن کرد اما جواب نداد. دوباره زنگ زد و سعی کرد صدای زنگ American woman را دنبال کند و به طرف قسمت عقب خانه به راه افتاد.

مارک را در اتاق استراحتش در حالی که خواب بود پیدا کرد. و یکبار دیگر صدای تلوزیون خیلی کم بود و مارک روی کاناپه ی بزرگ یونانی دراز کشیده بود. کنار چهارچوب در ایستاد و نامش را صدا زد.
- آقای برسلر.

هیچ تکانی نخورد پس نزدیک تر رفت. دست راستش روی سینه اش بود و آتش را هم نبسته بود.
- آقای برسلر.

از روی تی شرتش سینه اش را خاراند اما باز هم بیدار نشد. خم شد و بازویش را لمس کرد.

- آقای برسلر باید باهاتون حرف بزنم.
به آرامی پلک هایش را از هم باز کرد و به طرف بالا به چلسی چشم دوخت. گیجی ابروانش را به هم گره زده بود و با صدایی خشن و خمار آلود از خواب پرسید:
- چرا دوباره لباس پوشیدی...
چلسی در حالی که دستش روی شانه ی مارک بود سر جایش یخ زد:
- هائن؟؟!!
- اشکالی نداره...

لبخندی شیرین و زیبا به لب هایش انحنای بخشید. مار داشت طوری به چلسی نگاه می کرد که انگار واقعا از دیدنش خوشحال شده! درست برخلاف نگاهی که چند ساعت قبل به چلسی انداخته بود. نگاهی که به او میگفت آماده ی کشتن است. با دیدن آن لبخند که به چشمانش هم سرایت کرده بود چلسی میتوانست تقریبا هر چیزی را ببخشد.

- باید باهاتون صحبت کنم آقای برسلر.
مارک چلسی را گرفت و به طرف خودش کشید. چند ثانیه ی قبل چلسی از بالا به مارک نگاه میکرد و یک ثانیه بعد او روی کاناپه بود و از پایین به مارک نگاه می کرد.

هوا با آه کوچکی شش هایش را تخلیه کرد.
- آقای برسلر!!

مارک نگاه خواب آلودش را از پشت پلک های سنگینش به او دوخت.
- فک نمیکنی وقتشه منو مارک صدا کنی؟ خصوصا بعد از کارایی که با هم کردیم؟

- چه کارایی؟!!!
 خنده ی ریزی کرد و صورتش را پایین تر آورد.
 - این کار...
 درست روبروی لب هایش صحبت می کرد.
 -... اینجا...
 لب هایش را طرف گوش به گونه ی جبین کشید و در گوشش زمزمه کرد:
 - همه جا...
 آن ها هیچوقت همچین کاری نکرده بودند! مطمئنا اگر او را بوسیده بود به یاد داشت. خصوصا از در همه جا بوده! دستانش را به طرف شانه های مارک برد تا او را عقب بزند. زیر کف دستش ماهیچه هایسنگ شدند.
 - آره..
 کنار گلویش زمزمه کرد:
 -... دوباره جادوم کن.
 دوباره؟!!!!!!! نفس گرمش پوستش را نوازش میداد و حرارت می بخشید. بوسه ی ریزی را درست زیر گوشش احساس کرد. و این حس خوبی داشت. مثل رابطه ای ای سحر آمیز در یکی از روزهای گرم تابستان. حسی که صد درصد نباید نسبت به رئیسش داشت.
 - فک می کردم زیاد ازم خوشت نیاید.
 - من خیلی ازت خوشم میاد. زیادی هم ازت خوشم میاد.
 لبان مرطوبش را گوشه ی گردنش گذاشت و به نرمی چشید.
 چلسی حس گرد گلویش تند تر شده. به سختی خودش را کنترل کرد و گفت:
 - فک میکنم نباید اینکارو بکنیم...
 - آره... احتمالا درسته...
 بوسه ی دیگری را در حفره ی گلویش حس کرد راهش را به طرف چانه اش در پیش گرفت و درست جلوی لب هایش مارک گفت:
 - ... ولی کی اهمیت میدی...
 و درست قبل از اینکه چلسی بتواند اعتراضی کند لب هایش را با لبانش پوشاند و نفس را از او ربود. دستان گرمش صورتش را قاب گرفتند و انگشتانش گونه هایش را نوازش می دادند. حس خواستن مثل اشعه ای گرم و غیر قابل اجتناب در سینه اش سنگینی کرد. و این اشتیاق سوزان ناگهان و غیر منتظره که سراسر بندش را گرفت مات و مبهوتش کرد.
 این کار اصلا عاقلانه نبود. اصلا ایده ی خوبی نبود. در گذشته به راحتی توانسته بود جلوی هرگونه حرکتی از رؤسایش که فرا گذاشتن پا از گلیمشان به حساب می آمد را بگیرد. باید مارک را متوقف می کرد. اما به جای انجام دادن حرکتی

عاقلا نه دستش را از روی شانه اش به كناره ی گردنش برد كه مثل ريختن باروت روی آتش اشتیاق مارك شد.

- منو ببوس چلسی...

و همینكار راهم كرد... در جواب صدای خش دارش. لبانش از هم باز شد و مارك او را بوسید... نرم و آرام... و چنان چلسی را غرق لذت كرد كه هر فكری در رابطه با خود داری و پس زدنش زیر اشتیاقی سوزان كه تمام وجودش را سرریز كرده بود از بین رفت. و مشتاقانه او را همراهی كرد. انگشتانش را درون موهای مارك گم كرد و سرش را در دستش گرفت. ناله ای عمیق و حساس از بین لب هایش گریخت به لبهای مارك خورد.

مارك کمی عقب رفت و به صورتش چشم دوخت.... در میان سایه های اتاق چندین بار پلك زد و ابروهایش بهم نزدیک شدند.

- چلسی...

از طرزی كه مارك اسمش را صدا میزد خوشش می آمد. مستانه و خمار. به آرامی دستش را به پشت سر مارك برد و یکبار دیگر لبانش را روی لبان او گذاشت. و چلسی بوسه های آرام عمیق ی به لب هایش زد كه سینه اش را سنگین كرد.

چلسی منتظر بود لمس دستانش را روی بالاتنه اش حس كند. اما وقتی این كار را نكرد آرام شد و دستش را از پشت سرش پایین آورد و از روی گردن و شانه اش گذراند. زیر دستش ماهیچه ها را حس كرد و قسمتی از تی شرتش را در مشت فشرد. همینكه دست مارك را روی زانویش حس كرد تمام وجودش مست شد.

از ناكجا آبادی صدای زنگ در خانه آمد. چلسی متوجه نشد آیا صدا واقعا به گوشش خورده یا فقط تصور كرده. اهمیت نداشت. تمام چیزی كه آنموقع برایش اهمیت داشت طعم لبهای مارك بود.

زنگ دوباره به صدا در آمد و مارك سرش را بلند كرد و به صورت چلسی نگاه كرد. نگاهش از روی صورتش حركت كرد پایین تر رفت و به دست های خودش رسید.

- لعنتی...

دستش را برداشت و از چلسی دور شد.

آن اشتیاق سوزان هنوز هم در رگ های چلسی در گردش بود و نمی دانست آیا این «لعنتی» ای كه گفت به خاطر این بود كه مجبور بود متوقف شود یا «لعنتی» برای اینکه چرا اصلا از اول شروع كرده بود؟

مارك يك بازویش را بالا برد و چشمانش را با آن پوشاند.

- خدایا بزار اینم یکی دیگه از همون كابوسا باشه...

حدس زد این جواب سواش را می داد. پایش را از لبه ی كاناپه آویزان كرد و ایستاد. حقیقت اینکه بوسیدن چلسی برای او يك كابوس است چلسی را بیش از آنكه باید آزد. درسته آن ها دوست پسر و دوست دختر نبودند. او برای مارك كار می

کرد. درسته این مثل یک کابوس بود. اما باز هم حق نداشت انقدر بی ادب رفتار کند. خصوصاً نه بعد از بوسه ی شگفت انگیزشان.

- این اتفاق لعنتی چجوری افتااا!!!

بازویش را برداشت و به چلسی نگاه کرد.

-... حتی قرار نبود اینجا باشی.

به طرز مشکوکی به نظر میرسید که مارک سعی داشت این اتفاق را به گردن او بیندازد. درحالی که او فرد بی گناه بود. خوب شایدم نه آنقدر بی گناه.

- موضوع مهمی بود که باید بهت می گفتم و تو هم تلفنتو جواب نمیدادی.

سرجایش نشست و به طرف عصایش که روی فرش افتاده بود خم شد و آن را برداشت.

- چیه؟ دوباره ازون داستانای سنجابای وحشی و هار؟...

ایستاد، برگشت و از گوشه ی دیگر کاناپه به صورت چلسی نگاه کرد. جلوی تی شرتش هنوز به خاطر چنگی که چلسی زده بود چروک بود.

- یا دوباره انگور گرفته بودیو صبر نداشتی بهم بگی.

- داری یه جوری نشون میدی انگار اتفاقی که افتاد نقشه ی من بوده...

انگشتش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- این وسط من آدم بی گناهه هستم.

- آگه انقدا که میگی بیگناهی چجوری اجازه داری کارم بکشه اونجا؟

چلسی نفس تندی از روی ناباوری کشید و گفت:

- این تقصیر من نبود!!! تو منو کشیدی کنار خودت.

انگشتش را به طرف مارک گرفت و ادامه داد:

- و بعدش منو بوسیدی.

اخمی باعث شد گوشه ی لب مارک جمع شود.

- تو هم به نظر نمیومد مشکلی داشته باشی.

فصل یازدهم

مارک از آنطرف کاناپه به دستیارش نگاه کرد. موهایش به هم ریخته بودند و لب هایش قرمز. انگشتانش را دور عصایش محکم فشرد تا جلوی خودش را در برابر حس خواستن اینکه دوباره او را در آغوش بگیرد سد کند.

- خوب اولش که تو شوک بودم... بعدشم منتظر بودم که آرام شی تا بعدش بتونم بلند شم.

بخ خوبی یک بازیگر که البته تصادفاً یک بازیگر کوچولو هم بود شانه اش را بالا انداخت.

- تقریباً این لحظات آخر نزدیک بود زانومو بزخم یه جای حساس و فرار کنم..
مارک زد زیر خنده. تعجبی نداشت که یک بازیگر بیکار بود. تنها مشکلش این بود که دروغگوی خوبی نبود و تظاهر در خونس نبود. نه تا وقتی که مارک هنوز هم میتوانست ناله ی واضح پر از اشتیاق و حس خواستش را در سرش بشنود.
زنگ در باز هم به صدا در آمد.
مارک گفت:

- منکه منتظر کسی نیستم.. نکنه بدون اجازه ی من قراری با کسی گذاشتی؟
- معلومه که نه... شاید مامور معاملات املاکه... باورت نمیشه چقدر بابت خونت هیجان زده بود همش میپرسید: جون من؟؟؟ یه خونه تو بلوو؟؟
- پس خودتم بهش میرسی...
نیازی نبود تلاش زیادی کند حس خواستنی که هنوز در وجودش بود به طرز آشکاری قابل حس بود.
نگاه چلسی از تیشرت مارک پایین رفت.. سرخی گونه هایش به شدت مارک را آزار میداد از طرفی هم حسش را دو برابر می کرد... چلسی به خود آمد...
- اوه...

روی پاشنه ی پا چرخید و عملاً فرار کرد.
مارک رفتنش را تماشا کرد. سپس خم شد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت. تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی کاناپه انداخت. چند دقیقه قبل دوباره درحال دیدن خواب دستیارش بود.. دوباره... رویای او را میدید و چند دقیقه بعد خود چلسی تبدیل شده بود به قیمتی زنده با پوست و گوشت و احساس از همان رویا. وقتی وسط رویایش بیدار برای اولین بار چشمانش را باز کرده بود و به صورتش نگاه کرده بود کاملاً گیج شده بود. در رویایش لباسی وجود نداشت و چند لحظه بعد چشمانش را باز کرده بود و او را با لباس وحشتناکش که احتمالاً از همان مارک puccy بود را دیده بود.

به طرف در های فرانسوی رفت و از پشت شیشه به حیاط بزرگ و زمین گلف پشت آن نگاه کرد. کشیدن او به طرف خودش و بوسیدن گردنش کاملاً برایش یک خواب و رویا بود تخیلات آمیخته با واقعیت. اما صدای زیبای ناله ای که از گلوی گریخته بود گنجی از را به کل از بین برد و سرش را بلند کرده بود تا به او نگاه کند. حس عجیبی آنموقع به او دست داده بود که میگفت باید دست نگه دارد، اما همینکه چلسی لب هایش را به طرف لب های خودش پایین آورده بود کوچکترین فکری از اینکه باید دست نگه دارد را از ذهنش شست. و افکاری گرم و دلنشین سرشار تمام ایده هایی که در تمام طول یک هفته ی گذشته درخوابش دیده بود یا به آن فکر کرده بود جای آن را گرفت. نمیدانست همه ی آن رویا ها او را تنها کرده بود یا مریض و یا تمام آن ها برایش عقده شده بود...
شاید هر سه..

- یکی اومده میخواد ببیننتت.
مارک رویش را به طرف اتاق برگرداند و آماده بود که به دستیارش بگوید که هرکسی که هست او را رد کند. دهانش را باز کرد اما حرفی از آن خارج نشد. نگاهش به پسر بچه ی لاغری با موهای قرمز که به سرش چسبیده بود افتاد، با صورتی کک مک و عینکی با قاب طلایی. خاطرات مارک بعد از تصادف شاید کمی مشکل پیدا کرده بود اما میتوانست پسری را که بین چهارچوب در ایستاده بود را بیاد آورد. سخت بود پسری را که آنقدر قوانین پایه را زیر پا می گذاشت از یاد ببرد. سرعت اسکیت کردن پسرک به تندی یک آسیاب بادی بود، پاک ها را مثل یک گلوله از فشنگ پرتاب می کرد و مثل یک جنگجو قلم پای بازیکنانش را هدف می گرفت.

- سلام درک اوضاع چطوره؟
- ممنون مربی برسلر.
این بچه اینجا چکار می کرد؟ و از کجا مارک را پیدا کرده بود؟
- چیکار میتونم بران انجام بدم.
- ایملت بهم رسید واسه همین اومدم.
مارک نگاهش را روی چلسی چرخاند که کنار پسرک ایستاده بود. صورتش در کمال احتیاط خالی از هرگونه نشانه بود. مارک این طرز صورت را میشناخت. به این معنی بود که همه چی تقصیر اوست.
به پسرک گفت:
- خوب من به خاطر تصادف یه جورایی فراموشکار شدم... پس باید بهم یادآوری کنی که چه چیزایی تو ایمل نوشته بودم.
درک در حالی که یک جفت اسکیت هاکی که به هم بسته شده بود را بالا می گرفت گفت:
- اینکه باید پیامو ترمز زدنمو بهت نشون بدم.
فک چلسی به کف زمین رسید و سرش را تکان داد:
- تو اینو ننوشته بودی..
مارک سرش را به یک طرف خم کرد و دست به سینه ایستاد.
- دیگه چی ننوشته بودم؟
در حالی که نگاهش را به پسرک دوخته بود چشمان چلسی به نگاهی خصم آمیز تنگ شد.
- شما ننوشته بودین که اون باید بیاد اینجا و تمرین کنه. اینو مطمئنم.
درک سرش را بالا گرفت و به چلسی نگاه کرد و او هم از پشت لنز ها ی عینکش به چلسی چشم غره رفت. و گفت:
- تو از کجا میدونی؟

- خوب... من.. من... من غلط املایی ایمیلای آقای برسلرو قبل اینکه ارسالشون کنه می گیرم. به خاطر مشکلات حافظشو این چیزا.
این بدترین دروغی بود که میتوانست بگوید. اما به طوری پسرک آن را باور کرد. سر تکان داد و رویش را به طرف مارک برگرداند.
- شاید بتونم کمکت کنم. مامانم واسه اینکه حافظمو تقویت کنه برام فلش کارت خریده.

آخرین چیزی که مارک نیاز داشت اینبود که پسرک با فلش کارت هایش هر روز جلوی درش سبز شود.
- ممنون بابت پیشنهادهت. ولی الان خیلی بهتر شدم. چجوری آدرسمو پیدا کردی؟

درک با دست آزادش انگشت را بالا تر برد و جواب داد:
- از تو اینترنت.

جواب پسرک آژیر خطری را در سر مارک به صدا در آورد. اگر یک پسر هشت ساله توانسته بود آدرسش را پیدا کند، چه کسی نمیتوانست؟
- من مطمئنم که تو قانون و زیر پا گذاشتی. اول با یه جورایی هک کردن ایمیل آقای برسلر و حالا هم پیدا کردن خونش.

- من هیچ قانونی رو نشکوندم! ایمیلش رو کاغذی که پارسال تو کمپ بهمون دادن بود. و بعدشم فقط اسمشو تو وبسایت اون کیه نوشتمو آدرسشو برام آورد.
«اون کیه» دیگه چه صیغه ای بود!!

چلسی انگشت اشاره اش را به طرف درک گرفت و گفت:
- حتی اگه هیچ قانون شکنی ای نکرده بای، که البته مطمئن نیستم، اصلا درست نیست همینطوری دم خونه ی یکی سبز بشی. کار بی ادبانه ایه. مادرت میدونه که اینجا یی؟

درک یکی از شانه های لاغرش را بالا انداخت و گفت:
- خواهر بزرگترم رفته فروشگاه مادرم هم سرکاره. تا ساعت شش بر نمیگرده.
- خونتون کجاست؟
- ردموند.

- چجوری اومدی اینجا؟
- با دوچرخه.
تعجبی نداشت که موهای پسرک به سرش چسبیده بود.

- آبی نوشابه ای چیزی میخوای؟
نمیتوانست بگذارد پسرک کمبود آب بگیرد و با همان حال او را به خانه اش بفرستد.

درک سر تکان داد.
- از اون نوشابه سبزا که تو کمپ هاکی میدادن ندارین؟

- احتمالا داریم..

مارک مشتتش را دور عصایش سفت تر کرد و به طرف در به راه افتاد.

-... و باید به مادرت زنگ بزنی و بهش بگی که اینجا...
 - مجبورم مربی؟ همیشه فقط قبل از اینکه برگرده برم خونه؟
 - نع.

به آستانه ی در اتاق که رسید با دست به درک گفت که جلوتر حرکت کند. و
 پسرک از در گذشتو مارک درست کنار چلسی مکث کرد از بالا نگاهش را به طرف
 صورت چلسی پایین آورد و گفت:
 - منو تو بعدا باهم حرف داریم.
 چلسی هم به طرف صورت مارک چانه اش را بالا گرفت و گفت:
 - من هیچوقت بهش نگفتم که بیاد اینجا و تمرین کنه..
 مارک به سایه های مختلفی از آبی درون چشمان چلسی زل زد و گفت:
 - منظورم اون نیست.
 - پس چی؟
 نگاهش را به طرف لب هایش پایین آورد و گفت:
 - درمورد اتفاقی که قبل از اینکه درک در بزنه افتاد..
 - آها... اون..
 - آره اون.

گرچه مارک نمیدانست چه چیزی در این مورد باید بگوید. جز اینکه متاسف
 است و اینکه این اتفاق هرگز تکرار نخواهد شد.

نگاهش را از لب هایش گرفت و به دنبال پسرک از هال گذشت. جوراب های
 درک در حالی که گام بر میداشت از ساق پاهای لاغرش پایین می آمدند.
 - امسال تو کمپ هاکی هستی؟
 درک سر تکان اد و گفت:
 - مامانم گفت که امسال پولشو نداریم.

مارک میدانست که شهریه ی بیشتر بچه ها از طریق سازمان های مختلف تیم
 چینوک پرداخت می شود. و مطمئن بود که پارسال درک جزو همان بچه ها بود.

- کمک هزینه بهتون تعلق نگرفت؟
 - امسال نه.
 - چرا؟
 - نمیدونم.

مارک در پایپای درک وارد آشپزخانه شد. و نور درون آشپزخانه در میان
 موهای قرمز، لنز عینک و پوست سفید پسرک البته پوست سفید میان آن همه کک و
 مک جاری شد.

درحالیکه به طرف یخچال رفت و در آن را باز کرد گفت؟

- پارسال چه لقبی برات انتخاب کرده بودیم؟
 - هکستر (huckster به معنای گردن کلفت).
 - آره یادم اومد.
 در کمپ هاکی هر فرد یک لقب برای خودش داشت. و به خاطر طوری که درک در مقابل حریف گردن کلفتی می کرد و پاک را از آن ها میدزدید این نام را بر او گذاشته بود.
 مارک یک بطری نوشابه ی سبز از یخچال بیرون آورد و با دست راستش در آن را باز کرد.
 - درد داره؟
 نگاهش را از بطری برداشت.
 - چی؟
 - دستت.
 در بطری را روی سطح گرانیتهی کابینت انداخت و دستش را مشت کرد اما انگشت وسطش از جایش تکان نخورد و همانطور راست ایستاد.
 - یه وقتایی یکم درد داره. نه به اندازه ی قبل.
 و بطری را به دست درک داد.
 - انگشت وسطت خم نمیشه؟
 مارک دستش را بالا گرفت و به پسرک نشان داد.
 - نه همینطوری میمونه مهمم نیست چه اتفاقی بیفته.
 - خیلی باحاله!
 مارک خندید.
 - اینطور فکر می کنی؟
 - آرهع! میتونی باهاش به همه فحش بدی تازه تو دردم سرم نمیدی...
 درک جرعه ای طولانی نوشید انقدر که نفس کم آورد و سپس بطری را پایین آورد.
 -... تازه به خاطرش از مدرسه هم به مامانت زنگ نمیزنن...
 میان نفس نفس زدن هایش ادامه داد:
 - چون تقصیر تو نیست که انگشتت اینجوری شده!
 درسته اگر از این نظر به قضیه نگاه کند. اگر اینطور نبود حتما از مدرسه به مادر بزرگش زنگ میزدند مادر بزرگش هم به پدرش میگفت و بعد او می ماند و یک فصل کتک!
 - قصد داری دوباره هاکی بازی کنی؟
 مارک به علامت نفی سر تکان داد و نگاه خیره اش را به در بطری روی گرانیته انداخت. چند ساعت قبل مدیر برنامه اش به او زنگ زده بود و از او خواسته بود که به پیشنهاد شبکه ی ورزشی ESPN برای مصاحبه و نقد بازی ها فکر کند.

- فک نکنم..

تا وقتی که گزینه هایی هنوز برای او وجود داشتند ترجیح میداد منتظر پیشنهادات بهتری باشد. انقدرها هم برای نشستن در یک استودیو و بلوف زدن در مورد بازی ها هیجان زده نبود تا اینکه روی زمین یخ باشد و درست وسط جایی که اتفاقات شکل می گرفت. اما همانطور که مدیر برنامه اش گفته بود پیشنهادات شغلی مارک هم به همان سرعت که پیشنهاد بستن قرارداد برای مارک به پایان رسیده بود تمام می شد.

- مامانم منو برد به دیدن یکی از بازی های فینال مقابل دیترویت. ما سه به یک بردیم....

درک جرعه ی دیگری نوشید و سپس دوباره عینکش را بالا تر برد.
-...تای ساویج به تلافی ضربه ای که مک کارتی تو بازی چهارم بهش زده بود حالشو تو زمین جا آورد. بازی خیلی خوبی بود ولی اگه تو هم اونجا بودی بهتر می شد.

درک سرش را بالا گرفت و نگاهش را به صورت مارک دوخت. چشمانش از ستایش قهرمان زندگیش برق میزد.

- تو بهترین بازیکن دنیایی.. حتی بهتر از ساویج.
مارک انقدرها هم خودپسند نبود که بگوید بهتر از ساویج است.. خوب شاید کمی بهتر باشد.

- حتی از گرتزکی هم بهتر.
مارک مطمئن نبود که از گرتزکی بهتر باشد، اما یک چیز وجود داشت که صد در صد از آن مطمئن بود: او هرگز در نقش یک قهرمان راحت نبوده. او فقط هاکی بازی می کرد. هرگز نه جان کسی را نجات داده و نه جان خودش را برای کسی به خطر انداخته بود. او هرگز یک قهرمان لعنتی نبود.. اما به نظر می رسید این مسئله برای درک خیلی اهمیت دارد.

- ممنون، هکستر..
درک پتری اش را روی کابینت گذاشت.
- می خوای ببینی چجوری ترمز می گیرم؟
نه واقعا، اما وقتی طرز نگاه پسرک که آنطور به او نگاه می کرد را دید نتوانست بگوید نه.

- البته..
به اسکیت های درک اشاره کرد و ادامه داد:
- میتونی جلوی ورودی خونه نشونم بدی.

آنجا به اندازه ی کافی از خانه دور بود که پسرک نتواند به چیزی جز ماشین قراضه چلسی صدمه بزند. خوب واقعا! یک خراش دیگر روی آن چیزی به حساب می آمد؟

درک اسکیت هایش را برداشت و هردو به طرف و ورودی خانه به راه افتادند.
وقتی از جلوی دفتر می گذشتند چلسی سرش را از لای در بیرون آورد و گفت:
- میتونم باهاتون صحبت کنم آقای برسلر؟
مارک یک دستش را روی شانه ی درک گذاشت و گفت:
- تو برو بیرون و اسکیتاتو پات کن. یک دقیقه دیگه منم میام بیرون.

قبل از اینکه به طرف دستیارش برود با چشم درک را که از خانه و خارج و در را پشت سرش بست نگاه کرد. مطمئن بود دستیارش میخواد درمورد بوسه ی چند دقیقه قبل صحبت کند.

در حالی که با خودش کنار می آمد گفت:
- بابت اینکه چند لحظه پیش گرفتمت معذرت میخوام.. دیگه هیچوقت همچین اتفاقی تکرار نمیشه..

گوشه های لب چلسی بالا رفت و گفت:
- بیا فراموش کنیم اصلا همچین اتفاقی افتاده.
- ینی میتونی فراموش کنی؟

طبق تجربیات مارک زنان معمولاً بهیچوجه مایل به فراموش کردن چنین مسئله ای نیستند!! آن ها معمولاً این اتفاق را ورد زبانشان کرده و تشریح و کالبد شکافی اش می کنند!!

- اوه معلومهه!!...

چلسی ریز خندید و دستش را بالای سرش تکان داد انگار که آن خاطره از ذهنش دود شده و به هوا رفته. و این حرکتش باعث شد لبه ی لباسش روی ران هایش کمی بالا تر کشیده شود. خنده اش برای هرکسی که جای مارک بود کمی زیادی تصنعی بود چه برسد به خود مارک.

-... اصلاً مشکل نیست. همین الانشم یادم رفته.

دروغگوی کوچولو. مارک چند قدم نزدیکتر رفت و درست در فاصله ای چند اینچ از چلسی ایستاد و چلسی را مجبور کرد سرش را عقب برده و صورتش را بالا بگیرد و چشمانش را به او بدوزد.. انگار که منتظر است بوسه ی مارک است.

- خوشحالم که مسئله رو بزرگش نمیکنی.. من تو خواب و بیداری بودم...
و حالا نوبت مارک بود که دروغ بگوید.

-... و تحت تاثیر قرصام یه ذره هم مست و پاتیل.

بعد از آن صبح اولی که چلسی آمده بود تا به حال هیچ قرصی مصرف نکرده بود.

لبخند روی صورت چلسی ناپدید شد.

- فک کنم در حال حاضر به همدیگه فهموندیم که اصلا جذب همدیگه نشدیم، حتی تو خلوت و دل خودمون. از نظر تو صورت و چهره ی من بد نیست ولی از اندامم خوشت نمیاد و گرچه از نظر من ظاهر توووو..

یک دستش را بالا گرفت و به چپ و راست تکان داد.

-... بد نیست..ولی تو شدیداً بی ادبی و شخصیتت افتضاحه . و من هم از مردایی که با شخصیتن خوشم میاد.

مارک به طرز لعنتی ای شک داشت اینطور باشد.

- آره جون خودت.

چلسی سعی کرد روی حرفش اصرار کند

- معلومه.

- داری مثل پیر دخترا حرف میزنی..

که در حقیقت چلسی کاملاً برخلاف آن ها بود..

- فقط پیردخترا از یه مرد فقط به خاطر شخصیتش خوششون میاد.

چلسی انگشتش را به طرفش نشانه رفت و گفت:

- این دقیقا چیزیه که راجبش حرف میزنم! این حرف واقعا بی ادبانه بود!

مارک شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید، ولی حقیقته.

چلسی اخم کرد دست به سینه شد و گفت:

- اتفاقی که چند دقیقه قبل افتاد چیزی نبود که میخواستم راجبش باهات حرف بزنم. یکی از مامورای معاملات املاک زنگ زد و در رابطه با یه خونه تو بلوو بهم خبر داد. کم کم میزارنش تو لیست فروش بازار. ماموره میخواست قبل از اون و اول از همه به تو نشونش بده.

- قرارشو واسه هفته ی آینده بزار.

- میخواد همین امروز نشونت بده.

به علامت نفی سر تکان داد و به طرف در رفت. در آن لحظه هرچه کمتر در کنار دستیارش سپری می کرد بهتر بود.

- الان با هکستر قرار دارم.

- اون بچه هیچی نیست جز دردسر.

فقط درک تنها نبود. مارک از کنار شانه اش به دستیار زیبا و نازش با موهایی سرکش و زبانی تند نگاه کرد. این زن سرتاپا دردسر بود.

در ورودی خانه را باز کرد و پشت سرش بست. درک روی لبه ی ایوان نشسته بود و درحال بستن بند اسکیت هایش بود.

- اون دختره خیلی بدجنسه.

- کی؟ چلسی؟

پایه ی عصای طبی اش را روی آخرین پله گذاشت و پایین آمد. چلسی شاید خیلی چیزها بود، صفت آزار دهنده شاید اولین گزینه ی لیست بود، اما بدجنس نه.

- اون بهم چشم غره رفت.

مارک خندید.

- اون بهت چشم غره نرفت.

گرچه چندباری در موقعیت های مختلف چلسی به مارک هم چشم غره رفته بود. روزی که فهمید مارک برای چه کاری می خواهد او را به داروخانه بفرستند بیشتر از همه در ذهن مارک مانده بود.

- اون فقط حرفیو بهت زد که دلت نمبخواست بشنوی. تو نباید همینطوری یهویی جلوی در خونه ی کسی سبز بشی. دور از ادبه.

گوشی همراهش را از جیبش بیرون کشید و به دست پسرک داد.

- زنگ بزن مامانت.

درک کار بند کفش هایش را تمام کرد و گفت:

- اوه پسر..

- فک کردی یادم میره؟

- آره..

هفت عدد را روی شماره گیر فشار داد و منتظر ماند تا تیر اعدامش فرود آید.

لب های عبوش که به خط راستی تبدیل شده بود به لبخندی از هم باز شد. و زمزمه کنان گفت:

- رفت رو پیغام گیر.

پسره ی خوش شانس.

- سلام مامان. من داشتم دوچرخه سواری می کردم که یهو رسیدم به خونه ی مربی برسار. قبل ساعت شیش خونم. دوست دارم خداحافظ.

مارک گذاشت پسرک با این دروغش فعلا قسر در بروند.

پسرک گوشی را قطع کرد و آن را به مارک پس داد.

- الان دیگه میتونم عقب عقب اسکیت کنم. تو زیرزمین خونمون روش تمرین می کردم.

مارک گوشیش را درون جیبش سراند.

- نشونم بده ببینم.

درک ایستاد و پوزه ی اسکیت هایش به طرف داخل مایل شدند. بازوانش را کمی باز کرد و به آرامی پاهایش را عقب و جلو کرد تا اینکه به وسط خیابان رسید و با چرخش یک پا از حرکت ایستاد. خیلی بهتر از حرکت ماشین برف روبی بود که تابستان گذشته استفاده می کرد اما میزان تعادلش هنوز هم افتضاح بود.

- خیلی خوب بود.

درک لبخند زد و آخرین اشعه های آفتاد عصرگاهیموهایش را به آتش کشید و هاله ای روی پیشانی سفیدش انداخت.
- اینو داشته باش.

زانوانش را خم کرد فشارش را میان اسکیت هایش متمرکز کرد و سرعت گرفت. چند قدم به طرف عثب برداشت و درست مثل بازیکنان درون زمین چنان خوشحالی کرد که انگار موفق شده حقه ی کلاه را اجرا کند. مشکل درک درست همینجا بود. او تظاهر به دل و جرات داشتن میکرد. جرات عنصر غیرقابل توصیفی بود که بی چون و چرا یک بازیکن خوب را تبدیل به یک بازیکن عالی می کرد. یک فرد هرچقدرم تمرین کند با تمرین جرات داشتن را یاد نمیگرفت.
- داری خوب انجامش میدی...

اما بد شد چون جرات همه چیز نبود.
-.. ولی هنوزم خم میشی که به پاهات نگاه کنی. قانون شماره ی یک تو هاکی چیه؟

- نق زدن ممنوع.
- شماره ی دو؟..
- سرتو بالا نگه دار.
- خودشه.
با عصایش به پسرک اشاره کرد و ادامه داد:
- روی پرشا و گام هات تمرین کردی؟
درک آه کشید.
- نه..

عصایش را پایین آورد و به ساعتش نگاه کرد .
- پس میخوام از اینجا تا سر خیابون بری و بر گردی در حالیکه سرت بالااست.
چلسی پرده های سنگین و سیاه رنگ را کنار زد و به درک که در حال فشار آوردن روی زانوانش بود نگاه کرد. درحالی که به طرف انتهای خیابان اسکیت می کرد بازوانش را برای تعادل بیشتر کمی باز نگه داشته بود. همینکه سعی کرد بچرخد در یک چشم بهم زدن روی چشت استخوانیش زمین خورد.
مارک فریاد زد:
- سرتو بالا نگه دار!

درک ایستاد گرد و خاک روی شلوارش را تکاند و کل راه را اسکیت کنان برگشت. درک چلسی را به یاد روپرت گرینت (پسر مو نارنجی فیلم هری پاتر) در اولین سری فیلم های هری پاتر می انداخت. ولی کمی دست و پا چلفتی تر از آن.
مارک در میانه ی خیابان با یک بطری نیمه پر از آن نوشیدنی سبز رنگ به درک رسید. چلسی نمیتوانست بشنود مارک چه چیزی به پسرک می گوید فقط

میتوانست آوای صدای بم و خش دارش را تشخیص دهد. درک سر تکان داد و جرعه ای از نوشیدنی نوشید.

مارک بطری را از درک گرفت و آن را زیر سایه ی ایوان برگرداند.

پشت سر درک داد زد:

- دوتا کوتاه یکی بزرگ.

درک شروع کرد به پریدن و بی معطلی پخش زمین شد.

چلسی پرده را رها کرد و از دفتر خارج شد. از خانه بیرون رفت و کنار مارک ایستاد.

- فک می کردن فقط میخواد ترمز گرفتنشو نشونت بده و بره خونه. چرا داری

بهش میگی اسکیت کنه و بالا پایین بپره؟

- این بچه باید یاد بگیره چجوری تعادلشو حفظ کنه..

عصایش را به طرف پسرک گرفت و دوباره داد زد:

- حالا عوضش کن. یه پرش کوچیک یه پرش بزرگ. کوچیک بزرگ. زانوهاتو خم کن درک.

- تو دیگه کی هستی؟ آقای میاجی تو فیلم پسر کاراته باز؟ ..

چلسی دستانش را به حالت گارد کاراته بالا گرفت و گفت:

- دستتو بچرخون راست بگیر. بچرخون. راست. بگیر. زانوهاتو خم کن پسر

جون!

مارک خندید و گفت:

- یه چیزایی شبیه این.

مارک به طرف میانه ی خیابان رفت. چلسی دست به سینه ایستاد و روی پله

های جلوی ایوان نشست. مارک به انتهای جاده اشاره کرد و یک چیزهایی در مورد فشار آوردن و خم شدن نشستن و برگشتن گفت.

- از پشتت استفاده کن. سر بالا.

مارک پشت سر پسرک همینطور فریاد میزد. وقتی پانزد دقیقه به همین منوال

گذشت پسرک آشکارا از نفس افتاده بود. گونه هایش به قرمزی گراییده بودند. پوست

روی یکی از زانوانش خراشیده شده بود ی چلسی تقریبا دلش برایش می سوخت.

تقریبا ولی این دروغگوی کوچولو کاری کرده بود که وجهه اش جلوی رییسش خراب شود.

درک خودش را روی پله ها درست کنار چلسی ولو کرد و بطری نوشیدنی اش

را برداشت و قبل از اینکه آن را سر بکشد گفت:

- دارم بهتر میشم.

چلسی هیچ چیز در مورد هاکی نمیدانست اما حتی او هم با نگاه کردن به پسرک

در می یافت که راه درازی تا «بهتر شدن» در پیش دارد.

درک سرش را بالا برد و به مارک نگاه کرد. چشمانش پر بود از خستگی و ستایش قهرمان زندگیش.

- شاید بتونم یه روز دیگه پیام و بیشتر تمرین کنم.
البته! انگار که مارک از خدایش بود که این پسرک دور و اطرافش چرخ بزنند!
مارک خوشش نمی آمد کسی دو رو برش بپلکد.
اخى ابروان مارک را درهم فرو برد انگار که دچار یک سردرد ناگهانی شده باشد.

- با چلسی هماهنگ کن تا ببینیم هفته ی آینده چه روزایی وقتم آزاده.
چلسی شوکه شده بود.
- روزای چهارشنبه و جمعه وقتت آزاده.
درک بطری را کنار گذاشت و شروع کرد به باز کردن بند های اسکیتش.
- من چهارشنبه تمرین موسیقی دارم.
البته که اینطور بود! احتمالاً او شیپور میزد. بیشتر اعضای گروه موسیقی لاغر مردنی ای که میشناخت شیپور میزدند. یه جورایی شبیه اینکه بیشتر مرد ای قد کوتاهی که میشناخت سوار وانت میشدن!
مارک گفت:

- سه شنبه و پنج شنبه چی؟
- تو هر دو روز صبحش باید برین برای دیدن خونه.
درک در حالی که کفش هایش را می پوشید گفت:
- میتونم عصر پیام.
ایستاد و اسکیت هایش را درون کوله پشتی ای که پشت ایوان پنهان کرده بود گذاشت. زیپ کوله پشتی را کشید و بازوانش را درون بند آن برد.
مارک دست راستش را روی سر عرق کرده ی پسرک گذاشت و گفت:
- به مامانت بگو بهم زنگ بزنه. وقتی رسیدی خونه یه عالمه آب بخور و یه عالمه هم استراحت.

- اطاعت مربی!
چلسی گوشه ی لبش را گزید. انگار پشت آن شخصیت غرغروی لجباز و بداخلاق و عوضی یک آدم مهربان پنهان بود.
درحالی که پسرک به طرف دوچرخه اش که کنار گاراژ گذاشته بود میرفت چلسی ایستاد و گفت:
- نباید برسونیمش؟

- معلومه که نه!! اون باید ماهیچه های اون پاهای نی قلیونیشو تقویت کنه. مث یه دختر شل و وله. دوچرخه سواری براش خیلی خوبه.
مارک برگشت تا به چلسی نگاه کند. به موهای دو رنگه اش و لباس های دیوانه کننده اش. او یک دستیار که بیشتر از آنکه بشود تصور کرد دردرساز بود و حالا هم

پسرک نی قلیون پوست و استخونی که دو روز در هفته به خانه اش می آمد. واقعا
چطور این اتفاق افتاد؟!!

- کم کم داره ساعت پنج میشه.

- داشتم میرفتم. قبل از اینکه برم به چیزی نیاز نداری؟

باز شروع کرد. اینکه مارک چه نیاز دارد...

- نوچ..

همینکه پسرک دور شد به طرف خانه به راه افتاد.

چلسی پشت سرش داد زد.

- پس دوشنبه میبینت.

مارک از پشت سر دستش را برای چلسی بلند کرد و به طرف در گاراژ رفت.
رمز در را روی کلیپورد کوچک کنار در فشار داد و در به آرامی بلند شد. اگر قرار
بود که به پسرک کمک کند به سوت مربیگری اش نیاز داشت. خم شد و از در وارد
شد و از کنار مرسدسش گذشت. این هفته به اندازه ی قبل دارو نخورده بود. قدرت
دست راستش کم کم داشت بر می گشت و مطمئن بود که به زودی میتواند رانندگی
کند. کلید برق را زد و به طرف طبقه های فلزی ته گاراژ رفت.

آخرین باری که سوت و کرومومترش را دیده بود زمانی بود که آن ها را درون
یک کوله ورزشی انداخته بود. عصای طبی اش را به دیوار تکیه داد و به طبقات
بالای کنار سقف نگاه کرد. نگاهش روی روی کیف آبی رنگی ایستاد و ناگهان شش
هایش از هوا خالی شد انگار که کسی مشت محکمی به سینه اش زده. کیف کهنه و
رنگ و رو رفته بود مارک شرکت air miles روی آن را پوشانده بود. نیازی نداشت
آن را باز کند تا بفهمد اسکیت ها و لباس محافظش درون آن است. کلاه محافظ و
لباس تیم.. شورت های هاکي و جوراب هایش. احتمالا محافظ ورزشی اش هم آنجا
بود.

وقتی مدیریتبرای ملاقاتش به بیمارستان آمده بودند به او گفتند که هم تیمی هایش
می خواهند وسایلش را درون کمدش نگه دارند اما مارک گفته بود که تک تک آن ها
را جمع کنند و آن ها را به خانه اش بفرستند. بچه های تیم به اندازه ی کافی مشکل و
سختی داشتند که در کنار مارک نگران آن ها باشند و نیاز نبود که با وجود اثری از
مارک تمرکزشان را بیش ازین بهم ریزد و مارک هم نمیخواست روزی برسد که
مجبور شود پا به درون رختکن گذاشته و با دست های خودش وسایلش را جمع کند.

کنار کیف لوازمش کیفی بلند که متعلق به چوب هاکی اش بود قرار داشت. و
نیازی نداشت در آن را باز کند و چوب های sher-wood را ببیند که هرکدام
مخصوص به خودش برایش ساخته بودند. چوبی با انحنای یک و نیم سانتی و
برآمدگی ۱۵ سانتی. نوار های سفید رنگ دور دسته ی و طولی دقیقا متناسب با قدش.

کل زندگی گذشته ای درون آن دو کیف بودند. تمام چیزی که بوده و تمام عمرش میخواست باشد. تمام چیزی که از این نوزده سال گذشته در NHL باقی مانده در این دو کیف بود. همه ی زندگیش و همینطور قهرمانی که پسر بچه ای هشت ساله با پاهایی لاغر مردنی و قوزک های ضعیف با تمام وجودش ستایش می کرد.

مارک به پسرک گفته بود که دو روز در هفته مربیگری اش خواهد کرد و بهیچوجه نمیتوانست این اتفاق چطور افتاد. یک لحظه داشت در مورد اینکه باید هرچه زودتر از این هوای گرم بیرون به داخل خانه برود و لحظه ی بعد به پسرک گفته بود که زمان تمذیرین ها را با چلسی هماهنگ کند. حتی به مربی گری درک فکر هم نکرده بود، اما در آن لحظه پسرک طوری سرش را بالا گرفته بود و به او نگاه می کرد که روزی مارک خودش به اسطوره هایی مثل فیل اسپوزیتو و بابی هال نگاه می کرد. آن نگاه حتی از تصور جام هم سریعتر از پا انداخته بود.

او یک بازنده ی تمام عیار بود.. احتمالاً این جواب همه چیز بود. البته دلیل دیگرش هم این بود که اخیراً هیچ اتفاق خاصی در جریان زندگیش رخ نمی داد. دستش را بلند کرد و کیف کوچکتري را از یکی از طبقات بالایی برداشت. نه شغلی داشت و نه خانواده ای. مردی سی و هشت ساله، مطلقه بدون هیچ فرزندی. مادر بزرگ و پدرش چندین ایالت دورتر از او بودند. آن ها زندگی خودشان را داشتند و مارک فقط یک بار در سال آن ها را می دید.

تنها چیز هایی که داشت یک خانه بود که زیادی بزرگ بود، یک مرسدس بنز که هنوز نمیتوانست آن را براند و یک دستیار که کم کم داشت دیوانه اش می کرد. قسمت دیوانه کننده اش این بود که مارک بدون هیچ دلیل قابل توجیهی از او خوشش می آمد. دختری رک گو که از نظر فیزیکی بهیچوجه به تیپ زن هایی که مارک از آن ها خوشش می آمد نمیخورد. سی و پنج سانت و خورده ای از او بلندتر و ۴۰ و خورده کیلویی از او سنگین تر بود. و در کل مارک جذب زن هایی میشد که از مارک خوششان می آمد نه کسی که طوری به او نگاه می کرد که انگار او یک عوضی به تمام معناست. گرچه حدس میزد نمیتوانست چلسی را سرزنش کند. او یک عوضی بود که با تمام شگفتی بیش از پیش باعث اذیتش شد.

زیپ کیف را باز کرد و درون آن یک سوت، کرومومتر و یک کلاه که سال قبل از طرف کمپ هاکی جوانان به او داده بودند و روی آن نوشته شده بود. «مربی نامبروان»

چند عدد چوب هاکی خردسالان و موانع نارنجی رنگ مخصوص تمرین را از روی یکی از طبقات برداشت. درک وایت استعداد خدادادی برای بازی کردن هاکی حرفه ای را نداشت و هرگز نمیتوانست هاکی حرفه ای بازی کند. مشکل فقط این بود که او یک ورزشکار نبود. اما هزاران نفر آن بیرون وجود داشتند که عاشق هاکی بودند و در دسته های مخصوص بازی می کردند. کسانی که اشتیاقی سیری ناپذیر

دارند و هنوز خوش می گذرانند. مارک نمیتوانست آخرین باری که بند کفش های هاکي اش را فقط به خاطر تفریح و خوش گذرانی بسته باشد.

کلاه را روی سرش گذاشت چندین بار آن را جا به جا کرد تا اینکه جای درستش را پیدا کرد. حس خیلی خوبی داشت. مدت زمان درازی بود که هیچ چیز در زندگیش چنین حسی نداشت. او عاشق هاکي بود. عاشق هرچیزی که درمورد هاکي باشد. اما جایی در این بین در طول این سال ها هاکي قسمت لذت بخش و تفریحانه اش را از دست داده بود. و بازی کردن برای مارک فقط شده بود بردن. پیروزی. تک تک بازی ها تک تک دفعات.

از بیرون میتوانست صدای ماشین چلسی که از خانه اش دور میشد را بشنود. و به طرف در عقبی خانه رفت. مارک دستیارش را کمتر از سه هفته بود که میشناخت. بیست روز. حس می کرد که انگار طولانی تر بوده. در این مدت این دختر کنترل زندگیش را در دست گرفته بود و حتی به خوابش هم تجاوز کرده بود.

چند روز قبل چلسی به او گفته بود که به نظر می رسد که زندگیش را تحت کنترل دارد. قبل از تصادف مارک چه روی زمین یخ چه در زندگی عادی همه چیزش تحت کنترلش بود. زندگی شخصیش هم درست مثل زندگی شغلی سرسام آورش تحت کنترلش بود. حتی کنترل اوقات خارج از کنترل زندگی هم تیمی هایش را هم تحت کنترل داشت. همینطور کنترل کسانی که وارد خانه اش می شدند.

در حالی که از در می گذشت و وارد آشپزخانه می شد دردی مور مور کنار از ران و پشتش گذشت. کشو کابینت را کشید و بطری مسکن را برداشت. در بطری را باز کرد و به قرص های سفیدی که درون مشتش می ریخت نگاه کرد. خدایا چقدر آسان بود. چقدر آسان بود که یک مشت ازین قرص ها را بردارد. که یک مشت از آن ها را درون دهانش خالی کند درست مثل شکلات های چیپسی کوچولو. و اجازه دهد مخدر قوی کاری بیشتر از از بین بردن درد انجام دهد. تا اجازه دهد مسکن مغزش را بی حس کرده و او را به دنیایی خوب و راحت ببرد جایی که هیچ چیز اهمیتی ندارد.

مارک به یاد چلسی و گفتگویشان در مورد کنترل افتاد. قرص ها را یکی یکی درون بطری ریخت. هنوز هم به خاطر درد به این قرص ها نیاز داشت. اما بیشتر اوقات مارک از آن ها فقط به خاطر درد فیزیکی اش استفاده نمی کرد. و اگر مراقب نمیبود کارش به جایی میرسید که زیادی از این قرص ها خوشش بیاید.

به چلسی با آن دامنش که در حال بازی هاکي بود فکر کرد. اگر واقعا واقعی مراقب نباشد مطمئنا کارش به جایی می رسید که از او هم زیادی خوشش می آمد.

فصل دوازدهم

جمعه شب وقتی بو از سر کار به خانه برگشت یک کارت به چلسی داد. روی آن نام و اطلاعات یک شرکت رسانه ای بود که موسسه ی چینوک به وسیله ی آن ها معمولاً تبلیغاتشان را میساختند. و پشت کارت نام و شماره تلفن آژانس استعداد یابی ای که با آن کار می کردند به صورت دست نویس نوشته شده بود.

بو گفت:

- گفتم شاید خوشت بیاد. ما بیشتر اوقات از خود بازیگنا برای تبلیغات استفاده میکنیم و گاهییم بازیگرای عادی.

نگاهی به کارت انداخت و درمورد آژانس در اینترنت جستجو کرد. مطمئناً چندین ماه دیگر در سیاتل می گذراند. بسته به اینکه تصمیم بگیرد کجا جراحی را انجام دهد. شاید هم بیشتر. باید تعیین می کرد که میخواست در این مدت چکار کند غیر از تماشای تلویزیون، رفتن به کلپ های شبانه، جواب دادن به ایمیل های مارک برسلر و قرار گذاشتن با مامورین معاملات املاک. خوب پس چرا که نه؟ اگر هم از آژانس استعداد یابی خوشش نمی آمد از همان اولین قدمی که به درون آن بر میداشت میفهمید و رزومه اش را برمیداشتند و آن جا را ترک می کرد.

دوشنبه سر راهش به سرکار به آژانس زنگ زد و یک وقت ملاقات برای سه شنبه وقتی که مارک در حال تمرین کردن با درک بود گذاشت. یک ساعت بعد ماشینش را با مرسدس مارک عوض کرد و مارک را برای دیدن خانه ی محله ی بلوو برد. کل عمارت ساحلی هفت هزار متر مربعی، کف و سقف پوشیده از چوب های نفیس و زیبا بود. پنجره های عظیم در جلو خانه که منظره ی حیاط بزرگ و یک آلاچیق مدرن و شیک و یک جایگاه ماساژو ریلکسیشن کنار یک استخر بسیار زیبا را به نمایش می گذاشت. خانه مجهز به یک بار و یک اتاق مخصوص نوشیدنی که دمای آن کاملاً دقیق تنظیم شده بود. fبه عنوان یک عمارت فوق العاده اعیانی این خانه تقریباً مثل خانه ی کنونی مارک بود و مزیتش این بود که قیمتش یک میلیون دلار از خانه ی خود مارک کمتر بود.

مارک در حالیکه در یک انباری که تقریباً به اندازه ی وسعت کل آپارتمان خواهرش بود ایستاده بود گفت:

- من همچین خونه ی بزرگی نمی خوام.

چلسی کاملاً مطمئن بود که قبل از اینکه از خانه خارج شوند وسعت دقیق خانه را به او گفته بود.

مارک ادامه داد:

- اصلنم خوشم نمیاد پشت دیوار و دروازه زندگی کنم.

تا به حال هیچوقت در مورد این حساسیتش درباره ی دیوار دور خانه کلمه ای نگفته بود اما اگر او به برگه ای که در مورد اطلاعات خانه ها بود نگاه کرده بود متوجه می شد که این خانه دیوار دارد.

بعد از اینکه عمارت را ترک کردند از آنطرف ماشین به مارک نگاه کرد و پرسید:

- واقعا میخوام بدونم تو میشینی و رو اینکه چیکار کنی که بدعق و رو اعصاب باشی فکر می کنی و نقشه میکشی یا این رفتارات فقط غریزه مثل نفس کشیدن؟

مارک عینکی که شیشه اش آینه مانند بود را روی بینیش گذاشت و گفت:

- فکر می کردم امروز مهربون شدم.

- واقعا؟

- آره.

و شانه بالا انداخت.

چلسی سر تکان داد و گفت:

- متوجه نشده بودم.

در حالی که به طرف دندانپزشکی میراند تمام تمرکزش را روی رانندگی گذاشت. و حدس زد که اگر از نظر مارک ساکت نشستن و ایجاد سکوتی ناراحت کننده نوعی تلاش برای مهربان شدن است، پس درست بود او آنروز خیلی مهربان شده بود. اما درست یک ساعت بعد در راه برگشت از دندانپزشکی مارک گند زد به همه ی این ها و دوباره شروع کرد به نق زدن در مورد رانندگی چلسی. به همان اندازه که ممکن است عجیب باشد چلسی مطمئن بود که نق زدن هایش صد در صد بهتر از سعی و تلاشش برای مهربان بودن بود.

- داری میبینی که چراغ داره قرمز میشه!

- چراغ هنوز زده.

و با انگشتش به چراغ راهنمایی اشاره کرد.

- فک می کردم امروز گفتی میخوای مهربون باشی.

- نه وقتی که نزدیکه به کشتنم بدی! مطمئنی یه گواهینامه ی معتبر داری؟

- آره گواهیناممو از ایالت کالیفرنیا گرفتم.

- آهان پس واسه همینه.

چلسی از پشت لنز عینکش چشمانش را در حلقه چرخاند و بحث را عوض کرد.

- رفتی دندوناتو پر کردی؟

- اونجور قرار دندونپزشکی ای نبود. فقط دندونایی که کاشتمو چک کرد تا ببینه سالمن یا نه.

چلسی در مورد دندان های کاشتنی میدانست. یکی از دوستانش موقع اسکی کردن دندان جلویییش را از دست داده بود و دکتر یک پیچ وارد فک بالایش کرده بود و با روکش و دندان مصنوعی یک دندان نو برایش ساخته بود. انقدر بی نقص بود که

اگر کسی خبر نداشت که او دندانش را از دست داده متوجه نمیشد که دندانش مصنوعی ست.

- چندتا ازین دندونا داری؟

- سه تا کاشتم و چهار تا هم روکش کردم.

به سمت چپ گونه اش اشاره کرد و گفت:

- تازه من خیلی خوش شانس بودم.

پس بدشانسی از نظر او چه بود؟

عصر سه شنبه چلسی رزومه اش را برداشت و به آژانس استعداد یابی در مرکز شهر رفت. با صاحب آن جا آلانا بل ملاقات کرد.

آلانا در حالی که پوشه ای را ورق میزد پرسید:

- رنگ موی اصلیت چیه؟

- آخرین باری که چک کردم قهوه ای بود.

- خوب آگه موهاات دورنگه نباشه بیشتر میتونم برات کار پیدا کنم. مایلی آگه بگم تغییرش بدی؟

چلسی به تمام عکس ها و لوگو های مختلفی که دیوار دفتر آلا را پوشانده بود نگاه کرد. انرژی ای که از فضای آن جا دریافت می کرد مثبت بود.

- آره.

- میبینم که چند سالی رو تو آدمی هنرهای زیبا درس خوندی.

- آره. چندسالی هم تو یوسی ال ای.

آلانا برگه ای از دیالوگ های یک فیلم به دست چلسی داد. چلسی زیاد از اینگونه نقش بازی کردن خوشش نمی آمد اما چه باید می کرد این هم جزوی از کار بود. نفس عمیقی کشید، ذهنش را از همه چیز بجز کلماتی که روبرویش بودند خالی کرد.

وقتی دیالوگ ها را گفت دوباره مثل همیشه در انتظاری بی پایان به سر برد. فقط اینکه این بار آرامش بیشتری نسبت به دفعات قبل داشت. این بار در سیاتل مجبور نبود خودش را به کسی ثابت کند. حتی به خودش. هیچ فشاری از این بابت که استرس ملاقات با افراد حسابی و رقابت برای نقشی رویش نبود. اینجا فقط باید بازیگری می کرد. میتوانست آرام باشد و فقط خوش بگذراند. کاری که چند وقتی بود انجام نداده بود.

- احتمالا این هفته چندتا کارای سیاهی لشکری برات داشته باشم...

نگاهش را به رزومه ی چلسی دوخت و ادامه داد:

- شبکه ی HBO و دست اندر کاراش این هفته میان سیاتل تا برای کارای موسیقی دور و ازطراف سیاتل ضبط داشته باشن.

چلسی در دل نالید. اصلا از اینکه برای ساعت ها یک جا پشت صحنه بایستند خوشش نمی آمد. تداخلی با شغلش نداشت و این خودش یک شروع بود.

- به نظر عالی میاد.
چند دقیقه بعد با آلانا دست داد و به طرف مدینا و خانه ی مارک راند. نگه داشتن تمرکزش روی تمرین بازیگری قبل از اینکه به لس آنجلس برگردد ایده ی خوبی بود.

به طرف خانه ی مارک پیچید و کنار جدول پارک کرد. ساعت کمی از دو گذشته بود و مارک وسط ورودی طویل خانه اش ایستاده بود، در یک دستش عصا بود و دست دیگرش روی جیب پستی شلوارش. به جای تی شرت و شلوار ورزشی همیشگی اش امروز یک پیراهن سبز تیره مارک POLO و شلوار جین پوشیده بود. کلاه بیسبال بژ رنگی روی چشمانش سایه انداخته بود. و این سایه تا چانه اش پایین آمده بود. درک چند متر دور تر از او ایستاده بود در حالی که یک چوب هاکی در دست داشت و یک پاک را به اینطرف و آنطرف هلز میداد. چلسی کمی دورتر پارک کرد تا فضای کافی به آن ها بدهد. در حالیکه به طرف مارک قدم بر میداشت نسیمی ملایم موها و گوشه ی دامن کوتاه مارک BURBURY اش را به هوا فرستاد. و همچنین عینک آفتابی ای چشمانش را در برابر آفتاب مصون کرده بود.
پسرک پرسید:

- چقد دیگه باید اینکارو بکنم؟
مارک در حالی که در کنار چنین پسر لاغر مردنی ای خیلی بزرگ به نظر می رسید جواب داد:

- تا وقتی که بتونی همینطور که نگاهت بالاست اینکارو بکنی.
چلسی جلوی مارک ایستاد و عینکش را روی موهایش گذاشت و گفت:
- شما پسرا چیزی احتیاج ندارین؟
مارک نگاهش را به او دوخت و سایه ی زیر کلاهش از بینی اش گذشت و نا انحنای لب هایش رسید.

- مثلاً چی؟
- آب؟ نوشیدنی انرژی زا؟
به آرامی یک گوشه ی لب های مارک بالا رفت.
- نع. این چیزی نیس که من نیاز دارم.
- پس چی می خوای؟

در میان سایه ای که روی صورتش افتاده بود نگاه مارک به طرف لبهای چلسی از چشمانش گذشت، از روی گردنش لغزید و درست جلوی بلوز سفیدش متوقف شد. نگاه دقیق مارک به ناگاه برای چلسی شبیه یک نوازش بود. دوباره آن سنگینی را درون شکمش حس کرد و در حالی که نگاه مارک از روی دامنش گذشت و به راه هایش رسید نفس در سینه ی چلسی حبس شد. از پشت سایه ی کلاهش چلسی

میتوانست حرار نگاه قهوه ایش را حس کند. و به گونه ای تقریباً انتظار داشت که همان موقع بگوید که چیزی که نیاز دارد خود چلسی ست.
مارک پرسید:

- مصاحبه ی کاری ت چطور پیش رفت؟

- کدوم؟...

- قرارت با آژانس استعداد یابی رو میگم..

مارک برگشت تا به درک نگاه کند و همانموقع بود که چلسی توانست دوباره نفس بکشد.

-... مگه نمیخواستی بری اونجا؟

آها، اون مصاحبه.

- خوب بود. ازم میخوان تو برنامه ای که میخوان کنار نیدل اسپیس ضبط کنن چندتا کارای پشت صحنه انجام بدم.

بدون اینکه توجهش را از مارک بردارد پرسید:

- کارای پشت صحنه دیگه چیه؟

- مثل اسمش. ینی اینکه یه جایی اون پشت مشتا تو صحنه وای میسی و وانمود میکنی که داری کار خیلی مهمی انجام میدی...

موهای روی صورتش را کنار زد و ادامه داد:

- و ازم خواست که موهامو یه دست رنگ کنم.

به طرف درک داد زد:

- سر بالا مچ ها تو بچرخون.

و بعد آرام به چلسی گفت:

- بهش گفتم نه؟

چلسی به طرف بالا به مارک نگاه کرد و لب هایش از تعجب از هم باز شدند.

- تو از موهام بدت میاد؟!!!

- نه بدم نمیاد.

- خودت روز اول بهم گفتمی مثل یه روسی هستم که تازه از هواپیما پیاده شده.

- اونجا بیشتر منظورم به لباسات بود...

مارک به طرف پایین به صورت چلسی نگاه کرد و بار دیگر سایه ی کلاهش تا

احناى لب بالایی اش پایین آمد.

-...موهات انقدرام بد نیست. دیگه بهش عادت کردم.

- باز داری سعی می کنی مهربون باشی؟

- نه اگه میخواست مهربون باشم احتمالاً میگفتم بهت میاد یا اینکه خوشکلت

کردن.

چلسی به بلوز سفید و دامن کوتاهش نگاه کرد و گفت:

- چون امروز یخورده پوشیده تر لباس پوشیدم؟

مارک خندید و گفت:

- چون امروز دامن کوتاه پوشیدی!!

با عصا به درک اشاره کرد و تصمیم گرفت تصور چند روز پیشش را عملی کند چلسی. دامن کوتاه. هاکی.

- الان میتونی بس کنی. فک کنم الان برای شوت کردن آماده ای..

به طرف گاراژ رفت و وقتی برگشت یک چوب هاکی در دست راستش داشت.

چوب را به چلسی داد و گفت:

- درک، الان باید به طرف چلسی شوت کنی.

- من؟!!

- اون؟؟؟! اونکه یه دختره!

- درسته..

چلسی تقریباً انتظار داشت همانموقع حرفی جنسیت پرستانه از دهان مارک خارج شود اما شنید:

- ...اون ریزه میزه ست و فرزند من باید حواست به خودت باشه درک.

چلسی چوب را تکان داد و به کفش هایش اشاره کرد:

- من یه کفش پاشنه هشت سانتی پامه ها.

- مجبور نیستی تکون بخوری تمام کاری که باید بکنی اینه که جلوی پاک رو بگیری.

- آخه من دامن کوتاه پامه!!!

- پس حدس میزنم که باید خیلی مواظب باشی که خم نشی..

پشت سابه ای که تا نیمه ی لب بالایش را گرفته بود لب های مارک به لبخندی مودیانانه از هم باز شد.

- ... البته من هیچ مشکلی ندارم ولی مجبوریم تر و تمیز باشیم چون درک بچه س و من به مامانش قول دادم مواظبش باشم.

- چه کارایی که به خاطر این شغل نکردم..

چلسی کفش هایش را از پا در آورد و عینک آفتابی اش را تا نوک بینی اش پایین آورد.

مارک چند قدم دورتر ایستاد و به درک اشاره کرد و گفت:

- از بالا اسکیت کن و بعد فقط پاها رو به طرفش پرت کن.

درک در حالی که به زور میتوانست خودش را نگه دارد که نیفتد در طول جاده حرکت کرد. نه تنها نمیتوانست اسکیت کند بلکه حتی با چوبش هم مشکل داشت. بعد از اینکه چند بار نزدیک بود بیفتد بالاخره توانست شوت کند اما انقدر پاک دورتر از چلسی بود که چلسی مجبور شد پشت سر پاک بدود.

مارک به درک گفت:

- بازم داشتی به پاک نگاه می کردی.. سرت بالا باشه و نگاهت دقیقا جایی که میخوای پاک بره.

درک دوباره سعی کرد و باز هم درک به سختی میتوانست روی اسکیتش بایستد و دوباره چلسی مجبور شد دنبال پاک بدود. بعد از چهار بار تکرار این روند چلسی کمی بدعق شده بود.

در حالپاک را وسط جاده می انداخت گلایه کرد:

- خسته شدم از بس دنبال پاک دویدم.

- درک، اولین قانون هاکی چیه؟

- غر زدن ممنوع مربی.

چلسی اخم کرد و نگاهش را از صورت سرخ شده ی پسرک گرفت و به مارک نگاه کرد.

- این دقیقا تو کتاب قوانین نوشته شده؟

- آره. همینطور در ادامه ش در مورد اهمیت کور کوری خوندن نوشته شده.

درحالی که سعی داشت پای راستش را مستقیم نگه دارد خم شد و پاک را برداشت و در حالی که آن را به دست درک می داد گفت:

- پس بیا یکی از اون خوباشو بشنویم.

- بله مربی.

این بار درک در حالی که به طرف چلسی اسکیت می کرد گفت:

- موهات خیلی مسخره ست و دختره ی چشم وزغی.

و همانموقع پاک را به طرفش پرت کرد. پاک به چوب چلسی خورد و روی زمین افتاد؟

- چی؟

- چشم وزغی.

چلسی دستش را به طرف عینکس بلند کرد و گفت:

- واقعا؟!

درک خندید و مارک سر تکان داد و گفت:

- نه. حرفایی که تو کورکوری خوندن میزنن که قرار نیست راست باشه. فقط کافیه حواس پرت کن باشه.

مارک پاک را از روی زمین برداشت و به درک داد.

- کارت خوب بود درک ولی اگه زیادی روش فکر نکنی بهتر میشه.

این بار وقتی درک شروع به اسکیت کردن طرف چلسی کرد، چلسی آماده بود جمله ای را که به آن فکر کرده بود و سعی کرده بود در حد سن این بچه مناسب باشد را گفت:

- تو انقد لاغر که میتونی از وسط حلقه های کوچولوی کورن فلکس صبحونه هم خودتو رد کنی.

چلسی این را گفت و در دل به خود آفرین گفت که چه جمله ی خوبی گفته.
درک پاک را شوت کرد . اما چلسی توانست بدون دویدن آن را بگیرد. درک سر
تکان داد و گفت:

- جمله ت خیلی الکی بود.

این حرف از دهن بچه ای که به او گفته بود چشم وزغی!!!! چلسی به مارک
نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

- شاید باید بیشتر رو کورکوری خوندنات کار کنی.

چلسی تنها کسی نبود که باید بیشتر روی مهارتش کار کند. جمله ی درک هم
هیچ جمله ی توهین آمیزی نداشت بجز چشم وزغی که بعد از اینکه درک تقریباً چهار
بار او را به این اسم صدا کرده بود چلسی آماده بود که با چوبش به جان پسرک بیفتد.
پس وقتی درک پایش پیچ خورد و افتاد آنچنان هم برایش احساس تاسف نکرد.
- آخ..

درک روی کمرش برگشت و به آسمان نگاه کرد.

مارک در حالیکه به طرفش می رفت پرسید:

- حالت خوبه؟

- چوب خورد به نقطه ی حساسم..

- او ههه...

مارک از بین دندان هایش نفسی دردناک کشید.

- این اقتضاحه. درد نقطه ی حساس بدترین چیز تو هاکیه.

پسرک آنچنان هم بد به نظر نمی رسید. از درد به خود نمی پیچید. و چلسی
میتوانست به چیز هایی دیگری جز ان فکر کند که احتمالاً دردناک تر هستند. مثل
وقتی که پاک به صورتت بخورد و دندانت را از ریشه بکند.

- خیلی درد میکنه..

چلسی یادآوری کرد:

- فک کردم غر زدن تو هاکی ممنوعه.

مارک چنان با اخم به چلسی نگاه کرد که انگار بی احساس ترین حرف دنیا را

زده.

- همه اجازه دارن در این مورد غر و ناله کنن.

- این دقیقاً جمله ایه که تو کتاب قوانین نوشته؟

- اگه هم نیست باید باشه. همه اینو میدونن.

مارک روی یک زانو کنار پسرک نشست و پرسید:

- حالت خوبه؟ میتونی بلند شی؟

درک سرتکان داد.

- فکر کنم.

درک از جایش بلند و چلسی مطمئن بود که اگر او آنجا نبود پسرک دست هایش را روی منطقه ی مجروح می گذاشت.

مارک به درک در بلند شدن کمک کرد و گفت:

- پس واسه امروز کافیه.

چلسی مطمئنا آماده ی کنار کشیدن بود. به طرف جایی که کفش هایش را از پا در آورده بود رفت ، گرد و خاک کف پاهایش را تمیز کرد و با تکیه دادن به چوب هاکی کفش های پاشنه بلندش را به پا کرد.

درک اسکیت هایش را از پا در آورد و آن ها را درون کوله اش گذاشت. چوبش را به دست مارک داد و با احتیاط سوار دوچرخه شد.
- من خوبم مربی.

همینکه درک با دوچرخه اش از آنجا دور شد مارک به طرف درهای پارکینگ رفت. پرسید:

- امروز برنامه ای داری؟

- فقط جواب دادن به ایمیلای طرفدارا..

چلسی او را دنبال کرد، و گذاشت نگاهش از کلاهش به سوی گردن و شانه اش پایین آید از کمرش بگذرد و به پاهایش برسد. این مرد کاری می کرد هر لباسی شیک به نظر برسد.

- چطور مگه؟

- فرداشب چندتا از بچه ها میان اینجا تا دور هم باشیم و یکم پوکر بازی کنیم. فکر کردم اگه برات یه لیست بنویسم بتونی بری فروشگاه و چندتا نوشیدنی و هله هوله بگیری.

- الان؟

- آره.

چوب هاکی را از دست چلسی گرفت و آن را روی یکی از طبقه ها کنار یک کیف ورزشی گذاشت.

- بهت یکم پول نقد میدم.

کیف پولش را از جیب پشتی شلوار جینش بیرون آورد و آن را باز کرد.

- خوب فک کنم بد آوردیم. فقط یه پنج دلاری با خودم دارم.

کیف پولش را درون جیبش برگرداند و در همان حال ادامه داد:

- حدس میزنم به این معنی که باید با هم بریم.

یکی از ابروهای چلسی بالا رفت.

- تو؟ خرید کنی؟ اونم خرید خوراکی و لوازم خونه؟!!!! فک نمیکنی برای

اینکار زیادی مهمی؟ یه ستاره بره خرید؟!!

- فک کنم منو با یکی از اون آدم مشهورایی که باهاشون کار می کردی اشتباه گرفتی.

به طرف در عقبی خانه رفت و وارد خانه شد و چند دقیقه بعد بایک دسته کلید برگشت. کلید را به طرف چلسی انداخت و گفت:

- یه فروشگاه دم این خیابون هست.

- تو که نمیخواهی باز سر رانندگی غر بزنی؟

- نه.

چلسی ایستاد و حرکتی برای سوار شدم انجام نداد.

- قول میدی؟

مارک دست راستش را برای قسم خوردن بلند کرد اما با وجود انگشت وسط سفت شده اش بیشتر شبیه فحش دادن بود تا سوگند خوردن.

- آره، حتی اگه صاف بری تو یه درخت و از هستی ساقطم کنی هم یک کلمه نمیگم.

- وسوسم نکن.

در سمت راننده را باز کرد و سوار شد اما صندلی انقدر عقب بود که حتی دستانش به فرمان نمیرسید چه رسد به اینکه پاهایش را به پدال برساند.

- داشتی رانندگی می کردی؟

- نه..

رویش را از چلسی برگرداند و در را بست.

- دیروز داشتم دنبال یه چیزی میگشتم.

- چی؟

- یه چیزی.

هرچه بود نمیخواست به او بگوید. خوب اشکالی نداشت. تا موقعی که وسط رانندگی مثل فرشته ی عذاب غر نزندمیتوانست رازش را برای خودش نگه دارد. و در کمال تعجب روی حرفش هم ماند. و بهیچوجه در رابطه با رانندگی چلسی هیچ شکایتی نکرد. نه حتی وقتی چلسی خواست او را امتحان کند و جلوی علامت ایست محکم ترمز کرد.

آن فروشگاه یکی از فروشگاه هایی بود که به خدمات خود در رابطه با فروش غذاهای اورگانیک به مردمی که استطاعت خریدش را داشتند می بالید. از آن نوع فروشگاه هایی که دارای بخش نانوائی که با دیدن محصولات آن قند در دل آب می شد. از آن نوع فروشگاه هایی که اگر چلسی میخواست برای خودش خرید کند از آن جا دوری می کرد.

چلسی یک سبد خرید برداشت و آن دو اول به طرف بخش نوشیدنی ها رفتند که مارک از همه نوع آن ها چندین شیشه برداشت حتی آن هایی که چلسی هرگز حتی

اسم شان را هم نشنیده بود. یک بسته چیپس و سالسای اورگانیک درون سبد انداخت.
همینطور اسنک و سه نمونه پنیر خرید. و چندین نمونه ژامبون مرغوب.
در حالی که به طرف ستون مخصوص شیر می رفتند مارک پرسید:
- بلدی ناچو (چیپس و اسنک همراه با مخلفاتی مثل پنیر سبزیجات سالسای زیتون و ...) درس کنی؟
- نه.

چلسی خطوط قرمز هایی داشت که در برابر روئسایش از آن ها نمی گذشت.
بردگی کشیدن در آشپزخانه ی آن ها هم یکی از این خط قرمز ها بود.
- اقدام نمیتونه سخت باشه.
- پس خودت درس کن.
- یه بار سعی کردم...
مارک یک بسته خامه ی ترش و یک بطری بزرگ شیر درون چرخدستی گذاشت.

-... اما دستمو سوروندمو تقریبا یه هفته نتونستم دستکشمو بیوشم.
- اوخی نازی!
- احتمالا بازم این حرفو بزنی. چون اون سوختگی تقریبا تنها دلیلی بود که باعث شد سال ۲۰۰۷ جام art ross رو نبرم.
- چه جامی؟
- art ross. جامیه که به کسی که بیشترین تعداد گل رو در انتهای یک فصل داشته میدن. یه نفر دیگه فقط به خاطر پنج تا گل اونو ازم گرفت. همشم به خاطر یه ناچوی مسخره.

چلسی ریز خندید.
- واقعا داری راست می گی؟
مارک لبخند زد و باز دستش را به نشانه ی سوگند پیشاهنگی بالا آورد. یک بسته پنیر رنده شده را برداشت و گفت:

- خیلی آسونه. ببین حتی مجبور نیستی پنیر و رنده کنی پنیر رنده شده گرفتم.
- ببخشید اما ناچو درست کردن بیشتر از دستمزدیه که میگیرم.
بسته ی پنیر چدار را درون چرخدستی انداختد و پرسید:
- دستمزدت چقدره؟
- چطور مگه؟

- فقط کنجاوم بدونم چی باعث شده هرروز برگردی خونه ی من.
به دروغ جواب داد:
- حس صادقانه و انسان دوستانه ی من نسبت به کسانی که کمک لازم دارن.
مارک سرتکان داد و گفت:
- تلاش خولی نبود یه بار دیگه سعی کن.

چلسی خندید و گفت:

- ۱۵ دلار در ساعت.

- ۱۵ دلار در ساعت فقط به خاطر جواب دادن به چندتا ایمیل و روندن ماشین من؟! اینکه پول مفته!

- همینطور مجبورم با تو سرکنم حالا که درک هم بهش اضافه شده.

- درک یه پسر بچه ی تخسه باید به خاطر اون منابع انسانی رو مجبور کنی دستمزدتو چند برابر کنن.

احتمالا کسی راجع به پاداش بزرگ به مارک نگفته بود. چلسی بین دو راهی بود به او بگوید یا نه. سازمان چینوک تا به حال نگفته بوئد که نباید در این مورد به کسی بگوید. چلسی فکر نمیکرد این مسئله یک راز بشد. اما چیزی او را از گفتن منع کرد.

-... شایدم یه روز در خواست همچین چیزی بدم.. شاید یه روز که نزدیک باشه قلم پامو خورد کنه.

-... ولی قبل اون اول باید بتونه رو پاش وایسه..

مارک لبخند زد و باعث شد به چین های کنار چشمش افزوده شود.

- سلام مارک.

مارک از کنار شانه به زن قدبلندی که پشت سرشان ایستاده بود نگاه کرد. لبخند به یکباره از صورتش محو شد.

- کریسی.

- حالت چطوره؟

موهای زن استخوانی رنگ بود با چشمانی فیروزه ای. خیره کننده، مثل یک سوپرمدل.

اما درست مثل بیشتر سوپرمدل ها او بی نقص نبود. بینی اش کمی زیادی کشیده بود.

مارک مارک بازوهایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

- میبینی که خوبم.

در این بین که کریسی در حال از نظر گذراندن مارک بود چلسی شروع کرد به بررسی کیف دستی بنفش مارک فندی کریسی که قفل نشانه دار معروف فندی کلاسیک روی آن بود. این روزها پیدا کردن این کیف تقریبا محال بود. تقریبا تبدیل شده بود به یک افسانه.

- به نظر خوب میای.

- هنوز پیش اون بابا بزرگی که ازدواج کردی هستی؟

او خخخ... به نظر خیلی تلخ و کینه جویانه می رسید، و چلسی حدس زد احتمالا کریسی باید یک دوست دختر سابق یا چیزی در این مایه ها باشد. این زن از آن زن هایی بود که چلسی انتظار داشت با مارک ببیند.

- هاوارد اقدام پیر نیست مارک. و آره، هنوز با همیم.

- اقدام پیر نیست!!! باید حول و حوش هفتاد و پنج سالش باشه.

- شصت و پنج..

شصت و پنج سال انقدر ها هم پیر نبود مگر اینکه همسرش سی و پنج سال نداشته باشد. که این دقیقا سنی بود که به کریسی میخورد. اما چلسی کسی نبود که قضاوت کند؟ احتمالا چلسی هم با یک پیرمرد ازدواج می کرد تا دستش به آن کیف فندی برسد.

توجه زن به طرف چلسی کشیده شد.

- دوست دختر تو بهم معرفی نمیکنی؟

اینکه کسی چلسی را به جای دوست دختر مارک اشتباه بگیرد خیلی خنده دار

بود!!!

- اوه.. ولی من....

مارک وسط حرف چلسی پرید:

- چلسی، این کریستینه. همسر سابقم.

همسر؟؟ جایی در ذهنش به یادآورد که مارک گفته بود همسرش جراحی بینی

انجام داده.. چلسی در دل گفت ینی قبلا بینیش چقدر گنده بوده؟

- از آشناییتون خوشوقتم.

دستش را به طرف کریسی دراز کرد.

دست کریسی به زور دست چلسی را لمس کرد قبل اینکه دستش را بپندازد و

توجهش را به سمت مارک برگرداند.

- شنیدم همین یه ماه پیش از بیمارستان مرخص شدی.

- دسته گلت به دستم رسید. خیلی تاثیر برانگیز بود. هاوارد در مورد اون گلا

میدونه؟

کریسی بند کیف فندی را روی شانه اش جابه جا کرد و جواب داد:

- آره البته.. هنوز تو خونمون زندگی میکنی؟

- منظورت خونه ی منه؟

مارک دستش را روی گودی کمر چلسی گذاشت. با حس سنگینی دستش چلسی

کمی از جا پرید. گرمای لمس دستانش پوست چلسی را از روی لباس طپش های

آتشینی را به طرف ستون فقراتش میراند. این رد مارک برسلر بود. کسی که به

خاطرش به چلسی دستمزد میدادند تا برایش کار کند. نباید هیچ حسی نسبت به او پیدا

می کرد.

- همینکه یه خونه پیدا کردم از اونجا میرم... چلسی داره تو پیدا کردنش کمک می کنه.

کریسی از چلسی پرسید:

- تو تو بنگاه معاملات املاک کار میکنی؟

- من یه بازیگرم.

کریسی شروع به خندیدن کرد.

- واقعا؟

مارک به جای او جواب داد.

- آره.. اون تو فیلمای زیادی بازی کرده.

- مثلاً؟

- فیلم the bold and the beautiful، juno،csi:miami، و چندتا از تبلیغاتی معروف.

چلسی از اینکه مارک همه ی آن ها را به یاد داشت شوکه شده بود.

سرش را بالا گرفت و به مارک نگاه کرد و سپس نگاهش را به طرف همسر سابق او برگرداند.

- من بیشتر تو ژانر ترسناک بازی کردم.

کریسی با تحقیر یک ابرویش را بالا برد و گفت:

- منظورت فیلمای خونی و آبکیه که توش همش جیغ میکشن؟

مارک با صدایی که ناگهان بم و عمیق و مخملین شده بود گفت:

- چلسی یه ملکه ی جیغ محشره... خودت میدونی که من همیشه طرفدار پروپاقرص دختراییم که جیغ میکشن..

و لبخندی جذاب و خمار لب هایش را انحنای بخشید.

- آره اینم یکی از مشکلاتت بود.

- خودت میدونی که این هیچوقت یه مشکل نبود.

شاید به خاطر لبخند دیوانه کننده اش بود. شاید هم به خاطر گرمای دستش روی گودی کمرش، اما چلسی نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و ذهنش به جایی که نباید پر کشید و دردش در عجب بود که دقیقاً مارک چکاری میکرد که یک زن جیغ بکشد.. چطور..

چشمان کریسی تنگ شد.

- میبینم که تصادف بهیچوجه تغییرت نداده. هنوزم مثل یه پیرمرد خرفت بدجنس و بداخلاقی..

- خداحافظ کریسی.

مارک دستش را از پشت چلسی برداشت و چرخدستی را برخلاف جهت همسر سابقش هل داد.

چلسی خودش را کنار چرخدستی رساند و از گوشه ی چشم به مارک نگاه کرد. با اینکه همیشه به خاطر قد بلند مارک نگاه کردن به او کار سختی بوده. - خیلی جالب بود. در حالی که از بین بسته های غلات صبحانه میگذشتند مارک گفت: - برای کی؟ - من.. اون دقیقا از اون تیپ زناییه که من انتظار داشتم باهاشون قرار بزاری یا ازدواج کنی. - و این تیپ که میگی دقیقا چیه؟ - قد بلند. خوشکل. با یه استایل گروه و پولدار. - من هیچ نوع تیپ خاص یا یه همچین چیزی ندارم... دو بسته از غلات صبحانه را درون چرخدستی انداخت و ادامه داد. - یا اینکه حداقل دیگه ندارم..

فصل سیزدهم

مارک آخرین کیسه ی خریدشان را به آشپزخانه برد و روی کابینت گذاشت. عصایش را به لبه ی گرانیته کابینت تکیه داد و یک بطری شیر و چند بسته پنیر از درون آن برداشت. کمی پیش درد ران هایش شروع به انیت کردنش کرده بود برای همین چند دقیقه قبل از اینکه درک بهه آنجا بیایند چند قرص مسکن خورده بود. و حالا با وجود از بین رفتن درد میتواندست نرم و راحت راه برود. درحالیکه چلسی همینطور در کابینت ها را باز و بسته میکرد تا اینکه جایی که مارک نمک هایش را می گذاشت را پیدا کرد مارک گفت: - مجبور نیستی خریدامو مرتب کنی.. - پس تو این یه ساعت چیکار کنم؟ در حالی که مارک از پشت سر به چلسی نگاه می کرد که روی پنجه ی پا استاده و بسته ی نمک دریایی را درون کابینت می گذارد متوجه بالا رفتن لبه ی دامن چلسی شد.

مارک دهانش را باز کرد اما فراموش کرد چه چیزی میخواست بگوید. نگاهش به دامن چلسی میخکوب شده بود و پاهایش چنان به زمین چسبیده بود و به جای یک مرد گنده که انقدر در عمرش از این صحنه ها دیده که نمیتواند بیاد بیاورد انگار دوباره یک نوجوان است و در عطش دیدن پای یک دختر. چلسی بازویش را پایین آورد و مارک به طرف یخچال رفت و در آن را باز کرد. - احتمالا دفعه ی بعدی که درک میاد مجبوری شلوار بپوشی. بطری شیر و بسته های پنیر را درون یخچال گذاشت و بدون اینکه در را ببندد به طرف کابینت برگشت.

چلسی برگشت و به او نگاه کرد. ابروهایش بهم نزدیک شده بودند انگار که می دانست از شنیدن جواب خوشحال خواهد شد.

- چرا؟

- شاید موقع تمرین بزارمت تو دروازه.

لب هایش چلسی از هم باز شد و سر تکان داد.

- امکان نداره! اون پسر بهم گفت چشم وزغی.

- بهت گفتم که اینا فقط کورکوری خوننده. همه ی بازیکنای هاکی باید این مهارتو یاد بگیرن. تازه من حتی قبل از اینکه وارد تیم حرفه ای بشم یاد گرفتم.

- چندسالت بود؟

مارک خامه ی ترش و گوشت را برداشت و به طرف یخچال رفت.

- حول و حوش ده سال.

- کارتم خوب بود؟

مارک لبخند زد.

- من تو زمین یخ تو خیلی چیزا کارم خوب بود. بد دهنی کردن جزو یکی از استعدادام بود.

چلسی کمرش را به کابینت تکیه داد، هردو دستش را روی لبه ی آن گذاشت و یک پایش را از روی دیگری رد کرد.

- مثل استعدادت تو جیغ زنا رو در آوردن؟

- چطور مگه؟....

مارک همه چیز را درون کتوهای یخچال گذاشت و در آن را بست.

-... منظورت به حرفاییه که بین من و کریسی زده شد؟

- آره.. یه جورایی اون حرفا وسط اون همه خوراکی و غذا عجیب بود.

مارک با آن حرف ها فقط خواسته بود کفر همسر سابقش را در بیاورد. که نتیجه هم داد. توانسته بود آزرده گی را در چشمانش ببیند. نه اینکه چون این حرف ها وسط فروشگاه برای او توهین آمیز بوده بلکه چون مارک او را به یاد لحظه های خوششان و چیزهایی که از دست داده بود انداخته بود. قسمت جالبش این بود که مارک از خیلی وقت پیش دیگر برایش مهم نبود که کریسی چه عکس العملی نشان می دهد یا چه فکر می کند.

- هنوزم عاشقشی؟

- خدایا معلومه که نه!

پس چرا عمدا کاری کرد که همسر سابقش را بیازارد؟ مارک خودش هم مطمئن نبود که چرا اینکار را کرده بود، اما مطمئن بود که این کارش به طوری که کریسی به دستیارش نگاه می کرد مربوط بود. مارک متوجه طرز نگاهش به دستیارش شده بود. نگاهی که میگفت من از این دختر سر ترم چون به خاطر یه صندلی تو کلوبا خودمو چسبوندم به یه پیرمرد خرفت.

چلسی تکیه اش را از کابینت برداشت و به طرف مارک رفت. صدای کفش های پاشنه بلندش تق تق جذابی را درون فضای آشپزخانه پر می کرد.
- چند وقته که طلاق گرفتین؟

چلسی بسته های غلات صبحانه را برداشت و به طرف کمدی که کنار اجاق گاز بود رفت. در آن را باز کرد و روی پنجه ایستاد. پاشنه ی یکی از پاهایش از کفش بیرون آمد و لبه ی دامنش روی ران هایش بالاتر کشیده شد. جای غلات صبحانه کمد پایین بود، اما چرا با گفتن آن منظره را خراب میکرد؟!

چلسی در حالی که بسته ی غلات صبحانه را بالا می گذاشت پرسید:

- چه اتفاقی براتون افتاد؟

- کریسی عاشق پوله... پول بی حساب..

مارک به طرف چلسی رفت درست پشت سر او ایستاد و بسته ی غلات صبحانه را از دستش گرفت.

-... اون منو به خاطر یه مرد دیگه از من پولدار تر و جایگاه بالاتر تو مراسم و کلپا ترک کرد.

- یه مرد پولدارتر و پیر؟

- آره.

چلسی روی پاشنه ی پا برگشت و از کنار شانه اش به مارک نگاه کرد.

- نمیتونم تصور کنم فقط به خاطر پول با یکی باشم.

- پس تو با بیشتر زنا فرق داری.

حداقل نه مثل زنانی که مارک میشناخت.

مارک از همان اول عصر که چلسی در طول خیابان به طرفش می آمد در حالی که باد موهایش را آشفته و لبه ی دامنش را موج انداخته بود داشت با حس سوزانی که وجودش را تسخیر کرده بود می جنگید. لعنتی در حقیقت او داشت از همان اولین خوابی که دیده بود از چند فته پیش با این حس می جنگید. دستش را روی شانه ی چلسی گذاشت و او را به طرف خودش کشید و کمرش را به سینه ی خودش رساند. چشمانش را بست و دستش را روی بازوی چلسی به حرکت در آورد. دیگر نمیخواست با این حس بجنگد.

- آقای برسلر؟

- بگو مارک.

بدن گرم و ظریفش کنار خودش حس تسکین دهنده ای داشت. نگار که همه چیز سر جای خودش بود.

- مارک من برای تو کار میکنم..

- تو برای چیپوک کار میکنی.

چلسی برگشت با چشمان آبی و شفافش به او نگاه کرد. مارک در عجب بود که چقدر طول خواهد کشید دوباره این چشم ها را خمار و پر از حس نیاز کند. درست مثل عصر آن روز.

- ولی تو میتونی اخراج کنی.
- و چرا باید یه همچین کاری بکنم؟
به جای جواب دادن به سوالش گفت:
- من دستیار توام و این وسط یه خط قرمزی هست که همیشه از شون گذشت.
- ولی ما چند روز پیش ازین خط قرمز گذشتیم.
- اون اشتباه از من بود.. نباید اونکارو می کردم.
تا شب تصادف مارک ادمی بود که اختیار همه چیزش را داشت و همه چیز را میتوانست کنترل کند. و حالا هم به همان تکیه کرد و یک قدم به عقب برداشت.
- پس چرا جلوی خودتو نگرفتی؟
چلسی از کنار مارک گذشت و تا وسط آشپزخانه رفت.
- خوب من...

نگاهش را روی کفش هایش انداخت و سرتکان داد.
-...زیاد مطمئن نیستم.. ولی خوب تو مرد جذابی هستی...ولی اصلا با عقل جور در نمیاد من قبلا هم برای خیلی از مردای جذاب کار کردم و هیچوقت دست از پا خطا نکردم...هیچوقت نخواستم که بکنم..
مارک به طرفش رفت.
- حتی یه بار؟
- نه...

به طرف مارک چرخید و از گيجی ابروهایش را چین انداخته بود.

- تنها دلیلی که میتونم بیارم اینه که شاید به خاطر اینه که تقریبا بیشتر از هفت ماهه که دوست پسر نداشتم.. شایدم بیشتر.
- آخرین بار کی رابطه داشتی؟
- یادم نمیاد.
- آگه یادت نمیاد پس صد در صد رابطه ی بدی بوده. که بیشتر اوقات اینطوری بدتر از حتی رابطه نداشتنه.

- فک کنم همیشه احساساتمو سرکوب می کردم و همشو می ریختم تو خودم.
آه خدا..مارک دستش را دراز کرد و دست چلسی را گرفت و انگشت شستش را به آرامی روی انگشتانش کشید.
- ...این اصلا واسه سلامتی خوب نیست..

مارک حالا میفهمید که چه حجم بزرگی از احساسات نسبت به چلسی را درونش سرکوب کرده بود انقدر که دیگر نمیتوانست جلوی فورانش را بگیرد. درست بود که

او مردی بود که به خودمختاری عادت داشت و میتوانست خودش را کنترل کند. صد درصد اینطور بود. اما از طرفی هم او مردی ست که در تمام عمرش هرچیزی را که خواسته به دست آورده.

- دستای لطیفی داری..

و چیزی که مارک میخواست تجربه ی حس لمس این دست ها روی پوستش بود. لب های چلسی از هم باز شد اما حرفی از آن خارج نشد. مارک دست چلسی را روی سینه ی خودش گذاشت و آن را به طرف شانه اش بالا برد.

- و لبای حتی لطیف تر از اون.. این لبای خیلی فکرمو مشغول کردن طی این مدت..

چلسی آب دهانش را قورت داد و ضربان دستش زیر انگشت مارک تند تر شد.

- اوه..

مارک دست آزادش را بالا آورد و پشت انگشتش را نوازش گونه روی گونه ی چلسی کشید.

- من هیچوقت اخراجت نمی کنم چلسی.. نه به خاطر کوچکترین کاری که ممکنه الان انجام بدیم و نه حتی به خاطر کاری که ممکنه انجام ندیم... باور کن انقدرام عوضی نیستم..

مارک لب هایش را به طرف لب های چلسی پایین تر آورد و درست چلوی لب های او لبخند زد و گفت:

- البته فقط بعضی وقتا..

- باید قبل اینکه زیادی بریم جلو دست نگه داریم..

دستش را به طرف کناره ی گردن چلسی بالا آورد و سر چلسی را کمی عقب تر برد و صورتش را به طرف خودش گرفت.

- باشه..

مارک این را گفت اما اینطور که معلوم بود چنین اتفاقی نمی افتاد.

- اما مسئله اینه که من ازت خوشم میاد و تو هم باید خوشت بیاد.. حداقل یه ذره که ازم خوشت میاد.. ببین حتی بعد از اینکه بهت گفتم عقب مونده و در مورد زشت بودن بهت دروغ گفتم و مجبورت کردم بری داروخونه و اون چیزای شرم آور و بخری هنوزم اینجایی...

- حدس میزنم یکمی ازت خوشم میاد...

نفس چلسی کمی بریده بریده شده بود و ادامه داد:

- از طرفی هم تو بهم نیاز داری..

درسته مارک به او نیاز داشت. آن لحظه واقعا به او نیاز داشت. شدیداً. مارک دست دیگرش را روی گودی کمر چلسی گذاشت و نفس چلسی با صدا درون سینه اش حبس شد. لب های چلسی چنان با باز شدنش لب های مارک را به همراهی دعوت کرد که مارک هیچگونه تردیدی در قبول آن نداشت. مارک او را بوسید. بوسه ای خیلی

آرام و نرم. لب های چلسی طعمی شیرین داشت مثل آبنبات.. یک شیرینی ویران کننده... بوسه همچنان آرام و نرم ادامه یافت و به چلسی فرصتی میداد که اگر بخواهد به آن پایان ببخشد.. به او فرصت می داد تا اگر بخواهد خودش را از او جدا کند برگردد و مارک را با قلبی شکسته ترک کند.

پرتقال از دست چلسی به زمین افتاد. روی پنجه ی پا بلند شد و بازوهایش را دور گردن مارک حلقه کرد. چنین موجود ظریفی در آغوشش به او حس خوبی میداد.. انگار همه چیز سرجایش بود. احساس می کرد دوباره پانزده ساله شده، کوچکترین حرکت او مارک را به عرش می برد. اما برخلاف پانزده ساله ها میتوانست خودش را کنترل کند. اما به سختی.

بدون اینکه برای یک لحظه هم بوسه را قطع کند او را بلند کرد و روی کابینت نشاند. و در حالی که انگشتانش بین موهای چلسی قفل می شد بوسه های عمیق تری بر لب های شیرین او می زد. دستانش را از بین موهایش پایین آورد آرام از روی ستون فقراتش گذشت و به دامن کوتاه چلسی رسید که زیادی بالا رفته بود... ناگهان تمام بدنش منقبض شد و اولین اشعه های درد از ران هایش گذشت. چند لحظه بی حرکت ایستاد به امید اینکه درد از بین برود.

- خدا لعنتت کنه...

درد به شدت عصب های ماهیچه اش را شکنجه می داد و مارک محکم لبه ی گرانبه روی کابینت را گرفت تا از افتادنش روی زمین جلوی چلسی جلوگیری کند.

- لعنتی...!

- چی شد؟

درد تا ماهیچه های پشتش بالا آمد و مارک نمیتوانست جم بخورد.

- حالت خوبه؟

مارک از درد سرش را پایین انداخت و مشتش را روی لبه ی گرانبه محکم تر کرد.

- نه..

قبل از اینکه روی زمین بیفتد تا جایی که امکان داشت با احتیاط در حالیکه تکیه اش به کابینت بود خودش را پایین کشید و نشست. یک دستش روی رانش. هوا را از بینی وارد شش هایش کرد و از دهان بیرون فرستاد. نمیدانست کدام بدتر بود. درد وحشتناکی که داشت می کشید یا حقارتی که در برابر خودش و بدتر از آن در برابر زنی که جلوی او ایستاده بود. احتمالاً گزینه ی آخر.. این درد به زودی از بین می رفت. اما حس حقارت احتمالاً تا مدت ها آزارش میداد.

- مارک..

چلسی کنارش زانو زد. لباس هایش مرتب شده بود و دکمه ها نیز بسته..

- چیکار میتونم برات بکنم؟

- هیچی..

مارک نفس عمیق دیگری کشید و دندان هایش را محکم بهم فشرد.
-... فقط چند دقیقه بهم وقت بده.
- من... من کاری کردم که باعث اذیت شدنت شد؟
تا آن موقع مارک فکر میکرد این حقارت بدتر از این نمیشد. اما بدتر هم می شد..

- نه..
- پس چه اتفاقی افتاد؟
ماهیچه اش شروع به آرام شدن کرد و مارک نگاهش را به صورت زیبای چلسی دوخت. لب هایش هنوز بخاطر بوسه قرمز بود.
- بعضی وقتا محدودیتام یادم میره.. یه وقتایی که یهوایی و سریع حرکت میکنم یا یه حرکت اشتباه میکنم ماهیچه ی پام میگیره..
- میخوای برات ماساژش بدم؟
- نه..
- ولی اگه درد داری میتونم برات ماساژش بدم.
در حالی که درد از ماهیچه اش کم کم رخت بر می بست خنده ی تلخی کرد و گفت:

- این وسط فقط پاهام نیست که درد داره.. اگه میخوای به من کمک کنی حسی که الان تو وجود من دیدی رو سیراب کن..
چلسی گوشه ی لبش را گزید و گفت:
- این تو حیطه ی وظایف من نیست..
- عزیزم... اتفاقی که الان افتاد، این بوسه هم جزو وظایف تو نبود..
چلسی سرپا نشست و گفت:
- نباید اجازه میدادم با حرفات راضیم کنی..
- خودت میدونی که حرفای زیادی زده نشد فقط من بودیم و تو و چیزای دیگه..
- میدونم...

گونه هایش به سرخی دم موهایش گرایید و ادامه داد:
- بعضی وقتا تو کنترل کردن خودم مشکل دارم... ولی نمیتونیم با هم رابطه داشته باشیم... این اشتباهه..
- نه نیست.
- آره هست...

سر تکان داد و موهایش را پشت گوش زد.
- من برات کار میکنم، و یه خط قرمزایی هست که نمیتونم نادیدشون بگیرم..
خواهش میکنم اینو ازم نخواه.. نمیخوام این شغلو از دست بدم..

باز برگشته بودند سر این مسئله. نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. آخرین موج از درد محو شد اما میدانست که با کوچکترین حرکت اشتباهی باز بر می گشت. سرش را عقب برد و به کابینت تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

- بهت که گفتم اخراج نمیشی.

- با این حال بازم مجبورم الان برم.. اگه این اتفاق بیفته بعدش مسائل بینمون خیلی عجیب میشه.. درست مثل اینکه بهم پول میدن تا پیام اینجا با تو رابطه داشته باشم. میدونم که بعد اتفاقی که افتاد این حرفمو باور نمیکنی ولی از نظر اخلاقی بهیچوجه نمیتونم این کار و بکنم.

از نظر اخلاقی مارک مشکلی نداشت که با دستیارش رابطه داشته باشد. بهیچوجه. اما او هیچوقت آدمی نبوده که برای رابطه داشتن زنی که راضی نبود را تحت فشار قرار دهد. نه حتی وقتی که آنقدر او را میخواست که دندان هایش از فرط تحمل درد گرفته بود.

چلسی گفت:

- نمیدونم دیگه چی بگم..

نگاهش را به او دوخت. ناگهان مارک حس کرد خسته است و چندین سال پیر شده..

- مجبور نیستی چیزی بگی.. قبل ازینکه بیای اینجا من چندتا مسکن خوردم و به خاطر اونا عقلمو از دست دادم..

چلسی ایستاد و مارک نگاهش را به پاهای بدون کفش و ساق خوش ترکیبش دوخت.

- معمولاً همیشه باعث میشه عقلتو از دست بدی؟

نه.. این خود چلسی بود که همیشه باعث میشد عقلش را از دست بدهد.

- باعث میشه فراموشکار بشم.. و فراموش میکنم که نمیتونم باهات رابطه داشته باشم..

اما ازین به بعد مارک بهیچ وجه این را فراموش نمیکرد. مارک از فوران احساسات متفاوتی که درونش بود گیج بود و چلسی داشت از در بیرون می رفت. درست مثل دفعه ی قبل.. چلسی ناز و جذاب بود و مارک از او خوشش می آمد.. اما زنان ناز و جذاب زیادی وجود داشتند که نمیگذاشتند مسائل اخلاقی یا یک همچون چیزی مانع رابطه ای سحر آمیز شود.

اگر فقط به خاطر یک گرفتگی ماهیچه ی مسخره نبود چلسی حالا با او بود. درست روی همین کابینت. تا قبل از آن هیچ تردیدی در ذهن چلسی وجود نداشت. امروز عصر مارک تنها کسی نبود که وسط آشپزخانه اش کاملاً عقلش را از دست داده بود. و درست مثل وقتی که چلسی هیچ تردیدی در مورد اتفاقی که قرار بود بیفتد نداشت به همان اندازه هم در مورد اینکه این رابطه فوق العاده خواهد بود شکی نداشت.

واقعا فوق العاده..
انقدر که جیغ بزند.

چلسی نمیدانست به غیر از اندام و جذاب بودنش، گرمی نگاه چشمان قهوه ای اش و حس لمس دستان جادویی و لب های فراموش نشدنی اش چه چیز در مارک بود که باعث میشد ذهنش از هر چیزی پاک شود. از رفتار مطابق اخلاق گرفته تا کارها و نقشه هایی که برای آینده اش داشت.

چلسی قبلا هم برای مردان فوق العاده جذابی کار کرده بود. مردانی که با روش هایی مناسب یا نامناسب به او میفهماندند که میخواهند با او رابطه داشته باشند. و چلسی هم هرگز ترغیب نشده بود. برای آن ها چلسی فقط زنی بود که به چشمشان جذاب می آمد. فقط یک جسم. بهیچ وجه شخصی نبود.

مارک فرق داشت. گاهی وقتی به چلسی نگاه میکرد چیزی درون نگاهش بود. هاله ای عجیب مارک را احاطه کرده بود که مثل نوعی نیروی مغناطیسی چلسی را به خود جذب می کردی و ذهنش را شستشو می داد. عاری از هر فکری جز مارک. و به او حس تمایلی دلپذیر میداد. کاری میکرد که تمام عقل و منطق و حس قضاوت و تشخیصش را برباد میداد. و تمام وجودش را لبریز از حس خواستن شدید آغوش او و چشیدن تجربه ی لمس دستان او می کرد..

آن روز زیر باد خنک کولر وسط فروشگاه چلسی برایش سوال شده بود که این مرد واقعا با زن ها چکار میکرد که باعث جیغ زدنشان شود. حالا می دانست. و حالا که فهمیده بود نگران بود که احتمالا پشت سر گذاشتن چند روز آینده.. لعنتی چند روز نه.. سه ماه آینده مانند شکنجه خواهد بود.

اما نیازی نبود نگران باشد، فردای آن روز مارک سر رفتار قدیمی اش برگشته بود و او را نادیده می گرفت. روز بعد هم او را نادیده گرفت. در واقع تقریبا کل چند هفته ی بعد به همین منوال گذشت. و تنها زمانی که واقعا با او حرف میزد فقط اوقاتی بود که میخواست او را به قرار هایش برساند یا او را به دیدن خانه ها ببرد. او از خانه های زیادی دیدن کرده بود انقدر که چلسی فکر نمیکرد هرگز خانه ای انتخاب کند. برای او یا خانه ها زیادی بزرگ بودند یا زیادی کوچک. اگر از طرح کفپوش یک خانه خوشش می آمد از منطقه ای که در آن بود خوشش نمی آمد و یا برعکس. یا خانه ها زیادی پرت بودند یا زیادی نزدیک مارک شبیه پیرزن های غرغروی شده بود که نمیتوانست آنچه که دقیقا مورد نظرش است را پیدا کند.

اغلب با دوستانش بیرون میرفتند و یا اگر در خانه بود یا طبقه ی بالا در اتاق تمرینش بود یا هم در زمین گلف در حیاط. در مواقع خیلی نادری که با او حرف میزد هم مارک شدیداً با ادب رفتار می کرد انقدر که چلسی گاهی دلش میخواست مشتی به بازویش بزند و به او بگوید که بس کند. که او را مجبور کند کارهای احمقانه انجام دهد و به ماموریت های مسخره بفرستد یا موها و لباسش را مسخره کند.

اما به جای آم مارک فقط در مورد موضوعات بی خطر صحبت می کرد.. مثل بازیگری چلسی. به او در مورد کارهای سیاهی لشکری که برای HBO انجام داده بود گفته بود. او برای شرکت در ضبط یک پیام تبلیغاتی در یک کافی شاپ استخدام شده بود.

برخلاف انتظار هرچه مارک توجه کمتری به چلسی میکرد، چلسی بیشتر به او توجه می کرد. هرچه بیشتر مارک او را نادیده می گرفت چلسی چیزهای بیشتری در او می دید و کشف می کرد. مثلاً اینکه چطور وقتی حرف میزد صدای او را میکشید یا اینکه وقتی ناراحت و آزرده خاطر است به جای بله گفتم میگفت هم. متوجه آوای صدایش از پشت شیشه ی درحالیکه مشغول تمرین دادن به درک بود شده بود.

متوجه بوی بدنش.. که ترکیب خوشبویی از نوعی صابون عطر و پوست مردانه بود. و همینطور متوجه طرز راه رفتنش.. دیگر آتل دستش را نمیست و عصای طبی اش را به دست راستش منتقل کرده بود. حرکات قدم برداشتنش به نظر راحت تر می رسید. نرم تر.. بدون فشار. چلسی متوجه شده بود که این روزها مارک آرامتر به نظر می رسید و کمتر از درد لبهایش را بهم فشار میداد. همینطور هم مدتی بود که کمتر وسط روز می خوابید گرچه وقتی ساعت کاری اش تمام میشد متوجه میشد که مارک خواب آلود است.

چلسی متوجه کوچکترین نکته ی ریز در مورد او شده بود اما به نظر نمیرسید که مارک هم چنین به او توجه کند. گاهی چلسی عمدا لباس هایی زیادی روشن می پوشید و مطمئن بود که حتما مارک عکس العملی نشان خواهد داد. اما هیچ. انگار که عصر آن روز در آشپزخانه هرگز اتفاق نیفتاده بود. انگار که مارک هرگز لمسش نکرده نبوسیدنش و کاری نکرده بود که در عطش بیشتر خواستن بماند.

اما... اما هنوز هم چندیاری شده بود که چلسی فکر کرده بود نگاه معناداری در چشمان مارک دیده..نگاهی پر از آن حس خواستن سوزان.. آن اشتیاق غیرقابل کنترل...اما در یک لحظه او برمیگشت و چلسی را تنها میگذاشت و چلسی با خود فکر میکرد که آیا عقلش را از دست داده یا نه؟

بعد از گذشت یک ماه چلسی به عنوان چیزی مضر به مارک نگاه می کرد. چیزی که شدیداً هوسش را می کرد. مثل یک بستنی شکلاتی پر چرب و پرمالت. چیزی که برایش شدیداً بد بود. اما هرچه بیشتر به خودش میگفت که نمیتواند آن را بخورد بیشتر هوس میکرد و به خودش میگفت که فقط یک قاشق.. فقط یک قاشق.. درست مثل بستنی شکلاتی که چلسی میفهمید که نباید هرگز هوس خوردن آن به سرش بزند. چون یک قاشق برایش کافی نخواهد بود. برعکس مثل جرعه ای برای یک انبار باروت بود. یک قاشق بستنی به دوقاشق کشیده میشد و دوقاشق به سه..سه به چهار..تا وقتی که کل آن را بخورد و چیزی برایش نماند جز دل درد و پشیمانی و تاسف.

جلسی دقیقا میدانست از کجاحس غیر قابل کنترلش شروع شده بود. دقیقا از همان جایی که لبه ی یقه اش به کناره ی گردنش کشیده شده بود و چلسی حفره ی گردنش را، درست زیر سیب گردنش بوسیده بود.

کار کردن برای او به اندازه ای که سخت بود آسان هم بود. مجبور نبود که مثل روسای قبلیش تمام دعوتنامه هایش رل چک کند تا مطمئن شود که به مکان ها و جشن های مناسبی دعوت شده یا نه. مجبور نبود به طراح های معروف لباس زنگ بزند تا مطمئن شود که لباس مناسبی برایش فراهم میشود. مارک بهیچوجه زیاده خواه نبود. قانع بود. اما رفتار سردی که این روزها در پیش گرفته بود چیزی بود که همه چیز را برای چلسی سخت می کرد.

سه روز قبل از جشن جام استتلی، مارک ناگهان به یاد آورده بود که باید پیرهن بخرد. چلسی او را به فروشگاه هوگو باس HUGO BOSS رسانده بود و درحالیکه مارک مشغول امتحان کردن پیراهن های مختلف بود چلسی کنار یک آینه ی سه لایه روی یک صندلی نشسته بود. مارک متوجه شده بود که بعد از تصادف یک اینچ از دور گردن، سینه و کمرش کم شده که به این معنا بود که مجبور است یک لباس رسمی جدید برای خودش بخرد و قبل از جشن آن را اصلاح و فیت تنش کند. یک کت زغالی دو دکمه ای شیک با شلوار مدل کلاسیک را انتخاب کرده بود، و برای پیراهن زیر آن دو پیراهن را امتحان کرده بود. اول یک پیراهن سیاه- زغالی و بعد یک پیراهن سفید براق.

فروشنده چندین کراوات مختلف مناسب با لباس و کت و شلوارش برایش آورد. و مارک یک کراوات ساده به رنگ سبز و آبی انتخاب کرد که روی پیراهن سفیدش ست کرده بود. چلسی درون آینه به مارک که یقه اش را بالا زد و کراوات را دور گردنش انداخت نگاه کرد. با اینکه بیشتر قدرت دست مارک برگشته بود اما باز هم انگشت سفت شده اش جلوی راه بود.

مارک بعد از سه بار امتحان کردن از کوره در رفت..

- لعنتییی!....

چلسی بلند شد و جلوی او ایستاد.

- بذار من انجام بدم.

این را گفت و دست های مارک را کنار زد. درحالیکه طول کراوات را دور گردنش تنظیم میکرد پشت انگشتانش به پارچه ی نرم و معروف لباسش کشیده شد.

- قبلا هم اینکارو انجام دادی؟

چلسی به علامت مثبت سر تکان داد و سعی کرد روی تکه ابریشمی که در دست داشت تمرکز کند تا روی لب هایی که فقط چند سانت از پیشانیش فاصله دارد.

- تقریبا یه میلیون بار..

بال طرف ضخیم تر را دوبار دور بال باریکتر چرخاند و پرسید:

- کامل یا نیم دور؟

مارک سر تکان داد.

- مهم نیست یکیشو بزن.

- من نیم دور بیشتر دوس دارم مثل اون یکی گنده نیست.

مارک بوی فوق العاده ای میداد چلسی دردل میگفت که چه اتفاقی خواهد افتاد اگر سرش را کمی بلند کند. انگشتانش روی سینه اش کشیده شد و انگشت شستش گردنش را لمس کرد. چلسی به بلند شدن روی انگشتان پایش و بوسیدن پوست گرمش فکر کرد، که تمام دکمه های پیراهنش را باز کند... البته که هرگز اینکار را نمی کرد..

ناگهان مارک با زمزمه ای که سرشار از خشم بود گفت:

- اینجوری نگام نکن... یا قسم میخورم همینجا کنار همین دیوار کار ناتومومونو تموم میکنم..

چلسی نگاهش را از گردنش بالا برد از لب هایش گذراند و به نگاه طوفانی از خشمش رسید.

- چی؟!

دست های چلسی را پس زد و گفت:

- فراموشش کن..

ارک یک طرف کراوات را گرفت و آن را از دور گردنش کشید.

کاملاً واضح بود که او از چلسی شدیداً عصبانی بود. چلسی عاقلانه رفتار کرد و تصمیم گرفت کنار بخش حسابداری منتظر او باشد. جایی که مارک تقریباً بیش از سه هزار دلار خرج یک دست کت و شلوار دو پیراهن و یک کراوات کرد.

در طول راه برگشت به خانه ی مارک سکوتی عجیب و احمقانه فضای اتومبیل را پر کرده بود. حداقل برای چلسی که احمقانه بود. و آنروز زودتر خانه ی مارک را ترک کرد. آنشب وقتی بو از سرکار به خانه برگشت درون کمد چلسی دنبال لباسی برای پوشیدن در جشن جام استنلی کرد. چلسی سه هزار دلار پول بی زبان نداشت که مثل ریگ خرج لباس خریدن کند. اما او هم برای خودش یک کلکسیون از چندین دست لباس مارکدار داشت.

بعد از نیم ساعت دل دل زدن بو بلاخره لباس سیاه تافته ی مارک دونا کارن را انتخاب کرد. لباس یک پاپیون زیبا کنارش داشت و یک یقه ی خیلی باز V شکل پشت آن که چلسی آن را تقریباً سه سال پیش در یک جشن اسکار پوشیده بود. البته که لباس کاملاً به تن بو نشست و شدیداً به او می آمد.

چلسی نیازی نداشت به این فکر کند که باید چه بپوشد. سال قبل او یک لباس بژ رنگ و شدیداً چسبان مارک HERVE LEGER را از یک فروشگاه خریده بود.

پارچه ی آن از ریون و اسپندکس بود و روی آن با زنجیر ها و جواهرات طلایی تزئین شده بود. هرگز فرصت پوشیدنش را به دست نیاورده بود. تا الان.

روز جشن استنلی، دوقلوها خودشان را آماده کرده بودند. چلسی رنگ قرمز صورتی دم موهایش را از بین برده و کل موهایش را به رنگ بلوند تابستانه ی زیبایی رنگ زده بود. موهایش را کاملاً صاف شلاقی کرده بود در حالی که بو فقط موهایش را فر کرده بود. هردو باهم در آرایشگاه ناخن هایشان را مانیکور و پدیکور کرده بودند. از خیلی وقت پیش چلسی یاد گرفته بود که تنها جایی که میتواند بهترین و حرفه ای ترین و گران ترین آرایش را داشته باشد در غرفه های برند های معروف در بازارهای زنجیره ای بزرگ بود. پس دوقلوها به طرف فروشگاه بزرگ بلوو رفتند. چلسی آرایشش را در غرفه ی MAC انجام داد درحالیکه بو غرفه ی BOBY BROWN را انتخاب کرد.

آخرین باری که چلسی و بو انقدر باهم خوش گذرانده بودند شب جشن فارغ التحصیلیشان بود. گرچه رقص پایان وحشتناکی داشت چون همراه هایشان باهم تصمیم گرفته بودند که دوقلوها را باهم عوض کنند. اما تا قبل از آن به چلسی و بو خیلی خوش گذشته بود.

بو در حالی که کفش های پاشن بلندش را میپوشید و روی تخت می نشست پرسید:

- بالاتنت تو این لباس خیلی بزرگ به نظر میاد.
- بالاتنه ی من خودش بزرگ هست. مال تو هم همینطور.
چلسی نیمرخ شد و از آینه ی قدی به خودش نگاه کرد. لباس با تیپ همیشگی اش خیلی فرق داشت. برخلاف لباس های گشاد همیشگی اش این لباس مثل یک پوست دوم به تنش نشسته بود و نسبت به رنگ لباس های همیشگی اش رنگ این لباس سرد بود.

- میتونی با این لباس بشینی؟

- معلومه.

پاهایش را درون یک کفش پاشنه ده سانتی که پوشیده از جواهرات بود فرو برد و کنار بو نشست تا بند آن را دور مچ پایش قفل کند. آن روز صبح چلسی به مطب جراح پلاستیک زنگ زده بود و یک وقت ملاقات برای صحبت کردن با دکتر گرفته بود. منتظر وقت مناسب بود تا به بو بگوید. آن روز هردو اوقات خیلی خوشی را سپری کرده بودند پس گفت که حالا هم فرقی با بعدا ندارد.

- میخوام پولی رو که از سازمان چینوک میگیرم خرج جراحی سینه کنم.

- دهندو ببند..

چلسی نگاهش را بالا برد و دوباره توجهش را به طرف کفش هایش برگرداند.

- دارم جدی میگم.

- چرا باید یه همچین کار وحشتناکی با بدنت بکنی؟

- این کار به این معنی نیست که قعطشون کنم! تا حالا نخواستی بالاتنه ی کوچیکتری داشته باشی؟
 بو سرتکان داد.
 - نه انقد که بخوام خودمو قطع عضو کنم.
 - این کار اصلنم قطع عضو نیست.
 بو ایستاد.
 - آخه چرا باید همیشه بخوای متفاوت باشی؟
 - من اینکارو نمیکنم که فرق داشته باشم. این کارو میکنم تا وقتی پنجاه سالم شد مثل مامان دولا و قوز دار نباشم. برای دوهفته دیگه یه وقت ملاقات از دکتر گرفتم. میخوام که باهام بیای.
 - این دفه دیگه حمایتت نمیکنم...
 بو سرتکان داد و ادامه داد:
 - حتی نمیخوام راجع بهش صحبت کنم.
 چلسی کیف دستی کوچک پر از نگینش را از درون کمد برداشت. تنها کس روی زمین که باید او را درک می کرد و از تصمیمش حمایت می کرد، با او مخالفت می کرد. و تنها کس دیگر روی زمین که به نظر می رسید او را درک می کند اصلا با او حرف نمی زد.

فصل چهاردهم

سالن سمینار هتل THE FOUR SEASONS پر شده بود از شمع های طلایی رنگی که فضا را درخشنده کرده بود. میزهای اعیانی با رومیزی های طلایی رنگ و وسایل تزئینی نفیس چینی آرایش داده شده بود و دسته گل هایی شورانگیز وسط آن ها خودنمایی می کرد. پشت پنجره های از سقف تا کف هتل منظره ی شهر می درخشید. تک تک چراغ های شهر مثل الماس هایی روی شهر الیوت بی واشنگتن بودند.

روی یک سکوی بلند در جلو سالن نگین جام های دنیای هاکی قرار داشت. جام استنلی کاپ. نور سالن چنان روی پولیش نقره ایش می درخشید که دقیقا شبیه یک گوی دیسکو شده بود، و چلسی مجبور بود اعتراف کند که حتی از عقب سالن هم منظره ای تاثیر برانگیز بود. به همان تاثیر بر انگیزی کت تنگ سفید و نیلی جولز و پیرهن مارک فوشیایش.

همینکه سرو دسر به پایان رسید مربی نیستروم کنار سکوی جام ایستاد و درمورد فصل هاکی صحبت کرد. در مورد فراز و نشیب هایی که امسال تجربه کردند. او در مورد مرگ صاحب تیم، ویرجیل دافی، و تصادفی که تقریبا مارک را به کام مرگ کشانده بود صحبت کرد.

- به معنای واقعی کلمه داغون شده بودیم.. نه تنها در سطح حرفه ای، بلکه مهمتر از او در سطح شخصی. مارک برسلر هشت سال برای این تشکیلات بازی کرده، که شیش سالشم مسئولیت کاپتانی و رهبری تیم رو به عهده داشته. او یکی از بهترین و بزرگترین هاکی بازان تمام دورانه، یک رهبر تمام عیار، و مردی ستودنی. اون عضوی از این خانواده ست، و همینکه خبر تصادف و شنیدیم انگار همه چیز متوقف شد. هیچکدوم از ما نمیدونستیم که یکی از اعضای خانوادمون رو از دست میدیم یا جون سالم به در میبره. اما با اینکه نگران مارک بودیم، نمیتونستیم دست بکشیم. بقیه ی اعضای تیم هم بودن که به فکرشون باشیم. اگه میخواستیم این فصل دووم بیاریم باید سریعاً فکر میکردیم و تصمیم می گرفتیم. مجبور بودیم کسیو پیدا کنیم که بتونه جا پای مارک بذاره و جایگاه فوق العاده مهم مارک رو پر کنه. مردی که به برنامه ها و بازیکنامون احترام بذاره. و ما این ویژگی ها رو درون تای ساویج پیدا کردیم.

در حالی که مربی در مورد تای صحبت می کرد چلسی به طرف چپ خم شد و درون گوش جولز با زمزمه پرسید:
- آقای برسلر کجاست؟

بو و چلسی در موقعی که پیش غذا در حال سرو بود به هتل رسیده بودند و آنموقع تقریباً بیشتر از صد نفر درون سالن بودند که بیشتر آن ها خیلی از خواهرها بلندتر بودند.

- ردیف جلو قسمت صاحباً و مدیراً.

چلسی از چندباری که با جولز صحبت کرده بود میدانست که نه تنها جولز دستیار رییس و صاحب تیم است بلکه دوست صمیمی اش هم بود.

- تو چرا قسمت صاحباً نیستی؟

- دعوتم کرده بودن ولی میخواستم پیش تو و بو بشینم.

چلسی کمی به جلو خم شد و به خواهرش که سمت چپ جولز نشسته بود نگاه کرد. لب هایش را روی هم فشار میداد. شاید امشب وقت مناسبی برای پیش کشیدن قضیه قرار با دکتر نبود. تشویق ها در فضای سالن طنین انداخت و توجه چلسی را یکبار دیگر به طرف جلوی سالن جلب کرد. دو مرد از سرجایشان بلند شدند و به طرف سکوی جام رفتند. هردو موهای تیره ای داشتند که به یقه ی لباسشان کشیده می شد. هردو شانه هایی پهن داشتند. یکی از آن ها مارک برسلر بود. چلسی نیازی نداشت صورتش را ببیند تا او را بشناسد.

حس غرور و افتخار در سینه اش نشست و انگار سبک شد. اگر چلسی از تصادف خبر نداشت، امشب بهیچوجه نمیتوانست به این مسئله پی ببرد. تمام گام ها نرم و طول قدم هایش مطمئن بود... تا اینکه به پله های سن رسید. برای چند لحظه مکث کرد دستش را روی نرده ی کنار گذاشت و چند پله بالا رفت. در آن پیرهن سفید، کراوات متوسطش و کت فیت تنش مارک سالم و خیلی جذاب به نظر می رسید.

درسته. چلسی به او افتخار می کرد. اما چیز دیگری هم در میان بود. حسی سوزان و دردناک و کاملاً فراتر از خط قرمزها، که درون قلبش غوغابه پا کرده بود.

مارک با صدایی پر اعتماد به نفس شروع به صحبت کرد.

- شب همگی بخیر... مادر بزرگم همیشه می گفت.. اگه خوب از خانوادت مواظبت کنی و پشتشون باشی، اونا هم ازت مراقبت میکنن و پشتت می ایستن. تو این هشت ماه گذشته خانواده ی چینوک من صد در صد پشتم بودن و ازم خوب مراقبت کردن.. و ازین بابت واقعا قدردانم.

نور اختصاصی روی موهایش می تابید و پیراهن شدیدا سفیدش را سفید تر کرده بود. و حس درون قلب چلسی کمی شدیدتر شد.

- در این هشت سال بازی کردن برای چینوک برام افتخار و یه موهبت ویژه بوده. تک تک کسانی که الان اینجا میدونن که برای برنده شدن بیشتر از یه نفر لازم هست. چیزی بیشتر از بازیکنای عالی. در کنارش نیازمند یک مربی گری بی نظیر هست و مدیریتی از خود گذشته که یه گوش شنوا برای حرفات دارن و خودشون رو وقف تیم میکنن. پس میخوام از آقای دافی فقید، مربی ها، تمرین دهنده ها و بقیه ی دست اندرکارا تشکر کنم. بیشتر از همه دخترای قسمت دفتر پرواز که همیشه لطف داشتن و چک میکردن اتاقایی که برام رزرو میشه کنار آسانسور نباشه...

زنی در بین جمعیت فریاد زد:

- دوست داریم مااارک..

- ممنون جنی..

خندید و ادامه داد:

-...میخوام از همه ی اونایی که بعد تصادف باهام تماس گرفتند برام آرزوی سلامتی کردن تشکر کنم. میخوام از همه ی پسرای که تا حالا در کنارش بازی کردم تشکر کنم. بیشترشون اینجا حضور دارن. خصوصا میخوام از کسی که تابه حال در کنارش بازی نکردم تشکر کنم..تای ساویج. در طول شش سال گذشته من و تای فقط تو محور بازی های پر از دشمنی با هم ملاقات داشتیم و تنها ارتباطی که باهم داشتیم بد دهنیامون به همدیگه بوده..اون بیشتر اصل و نسبم و زیر سوال می برد منم تمایلاتشو.. اما تنها چیزی که هرگز زیر سوال نبردم مهارتشه...روی یخ و به عنوان یه رهبر تیم. میدونم که همه ی اعضای چینوک از اون به خاطر کار فوق العاده ش و رهبری تیم تحت شرایط طاقت فرسا تشکر کردن...

مارک سر برگرداند و به مردی که کمی عقب تر از او ایستاده بود نگاه کرد و ادامه داد:

-...اما من مایلم به نوبه ی خودم ازش تشکر کنم.

تای قدمی به جلو برداشت و هردو به هم دست دادند. چلسی روزی را که مارک تای را عوضی صدا کرده بود به یاد آورد و نمیدانست حالا نظرش عوض شده یا نه. چند جمله بین آن ها رد و بدل شد و سپس تای به میکروفون نزدیک شد.

- پا گذاشتن تو پست کاپتانی چینوک از طرفی هم آسون بود هم سخت ترین کاری که تا به حال انجام دادم. آسون بود چون مارک کاپتانی بود که روش رهبریش مثال زدنی. و سخت بود چون پا گذاشتن جای پاش و دنبال کردن راهش خیلی سخت بود. همینطور که همه میدونن هیچکس به اندازه ی مارک لیاقت نداره که اسمش رو این جام باشه.

سکوت حضار با تشویقشان شکسته شد و بعد از چند سخنرانی دیگر همه به طرف جام رفتند تا نگاه بهتری به معروفترین جام دنیای هاکی بیندازند. چلسی کنار بو و جولز در عقب سالن ماند، اما نگاهش روی مردی که کنار جام درخشان ایستاده بود باقی ماند. حتی از این فاصله هم مارک آرام به نظر می رسید. راحت و طبیعی. چلسی هرگز این مارک برسلر را نشناخته بود. مارک برسلری که بازیکن هاکی بود. یک ورزشکار ممتاز. غیر از چیزهایی که در اینترنت و نامه های طرفداران خوانده بود چلسی این روی دیگر زندگی مارک را نمیشناخت. چلسی در عجب بود که نکند از این قسمت از او هم خوشش بیاید.. چون در حال حاضر هم صرف نظر از شخصیت بدخلق و بی ادبش، چلسی بیشتر از آنچه که باید از او خوشش می آمد.

- نمیتونی برای یه شبم که شده آروم و خونسرد باشی؟..

این را جولز از بو پرسید و توجه چلسی را از جلوی سالن گرفت.

-...یکم نوشیدنی بخور و خوش بگذرون... ناسلامتی جشنه ها..

بو از سر جایش بلند شد و کیف دستی اش را از روی میز برداشت.

-... زودی برمیگردم. بالاخره بعضیامون باید کار کنن... باید با خبرنگار تایمز صحبت کنم..

این را گفت و از دری که پشت سرشان بود بیرون رفت.

جولز لیوان نوشیدنی از را برداشت و لاجرعه سرکشید.

- زودباش یکی هست که میخوام ببینمش..

چلسی ایستاد و کیف دستی کوچک و درخشان را برداشت.

- اتفاقی بین تو و بو افتاده؟

جولز کراواتش را تنظیم کرد و بازوی چلسی را گرفت.

- خواهرت بداخلاق ترین و دمدمی مزاج ترین آدمیه که تا حالا دیدم..

بو؟؟! بو خیلی چیزها بود که سادگی و خوره ی موفقیت بودنش در صدر لیست بود. اما بهیچوجه بداخلاق نبود.

- مگه اتفاقی افتاده؟

در حالیکه راهشان را به سمت یکی از میزها در جلوی سالن در پیش گرفتند چلسی احساس ماهی ای را داشت که برخلاف جریان آب شنا میکند.

- بهش گفتم که امشب خیلی خشک شده و به جای اینکه مثل همه ی زنای معمولی بگه ممنون یهو عصبانی شد. گفت که این حرفی که زدم فقط به این خاطر بوده که امشب لباس مارکدار پوشیده.

چلسی لبخند زد.

- آها..

جمعیت درون سالن سمینار کم کم شروع به رفتن به طرف سالن باشکوهی که جشن اصلی آنجا بود کردند.

- ...خوب این الان با عقل جور در میاد. وقتی ما کلاس پنجم بودیم بو یخورده خاطرخواه ادی ریچفیلد بود. برای همین یه روز بو یه مشت زد تو بازوی ادی. ادی هم زد زیر گریه و پا به فرار گذاشت، و این عشق هیچوقت به ثمر نرسید. جولز با آن قد بلندش نگاهی را پایین انداخت و به چلسی نگاه کرد:

- الان ینی یه نکته ای تو این داستان هست که من باید بگیرمش؟

چلسی به علامت مثبت سر تکان داد و دسته ای از موهای نرمش را پشت گوش

زد.

- بو مثل زنای دیگه رفتار نمیکنه.

- برام توضیح بده.

- همیشه به مردایی که ازشون خوشش میاد توهین میکنه یا اذیتشون میکنه.

کم کم به صاحب تیم، فیث دافی نزدیک می شدند. این زن از نزدیک حتی

زیباتر هم بود.

- چرا؟!..

- تا ببینه میزنی زیر گریه و فرار میکنی یا نه.

- اینکه اصلا با عقل جور در نمیاد.

- خوب این بوعه دیگه..

فیث رویش را به طرف چلسی راس برگرداند و جولز آن دو را به هم معرفی

کرد.

فیث لبخند زد و دستش را به طرف چلسی دراز کرد.

- از دیدنت خوشحالم چلسی. جولز چیزای خوبی در مورد تو بهم گفته.

چلسی با صاحب تیم دست داد و چند قدم آن طرف تر صدای خنده ی مردانه ی مارک به چلسی رسید و لرزشی مور مور کنان از ستون فقراتش گذشت. پشت چلسی به مارک بود، اما نیازی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وسط گروهی از افراد ایستاده و در حال ستایش جام است.

رو به فیث گفت:

- شب پیروزی تیم من تو کی ارنا بودم.. به نظر من و بو اون بوسه ی آخر یکی

از رمانتیک ترین چیزاییه که تو عمرمون دیدیم.

- رومانتیک و شوکه کننده..

فیث لبخند زد و نظری به اطراف انداخت:
 -... پس بو کجاست؟
 - خودت که میشناسیش..
 جولز آهی از سر آزرده‌گی کشید و ادامه داد:
 - یه جایی این دور و ورا داره مثل یه فرشته ی کار کار میکنه.
 اخمی ابروهای جولز را بهم نزدیک تر کرد و دست چپ فیث را گرفت.
 -- این حلقه ی نامزدیه؟
 - تای ازم درخواست ازدواج کرد.
 - و تو بهش نگفتی نه؟
 تای پشت سر فیث ظاهر شد و هر دو دستش را کنار کمر فیث گذاشت:
 - چرا باید یه همچین کاری بکنه؟..
 فیث به سینه ی تای تکیه داد و لبخند زد.
 -... تازه میخواستم ازت درخواست کنم که ساقدوشم بشی.
 تای زد زیر خنده و اخم جولز غلیظ تر شد.
 - هه هه هه خندیدم.. بیمزه..
 - شوخی نمیکنم.. میخوام که تو ازدواج باشی...

درحالیکه آن سه در مورد نقشه های جشن ازدواج بحث می کردند چلسی از آن ها جدا شد. بیشتر سالن از جمعیت خالی شده بودو چلسی چند قدم فاصله را به سوی سکوی جام برداشت. کنار مارک ایستاد و دوباره آن سنگینی گرم را درون سینه اش حس کرد. دوست داشت به خودش بگوید همه ی این ها به خاطر این است که به مارک افتخار می کند اما گرچه چلسی بازیگر خوبی بود اما اصلا دروغگوی خوبی نبود. خصوصا در دروغ گفتن به خودش.

مارک در حالی که که به سمبل تلاش و موفقیت هایش در تمام عمرش نگاه میکرد یک کلمه هم حرف نزد. تنها هدف زندگیش.. تنها رویایش.. چنان به آن خیره شده بود که انگار جادو شده. و یا هم از درخشندگی آن هیپنوتیزم شده... و یا شاید هم فقط میخواست دوباره او را نادیده بگیرد.
 چلسی گفت:

- بزرگتر از اون چیزیه که فکر می کردم... احتمالا خیلیم سنگینه..
 چلسی فقط میتوانست حجم احساساتی که درون مارک به غلیان آمده بود را تصور کند. چلسی با خودش فکر کرد که احتمالا اگر روزی خودش جایزه ی اسکار و یا حتی امی را می برد صد در صد دیوانه میشد. احتمالا روانی میشد.
 -... چیز زیادی راجع به هاکی نمیدونم ولی دیدن این همه اسم که که روی جام هک شده یه جورایی دهن آدمو باز میذاره... مثل اولین باری که پامو گذاشتم تو موزه

ی یادبود لینکولن. ساختمونش انقدر بزرگ و پر از خاطره و یادبوده که ادم از دیدنش بی حس میشه....

مارک هنوز صحبت نمی کرد.

-... اینطور فکر نمیکنی؟

بدون اینکه به چلسی نگاه کند گفت:

-... لباست خیلی تنگ و چسبونه، این چیزیه که من فکر میکنم.

- چیی؟!!!

چلسی برگشت تا به او نگاه کند.

-...این دیوونگیه. لباسم تقریبا کل بدنمو تا زانوم پوشونده.

- رنگش با رنگ پوستت مو نمیزنه.

- فکر کردم ازش خورش میاد چون تک رنگه و رنگشم تند نیست.

مارک نگاهش را به صورت چلسی که آن را بالا گرفته بود دوخت. به چشمان

درشت آبی و لب های صورتیش. مارک از لباسش خوشش می آمد. خیلی هم خوشش می آمد. فقط اگر با هم تنها بودند بیشتر خوشش می آمد.

- تو این لباس انگار لختی..

و زیبا.

- اصلنم اینطور نیست...

- سلام رییس کوچولو!

مارک در دلش با خشم غرید.

چلسی جواب داد:

- هی سلام سم!

- امشب خیلی جذاب شدی.

مارک به طور غیر معقولی ناگهان شدیداً مایل بود که سم را بکشد. یا حداقل

ممکن، یک مشت محکم نوش جان کند. زمان زیادی از آخرین باری که مارک به کسی مشت زده بود می گذشت. مطمئناً احساس خوبی داشت.

چلسی لبخندی به مدافع زد و گفت:

- ممنون! تو هم همینطور.

- نظرت چیه بریم طرف سالن جشن؟ اونجا برات نوشیدنی می گیرم.

مارک دست به سینه شد و گفت:

- بار اینجا مجانیه عقل کل.

سم خندید و دستش را روی بازوی چلسی گذاشت.

- نوشیدنی مجانی. دیگه بهتر!

مارک از مردی که روزی دوستش به حساب می آمد پرسید:

- مگه با خودت همراه نیوردی؟

- نع. مجردی اومدم. چندتا از بچه های دیگه هم همینطور.

عالی شد!!!یه مشتش بازیکن هاکی آتیشی و چلسی با یه لباسی که انگار لخته! مارک به آندو که در حال دور شدن بودند نگاه کرد و همان موقع بود که اسیدی تلخ فضای معده اش را پر کرد. حسی که داشت هرگز تجربه نکرده بود، تقریباً با این حس بیگانه بود اما مارک حدس میزد که این حس از کجا آب می خورد. مارک شدیداً حسادت میکرد و اصلاً بابت آن خوشحال نبود.

- پیت کوچولو موهاشو رنگ کرده؟
- از کنار شانه اش به دروازه بان مارتی دار که نگاه کرد.
- اون پیت کوچولو نیست.. خواهر دوقلوشه، چلسی.
- تو این لباس انگار هیچی تنش نیست.
- آره..

نگاهش از ستون فقرات چلسی پایین آمد به ران هایش رسید.. نیازی نبود مارتی با جزئیات تعریف کند به چه فکر میکند مارک میدانست که ذهن مردک کجاها می چرخید.

- اما در هر صورت مارتی به زبان آورد. و از گوشه ی لب پرسید:
- فکر میکنی بالاتنه ش طبیعی یا عملی؟
- البته که طبیعی هستند.. و مارک برای دومین بار در یک شب شدیداً می خواست که مشتش را حواله ی یکی از هم تیمی هایش کند.
- بالاتنه ی بزرگ باعث شونه درد و کمر درد میشه.
- ناگهان صدای خودش را در حال گفتن این جمله شنید. حس می کرد یک دختر تیتیش مامانیت و از عصبانیت گردنش آتش گرفت.
- دروازه بان چنان خندید که انگار مارک داشته شوخی می کرده.
- فک کنم توپ میشه اگه برم براش یه نوشیدنی بگیرم.. بعدم ببرمش خونه باهم
- تو اتاق خواب هاکی بازی کنیم؟
- انقد عوضی بازی در نیار مارتی...
- چی؟!!!!

مارتی چنان به مارک نگاه می کرد که انگار ناگهان یک شاخ گنده از وسط پیشانیش بیرون زده. انگار که دیگر کاپتان سابقش را نمیشناسد. در گذشته چنین اظهار نظر هایی اذیتش نمی کرد... لعنتی.. مطمئناً خودش هم یک دو سه باری یا حتی چهار بار چنین متلک ها یا اظهار نظر هایی کرده بود. اما قوانینی هم وجود داشت. هیچکس بهیچ وجه نمیتوانست در مورد همسر یا دوست دختر یکی از هم تیمی ها اینطور حرف بزند.

- هیچی بیخیال.
- مارک سر تکان داد و از مارتی جدا شد. چلسی نه همسرش بود و نه دوست دخترش. او فقط دستیارش بود و مارک شدیداً سعی کرده بود تا طوری با او رفتار کند که انگار او فقط دختری ست که برای سازمان چینوک کار میکند، نه یک رویای زنده

و جذاب که آن ها وارد خانه اش کرده بودند تا او را از دم دیوانه کند. اما شکست خورده بود، و دست های او روی سینه اش و طرز نگاهی که به چشمان مارک انداخته بود انگار که میخواهد با او رابطه داشته باشد درست وسط فروشگاه HUGO BOSS اصلا به او کمکی نکرده بود. نه حتی یک ذره.

از سالن سمینار خارج شد و قدم درون جمعیت گذاشت. موسیقی فضا را پر کرد در حالیکه گروه موسیقی اولین دورشان را اجرا کردند.

- هی برسلر!

مارک به طرف راستش چرخید و با یکی از بزرگترین مهاجمانی که تا به حال در NHL بازی کرده روبرو شد.

- راب ساتر. حالت چطوره مرد!

دستش را به طرف راب گرفت.

- خیلی وقته ندیدمت. ..

راب مهاجم چینوک بود تا اینکه سال ۲۰۰۴ یک هرزه به پایش شلیک کرد و به زندگی حرفه اش خاتمه داد.

- مارک این همسرم کितه.

- از دیدنت خوشحالم کیت.

مارک با یک زن مو قرمز با چشمانی درشت و قهوه ای دست. و سپس دستش را به زیر انداخت.

- خوب بگو ببینم این روزا چیکارا میکنی؟

راب جواب داد:

- ما یه مغازه ی لوازم ورزشی و یه سوپر مارکت کوچولو تو یه شهر کوچیک تو آیداهو داریم.

- همینطور ما یه دختر و دوتا پسر کوچولو داریم.

کیت گفت:

- مارک داره بهشون ماهیگیری یاد میده... باید ببینیشون خیلی خنده دارن.

راب لبخند زد.

- قیافشون میشه مثل سه تا گربه ی آب کشیده..

لبخندش محو شد و اخمی ابروهایش را پایین تر کشید:

- گوش کون.. وقتی راجع به تصادف شنیدم خیلی ناراحت شدم..

مارک به نوک کفش سیاه چرمی اش چم دوخت.

- اون اتفاق همه چیو عوض کرد..

- میدونم چی میگي..

و اگر فقط یک نفر دیگر در دنیا وجود داشت که میدانست شکسته شدن دنیایت

یعنی چ این راب ساتر بود ملقب به همر.

-...یه روز همه چی داری و یه روز دیگه میبینی هیچی نداری.

مارک نگاهش را بالا آورد.

-... فکر میکردم زندگیم دیگه هیچوقت مثل اول نمیشه. ولی حالا زندگیم از قبل، حتی از چیزی که میتونستم تصور کنم هم بهتر شده. بعضی وقتا خدا نقشه های خودشو داره. گاهی وقتا اتفاقای بدیه دلیلی دارن.

خدایا مارک حالا میفهمید که چقدر دلش برای همر تنگ شده بود. هیچکس نمیتوانست مثل راب وقتی صورتش وسط بازی محکم خورده به کناره ی زمین و خورد و خاک شیر شده مثل یک فیلسوف دلیل تراشی کرده و به یک معادله برسد.

- حرفات منو یاد کارتای دعا میندازه.

راب لبخند موزیانه ای زد و ادامه داد:

- وقتی به اندازه ی کافی اهمیت...

- بس کن وگرنه به گریم میندازی.

- اخی دختر کوچولوی نازنازی..

راب خندید و ادامه داد:

- تو همیشه موقع پریودت احساساتی و دماغو می شدی.

- راب!

هر دو مرد به کیت نگاه کردند. ابروهای کیت چنان بهم نزدیک شده بود که انگار شوهرش را نمیشناخت.

راب چندین بار پلک زد و گونه هایش قرمز شدند.

- ببخشید کیت.

و مارک زد زیر خنده.

- لوک رو ندیدی؟

راب دور و بر را نگاه کرد و گفت:

- مارتینو رو میگی؟ هنوز ندیدمش گرچه فک کنم دیدمش رفت طرف فیشی.

مارک از چند سال پیش که فیشی بازنشسته شده بود او را ندیده بود. راب و مارک هر دو باهم به وسط سالن رفتند جایی که یک گروه موسیقی در حال نواختن بود. میزهایی گرد با چراغ های ریز دور پیست رقص چیده شده بود و دو بار مجزا در حال سرو کردن نوشیدنی برای حضار بودند. نگاهش دور تا دور سالن را از نظر گذراند و روی یک لباس بژرنگ آشنا ایستاد. چلسی وسط گروهی ایستاده بود و چنان به سم میخندید که انگار او پادشاه دلقک هاست.

رویش را به طرف کیت برگرداند و گفت:

- از آشناییت خوشبخت شدم.

با مارک دست داد.

- از دیدنت خوشحال شدم مرد.

- مواظب خودت باش.

درحالی که مارک راهش را به طرف چلسی در پیش می‌گرفت ناگهان به هیو ماینر و همسرش می‌برخورد کرد. هیو اسطوره‌ی هاکی سیاتل بود. مردی با سرشتی خشن که دروازه بان افسانه‌ای سیاتل چینوک بوده تا اینکه یک سال بعد از اینکه مارک به سیاتل آمده و با تیم قرارداد بست به دالاس منتقل شد. وقتی نگاهش را به جایی که چلسی بود انداخت، او رفته بود. نگاهش سالن را از نظر گذراند و او را روی پیست رقص با واکر بروکس دید. مارک به طرف همسر هیو خم شد تا صدایش را بشنود اما همچنان نگاهش را روی چلسی نگه داشت. درسته شاید چلسی رقص بدکاره‌ها را انجام نمی‌داد اما دستانش را به هوا برده بود و چنان پشتش را تکان می‌داد که انگار یک رقاصه‌ی عربی لعنتی ست. درسته که به خوبی آن‌ها نبود اما انقدر درون آن لباس زیبا بود که اصلا مهم نبود که واقعا بلد نیست برقصد.

بعد از اینکه صحبتش با هیو و می تمام شد رییس کل داربی هوگو جلوی او را گرفت و به او گفت که پست کمک مربی هنوز خالی ست و از مارک خواست که دوشنبه بیاید و در این مورد با هم صحبت کنند. مارک قبول کرد اما در آن لحظه ذهن مارک جای دیگری بود. جایی دقیقا بیست قدم آن طرفتر. در حالی که به حرف‌های داربی گوش می‌داد، به چلسی نگاه کرد که با فرانکی می‌رقصید.. بعد هم با سم.. در دل گفت:
- بیخیالش شو..

و به طرف نزدیک ترین بار رفت. نمیخواست تعقیبش کند یا زیر نظر بگیردش. خصوصا وقتی چیزی نداشت که بگوید و نمیخواست برقصد. بیشتر اوقات بازیکنان هاکی رفتاری مناسب و جنتلمانه روی پیست رقص داشتند. همه‌ی آن‌ها دارای مهارت زمانبندی مناسب و ریتم و انعطاف در بدنشان بودند. گرچه مارک زیاد طرفدار رقص نبود اما او هم مهارت خوبی در رقص داشت اما به این معنی نبود که بخواهد در پیست رقص ولو شود. امشب احساس خوبی داشت. انقدر خوب که عصایش را در خانه گذاشته بود. هیچ قرصی مصرف نکرده بود و اگر میخواست به دردش از یک تا ده امتیاز دهد، دردی که حس میکرد فقط در رده‌ی شماره‌ی سه بود. تقریبا هیچ! اما باز هم هیچ ضمانتی نبود که اگر دست او را بگیرد و به پیست رقص ببرد دوباره به پشت روی زمین نیفتد. درست مثل آن روز در آشپزخانه اش وقتی او را در آغوشش داشت. فقط پنج دقیقه مانده بود تا رویاهایش به حقیقت بپیوندد.. اما کارش به نشستن روی زمین و نفس نفس زدن از سر درد و خفه شدن از حس حقارت کشید.

جرعه‌ای طولانی از بطری که در دست داد نوشید و به چلسی که جولز دستش را گرفته بود و به طرف پیست می‌برد نگاه کرد. جولز جوان و سلامت بود و

هیچوقت از درد روی زمین نمی افتاد. جولز چلسی را بیشتر به طرف خود کشید و اسید معده ی مارک از سینه اش فوران کرد و دقیقا تا حلقش رسید. بطری را پایین آورد و لبخند مسحور کننده ی چلسی را دید. به گونه ای که خودش هم نمیدانست چطور، در طی دوماه کارش از تلاش کردن برای خلاص شدن از دست این دختر کشیده بود به دنبالش گشتن وسط جمعیت. از نادیده گرفتن او چون از او خوشش نمی آمد به نادیده گرفتن او چون خیلی زیاد از او خوشش می آمد. او تنها کس در دنیا بود که به او حس کامل بودن می داد. مثل یک مرد. جولز چلسی را از خودش جدا کرد و او را چرخاند و دوباره به آغوش برگرداند. ناگهان مارک حس خستگی و پیری کرد. بطری را درون یک سینی خالی گذاشت و به طرف در به راه افتاد. به طور لعنتی ای مسخره بود که تنها فرد در دنیا که به او حس کامل بودن می داد، از طرفی هم دقیقا به او یادآوری می کرد که از درون کاملا خالیست....

فصل پانزدهم

چلسی از کنار شانه ی جولز به اطراف نگاه می کرد و گروه موسیقی در حال اجرای نسخه ی آرامتری از آهنگ «HARDER TO BREATHE» بودند. گرمای دست چپ جولز را کنار کمرش و گرمای کف دست راستش را در دست خودش احساس می کرد. چلسی از جولز خوشش می آمد. مرد جذابی بود با عضلاتی که آدم را متأثر می کرد، اما مرد جذاب دیگری با بدنی دیوانه کننده بود که چشمان چلسی درون سالن تاریک دنبال او می گشت. چند دقیقه قبل مارک را کنار بار دیده بود اما حالا نبود.

جولز در حال صحبت بود.

- همین چند سال قبل بود که جان کوالسکی به هال آو فیم دعوت شده بود.. تو دوران خودش یکی بود مثل برسلر و ساویچ که هیکلش گنده بود اما چنان ضربه هایی میزد که سرعت پاک هاش تقریبا به صد مایل در ساعت میرسید... - کجاست؟

- همین الان بهت گفتم.. اصلن گوش میدادی چی می گفتم؟ نه..

- ببخشید صدای موزیک خیلی بلند..

- اون مردی که سمت چپته خیلی گنده ست و داره با یه زن مو قهوه ای می رقصه رو دارم میگم. اینجا الان پره از اسطوره های هاکی.

جولز واقعا هیجان زده به نظر می رسید انقدر انگار نزدیک بود یکی از رگ های حیاتی اش را پاره کند. انگار که نزدیک بود دوباره از بر خواندن آمار و ارقام و گل ها را برشمرد. پس قبل از اینکه چنین جهنمی به پا شود چلسی گفت:

- خوب بگو ببینم کی میخوای خواهرمو به یه قرار واقعی دعوت کنی؟
جولز وسط رقص مکث کرد و سپس گفت:
- ما زیادی جر و بحث می کنیم.
- این به خاطره اینه که شما دوتا بدناتون دیگه تحمل نادیده گرفتن همدیگه رو ندارن.

چلسی ایستاد و به چشمان سبز جولز نگاه کرد و ادامه داد:
-.. شماها درست مثل دوتا گربه اینکه که تو روی همدیگه جیغ میکشن و بهمدیگه چنگ میزنن. به خاطر خدا هم که شده برو خواهرمو پیدا کن و چیزی که گفتمو انجام بده..

جولز دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما منصرف شد. موزیک قطع شد و چلسی به طرف یکی از میزهای گرد رفت و کیف دستی اش را از روی آن برداشت. از سالن بیرون رفت و درون حال به دنبال علامت سرویس بهداشتی گشت. و مارک را دید که وسط گروهی از مردان و زنان ایستاده. همینطور که با دقت به حرف های زنی که به نظر می رسید فیث دافی ست گوش میداد سرش به یک طرف خم کرده بود. یک طرف یقه ی کت رسمی زغالی اش را مرتب کرد و یک دستش را درون جیب جلو شلوارش فرو برد. انگار که حضور چلسی را حس کرده باشد، نگاهش را بالا آورد و از کنار شانه ی زن به چلسی نگاه کرد. نگاه قهوه ایش به چشمان چلسی خیره شد، سپس به طرف لب هایش پایین آمد. لبخند زد و چیزی به صاحب تیم گفت اما نگاهش همینطور از گردن چلسی به طرف بالاتنه اش پایین آمد. لرزشی سوزان از ستون فقراتش به زیر سرازیر شد و قدم هایش آرامتر شد. خودش را مجبور کرد که به راه رفتن ادامه دهد. پایش را جلوی دیگری بگذارد و همینطور دور شود. انقدر که در انتهای هال وارد سرویس بهداشتی شد و درون یکی از اتاقک های خنک آن جا شد. از میان تمام مردان روی زمین چرا باید حسی به مردی که برایش ممنوعه بود می داشت؟

وقتی کارش تمام شد از اتاقک بیرون آمد کیف دستی اش را کنار روشویی گذاشت و دستانش را شست. از میان تمام مردان روی زمین چرا باید بدنش به او عکس العمل نشان می داد؟ خودش را با اینکه فکر کند این حس عشق است گول نمیزد. بیشتر از حدی که مارک از او خوشش می آمد چلسی از او خوشش نمی آمد. چیزی که بین آن ها بود چیزی جز هوس نبود. از نوعی که شدید و سوزان بود و جان سالم به در بردن از آن هیچ راهی نداشت.

دستش را خشک کرد و کیف دستی اش را باز کرد. رژ لب صورتی ای از درون آن بیرون آورد و آن را دور تا دور لب هایش کشید. چلسی به چنین پیچیدگی هایی در زندگیش نیازی نداشت. می دانست که چه از زندگی می خواهد. برای خودش نقشه هایی داشت و تنها کسی که میتواند تمام آن ها را خراب کند مارک بود. بهتر بود که دیگر صفحه ی دیگری از کتاب مارک را ورق نزند و از او دوری کند. که

البته که بهیچ وجه ممکن نبود. خصوصا وقتی که مارک آن طرف هال درست کنار در خروجی اضطراری به دیوار تکیه داده بود. ناگهان پشت سرش در سرویس بهداشتی زنانه باز شد و نگاه عمیق مارک در آن فاصله پاهای چلسی را به زمین میخکوب کرد.

- دنبال توالت آقایون می گردی؟

سر تکان داد و گفت:

- دنبال تو میگردم.

- اوه.. چیزی نیاز داری؟

نگاهش به سمت گردنش پایین رفت.

آرعه...

حس سنگینی ای عصبی درون شکمش پیچ خورد. خودش را مجبور کرد که به طرفش برود.

- چی؟

مارک چندبار پلک زد و دوباره نگاهش را به طرف صورت چلسی بالا آورد.

- با اون پسر ا بهت خوش گذشت؟

- آره اونا خیلی مهربونن...

اما وقت هایی که با مارک گذرانده بهتره بوده..

-... دیدمت که داشتی با تای ساویج حرف میزدی.. واقعا وقتی داشتی می گفتی

که ازش ممنونی جدی بودی؟

- شاید. اقدام آدم بدی نیست.

یک گوشه ی لبهائیش به پوزخندی بالا رفت و ادامه داد:

- البته به عنوان یه عوضی.

خنده ی عصبی اش به نظر نفس نفس زنان بود.

- حلقه ای که به فیث دافی داده بود رو دیدی؟

- نمیشد ندیدش. انگار که فکر کرده بوده اگه خیلی بزرگ باشه دختره مجبور

میشه جواب مثبت بده.

- سخت میشه به همچون حلقه ای نه گفت.

- یه حلقه ی گنده به این معنی نیست که تا همیشه باهات میمونی.

سرش را به در پشت سرش تکیه داد و از پشت پلک های زیرینش به چلسی

خیره شد.

-... باور کن من میدونم.

به نظر خسته می رسید صورتش کمی بی حال بود.

- میخوای زنگ بزنم به یه راننده تا بیاد دنبالت؟

- نه.

- مشکلی نیست من میزنم.

- پس کن.. من از کار افتاده نیستم.
- میدونم..
چلسی کیف دستی اش را باز کرد و تلفن همراهش را بیرون آورد.
- ... ولی اگه..
- من خودم تا اینجا رانندگی کردم..
- با ماشین خودت؟
- پس چی؟
تلفن را به درون کیفش برگرداند.
- اگه نتوانستی یه راننده سرویس گیر بیاری که برسونتت باید به خودم زنگ میزدی.

-چلسی...
هر دو دستش را به صورتش کشید و ادامه داد:
- .. من الان یه ماهه که دارم رانندگی میکنم..
- ولی..
چلسی تا همین عصر دیروز هم او را به قرار دکترش رسانده بود.
-... ولی تا همین دیروز من برات رانندگی می کردم.
- میدونم.
دستانش را کنار بدنش رها کرد.
- اصلا نمی فهمم..
یا او خودش دیوانه شده بود یا مارک. تصمیم گرفت که گزینه ی دو را باور کند.

-...اخره تو از رانندگی من متنفری..
- حقیقت داره.. اما عاشق وقتیم که داری رانندگی میکنی و دامننت از رو پات میره بالاتر..
دست چلسی را گرفت و او را به خود نزدیکتر کرد.

- زیر این لباس چی پوشیدی؟
شاید این خودش بود که دیوانه شده بود چون جواب داد:
- هیچی..
و خودش بهتر میدانست چرا. میدانست که دقیقا این حرفیست که نگاه او را پر از خواهش و جادو میکند درست همینطور که نگاه خیره اش را به صورتش دوخته.
که همینطور هم شد.
- اذیتم نکن.
- نمیکنم. راست میگم.
مارک با دست آزادش در پشت سرش را باز کرد و چلسی را به درون یک راهرو اضطراری کشاند.

- مارک!

- واقعا فکر میکنی میتونی یه همچین چیزی بهم بگیو من بذارم بری تو بغل سم؟..

پشت چلسی را به دری تکیه داد و دستانش را دو طرف صورت او گذاشت.

- ..همچین اتفاقی نمیفته.

چلسی با هر دو دست دو طرف یقه ی کت مارک چنگ زد.

- من نمیخواستم با سم با هیچ کس دیگه ای جایی برم.

- درسته..

مارک یک دستش را پایین آورد و یکی از سر شانه های لباس چلسی را پایین کشید.

- چون تو با من میای.

چلسی دست هایش را زیر کت سراند و از سینه ی مارک گذراند و روی شانه اش گذاشت.

- چرا؟

- که پیشم باشی. کل شبو.

چلسی دوست داشت که با او باشد.. آن هم تمام شب.

- میدونی که ایده ی بدیه. من برای تو کار میکنم.

مارک سر تکان داد و دستش را از کنار بازوی چلسی تا کنار صورتش به بالا سراند.

- نه. تو برای من کار نمیکنی. من بهت پول نمیدم.

- ولی بهم پول میدن که برای تو کار کنم.

- و امروز یکشنبه ست و تعطیل. تو امروز سر کار نیستی.

در نظر پر از تمنای چلسی این حرف به اندازه ی کافی برایش منطقی بود. پس روی پنجه ی پا بلند شد و کناره ی گردنش را بوسید.

- پس عملا بهم پول نمیدن که این کارو بکنم.

نفسی تند از لب های مارک گریخت و دستش را پشت کمر چلسی گذاشت.

لبه‌هایش را همانجا نگه داشت و گره ی کراواتش را انقدر کشید که کاملا باز شد و دو بند آن دو طرف سینه اش رها شد.

-...یا این..

انگشتانش دکمه ی کنار گردنش را باز کردند تا اینکه سه دکمه ی بالای پیراهنش باز شد و حفره ی گردنش بیشتر مشخص شد.

- میخوامت مارک برسرلر... میخوام ببوسمت.. همه ی وجودتو.

انگشتان مارک میان موهای چلسی قفل شد و لب هایش را به لب های او نزدیک کرد و میان نفسی سوزان گفت:

- نه تا وقتی که من نبوسیدمت..

و او را بوسید اشتیاقی سوزانتر را در خودشان بیدار کرد. دست دیگرش را دور کمرش حلقه کرد تا از افتادنش جلو گیری کند.

مارک پیشانیش را به پیشانی چلسی تکیه داد و با چشمانی بسته گفت:

- بیا کاری که باید خیلی وقت پیش می کردیمو تمومش کنیم.

- اینجا؟! -

سرش را به علامت نفی تکان داد.

پنج دقیقه دیگه جلوی در میبینمت.

گوشه ی لبش را گزید و پرسید:

- کجا میریم؟

نه اینکه مهم باشد. چلسی هرکجا که مارک میخواست او را ببرد با او می رفت.

بازوانش را از دور گردن مارک باز کرد و لباسش را مرتب کرد.

- ولی من با خواهرم اومدم.

- و با من بر میگردی.

- چطور به نظر میاد.

یک گوشه ی لب مارک بالا رفت و گفت:

- انگار که نزدیک بوده با کسی رابطه داشته باشی.

موهایش را مرتب کرد.

- بهتر شد؟

- نع.

مارک کراوات را از دور گردنش کشید و آن را درون جیب کتش گذاشت. کتش را در آورد و روی شانه ی چلسی انداخت.

- پنج دقیقه.. فقط پنج دقیقه..

یقه ی کت را گرفت و آن را کمی روی شانه ی چلسی مرتب کرد.

-... اگه تا پنج دقیقه ی دیگه اون بیرون نبودی خودم میام میبرمت.

- میام...

کت مارک روی آپن آشپزخانه بود و بقیه ی لباس و کفش ها روی زمین تا جلوی آسانسور خانه ی مارک در حالیکه به طرف کاناپه ی اتاق خواب میرفتند مارک لب های بی قرار چلسی را می بوسید. دست مارک از کنار گودی کمر چلسی به طرف بالا رفت و به آرامی زیپ پیراهن چلسی را پایین کشید. و حال هردو بی هیچ مانعی آغوش یکدیگر را چشیدند. دست های چلسی از روی سینه ی عضلانی مارک بالا آمد. مارک با صدا نفسش را حبس کرد و کمی عقب کشید تا به صورتش نگاه کند برای یک لحظه ابروهای چلسی از نگرانی بهم نزدیک شدند. تصور بودن با

مردی چنین بزرگ و مشهور و بی نقص که گویی خدا با تمام حوصله پیکر تراشی اش کرده چیزی بود و واقعا با او بودن چیز دیگری.
مارک دستانش را روی دستان چلسی گذاشت و دست هایش را همانجا نگه داشت.

- به نظر نگران می‌ای.

- آره.

- الان درستش میکنم. قول میدم عالی باشه.

و چلسی به حرفش اعتماد داشت. و مارک دستانش را پشت گردن چلسی گذاشت و انگشتانش را اسیر آبشار موهایش کرد. سرش را کمی کج کرد و لب هایش را روی گردنش گذاشت. ناله ی خفیفی از لب های چلسی گریخت و مارک به آرامی مستانه عقب کشید و به چشمان خمارش نگاه کرد. خواهش و تمنا را که در چشمانش دید باز لب هایش را روی گردنش برگرداند و بوسه هایی ریز به سان شکوفه هایی روی پوست شگفت انگیزش کاشت. سپس عقب کشید و او را در آغوش کشید و لب هایش را بوسید و بدون اینکه بوسه را قطع کند روی کاناپه نشستند. و غرق در دنیای سحر آمیزی که با کامل شدن وجودشان در کنار یکدیگر بوجود می آمد تجربیات زیبایی را به یکدیگر هدیه دادند.

و اینطور هم شد. بهترین شب زندگی چلسی.

مارک کنار چلسی روی تخت ولو شد و سر چلسی را روی سینه اش گذاشت.

- تو برای من خیلی زیبایی..

همینطور که به صورت چلسی نگاه میکرد، با نگاهی مخملین و گرم، چلسی با تمام وجود احساس زیبایی می کرد. مارک کاری کرده بود که با تک تک اعضای وجودش حس کند زیباست. کمی قبل مارک یکی از زیبا ترین تجربیات را به چلسی چشانداده بود. یکی از بهترین لحظات عمرش. و قلب چلسی درون سینه اش فشرده شد...

- ممنونم..

بوسه ای را روی موهایش حس کرد صورتش را درون گودی گردن مارک برد و گفت:.

- میشه بازم جادوم کنی؟

انگشتش را روی کمر چلسی موزیانه حرکت میداد و گفت:

- عزیزم از همون اولم قرار بود تمام شب پیش من باشی درست همینجا.

چلسی خیلی آرام از روی تخت بلند شد و لباسش را از روی زمین برداشت. در حالی که لباسش را میپوشید آفتاب از کناره ی پرده ها به درون میتابید. تقریبا ساعت

چهار هردو به خواب رفته بودند. درست بعد از اینکه مارک کمی پیتزای آماده و بستنی به خوردش داده بود.

چلسی در حالی که سعی می کرد زیپ لباسش را بکشد به طرف در رفت. قبل از اینکه وارد هال شود نگاه آخری به مردی که زیر ملحفه ای سفید خواب بود انداخت.

چندین بار در زندگیش شده بود که بعد از چنین اتفاقی از زور خجالت فرار کرده بود. وقتی که خاطرات شب گذشته زیر نور شدید صبحگاهی خیلی خجالت آور شده بود. وقتی که پشیمانی مثل یک لامپ پنجاه پوندی درون سینه اش سنگینی کرده بود.

خنده دار بود که با مارک چنین حسی نداشت. اصلا احساس خجالت نمی کرد. باید میکرد. رابطه داشتن با او درست نبود که بد هم بود. و احتمالا بعدا احساس شرم و پشیمانی سراغش می آمد. بعدا..

اما در حال حاضر... در حال حاضر چلسی تماما احساس آرامش می کرد. آرامش محض. خوشحال و کاملا راضی.

چلسی کفش به دست پاورچین پاورچین پا به درون آپارتمان بو گذاشت.

- شبو کجا بودی؟

ناگهان چلسی با تمام سرعت برگشت و کفش هایش روی زمین افتاد. جولز وسط آشپزخانه ایستاده بود.. باز هم بدون پیراهن.

- یا خدا!!!!

چلسی با نفس هایی بریده این را گفت: یک دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه

داد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

جولز شانه بالا انداخت و گفت:

- قهوه درست میکنم.

قهوه به نظر عالی میرسید. پس گفت:

- همین الان بر می گردم.

و به درون اتاقش پرید. و لباسش را با یک سوییچ شرت ورزشی و یک شلوارک عوض کرد. تخت خوابش دست نخورده بود. پس به این معنی ست که کسی روی آن خوابیده. از هال گذشت و نگاهی به درون اتاق خواهرش انداخت. بو زیر یک ملحفه ی زرد خوابیده بود. و لباس هایش ناپدید شده بود.

چلسی به درون آشپزخانه رفت و یک فنجان برداشت.

- خووب؟ بگو ببینم...

فنجانش را پر از قهوه کرد و به مردی که پشت میز نشسته بود نگاه کرد:

- تصمیم داری با خواهرم ازدواج کنی یا نه؟

جولز نگاهش را از روزنامه گرفت و گفت:
- برسلر چی؟ تصمیم داره باهات ازدواج کنه؟
- کی گفته من با آقای برسلر بودم؟
یا خدا! امیدوار بود کس دیگری به این موضوع پی نبرد.
- خوب بزار ببینم.. از اونجایی که دیشب در حالی که کت اون رو دوشت بود
از مهمونی رفتی.
آهاع.

- از کجا میدونی کت اون بوده؟
- فقط دو نفر اونجا بودن که کت زغالی هوگو باس تنشون بود. یکی مارک یکی
هم تای ساویج.

خدایا این جولز هم به چه چیزایی فکر میکردا!
-...میدونم که با تای نرفتی...
نگاهش را به بخش ورزشی روزنامه برگرداند و ادامه داد:
- ... همینطورم خودت بهم گفتی که میری میری مارک رو برسونی خونه.
- این به این معنی نیست که من شبو ... میدونی که... شبو باهاش بوده باشم. نه
مثل تو و بو.

کنار جولز نشست و جرعه ای از قهوه اش نوشید:
-.. اون خونه آگه اشتباه نکنم چیزی حدود شش هفتا اتاق خواب داره.
و ناگهان با همان صورت مستقیم و بی حالت دروغی شاخدار گفت:
-.. در ضمن اون حتی اصلا از من خوششم نمیاد.
اخمی روی پیشانیاش نشست. شاید انقدر ها هم دروغ بزرگی نباشد. درسته
مارک او را در رختخوابش دوست داشت.
جولز در حالیکه مشکوک به نظر میرسید، برای باور کردن چلسی در دو راهی
بود.

- ینی میگی تو تو یکی از اون اتاق خوابا موندی.
چلسی در حالی که خاطره ی آخرین باری که با مارک بود در ذهنش تداعی می
شد به علامت مثبت سر تکان داد. خدایا این مرد باور نکردنی بود حتی چلسی را تا
مرز التماس کردن هم کشانده بود. با تداعی خاطرات بیشتر گونه هایش گرم شدند و
نگاهش را از جولز دزدید.

- مٹ روز روشنه داری دروغ میگی!
- از این به بعد میخوای با خواهرم قرار بزاری یا این فقط یه رابطه ی یه شبه
بود؟

جولز اخم کرد.
- موضوعو عوض نکن.
چلسی لبخند زد و سوالش را تکرار کرد.

- من از بو خوشم میاد. خیلی. من هرگز ازش سواستفاده نمیکنم.
در این جمله یک نکته وجود داشت، اما قسمت خنده دار این وسط این بود که
چلسی اصلا س نمی کرد که مورد سواستفاده قرار گرفته. شاید کمی بابت آینده نگران
بود و از اینکه دوشنبه که چلسی بر میگشت سر کار مارک چگونه با او رفتار می
کرد؟ اما احساس سواستفاده؟ نه.

بو در حالیکه سعی می کرد کمربند کت حوله ایش را ببندد از اتاق خوابش
خارج شد و پرسید:

- کی اومدی خونه؟

تا بو دهانش را باز کرد که چیزی بگوید چلسی یک دستش را بالا گرفت و
گفت:

- محض اطلاع بگم که مارک شش تا اتاق خواب داره منم تو یکی از اوا رو
انتخاب کردم.

که البته دروغ هم نبود اتاق خواب مارک را انتخاب کرده بود.
جولز گفت:

- فکر میکردم اون برات آقای برسلره نه مارک!

چلسی شانه بالا انداخت. توجهش به خواهرش که در حال پر کردن فنجان قهوه
اش بود. بو به آرامی نگاهی به طرف جولز بالا برد و لبخندی نامحسوس گوشه
های لب هایش را بالا برد. جولز متوجه آن شد و اون هم در جواب لبخند زد. شب قبل
برای آن ها معنایی بیش از فقط یک رابطه داشت. بیش از رضایت دوجانبه.

چلسی از جایش بلند شد. ناگهان تمام حس تاسف و پشیمانی ای که فکر میکرد
بعدا به سراغش خواهد آمد روی سرش آوار شد. اما این دقیقا آن نوع تاسف پشیمانی
ای که انتظار داشت نبود. او از اینکه شب را با مارک برسلر گذرانده بود متاسف
نبود. نه.. او تاسف این را میخورد که مارک هرگز اینگونه که جولز به بو نگاه کرد
به او نگاه نخواهد کرد.

- من میرم تو تختم.

این را گفت و راهش را در طول هال در پیش گرفت. ترسی که چند دقیقه پیش
حس کرده بود تبدیل به دل پیچه شد. دوشنبه صبح باید به مارک چه می گفت؟ و آیا
مارک به رویه ی قبل خود برمی گشت و باز هم او را نادیده می گرفت؟

نیاز نبود تا دوشنبه صبر کند تا بفهمد. مارک ظهر همان روز به چلسی زنگ
زد. چلسی نیمه خواب بود اما باز هم قبل از اینکه بیدار شود میدانست که مارک است.
نه به خاطر اینکه دیوانه شده نه، بلکه به خاطر زنگ مخصوص مارک.
- کجایی؟

آهنگ صدایش درون سینه ی چلسی نشست و حسی آرامش بخش و گرم
وجودش را فرا گرفت.

- تو تختم.
 - چقد طول میکشه تا آماده شی؟
 چلسی سر جایش نشست؟
 - چرا؟
 - تا بریم محله ی ایساکو.
 - چرا باید برسونت ایساکو؟
 - میخوام به اون خونه ای که اونجاست نگاه کنم. تو هم با من میای.
 این هم از مارک همیشگی.. درخواست محترمانه در خونس نبود.
 - امروز روز تعطیلمه.
 - خوب؟
 - خوب ازم مودبانه درخواست کن.
 مارک نفس عمیق پر صدایی کشید و چلسی تقریبا هوای نفسش را روی گوشش حس کرد.

- چلسی، میشه لطفا باهام بیای ایساکو؟
 یک پایش را از لبه ی تخت آویزان کرد.
 - میخوای همون خونه که یه ماه پیش بهت نشون دادم رو ببینی؟
 - آره. خبر داری هنوز تو بازاره یا نه؟
 - نمیدونم. چرا زودتر چیزی نگفتی؟
 مارک خندید.
 - چون میخواستم خونه های بیشتری نشونم بدی.
 اصلا دلیل قابل قبولی نبود.
 - میتونی تو نیم ساعت آماده شی؟
 به خواهرش و جولز فکر کرد و گفت:
 - یک ساعت بهم وقت بده بعدش جلوی در میبینمت.
 نمیخواست خواهرش یا جولز او را با مردی که برایش کار می کرد ببینند.
 امانیازی نبود نگران باشد. همینکه از حمام خارج شد آن ها رفته بودند.
 چلسی به سرعت یک دامن بلند آبی که تا وسط ساق پایش می رسید و یک بلوز راحت سفید پوشید. موهایش را به پشت شانه کرد و دم اسبی بست و کفش های ژله ایش را به پا کرد. همینکه در آپارتمان را پشت سرش بست مرسدس بنز مارک وارد سایه ی جلوی آپارتمان شد. درست جلوی پای چلسی پارک کرد و در ماشین باز شد. یک دست بزرگ و عضله ای چهارچوب در را گرفت و مارک جلوی چلسی ایستاد. چند قدم به طرف او برداشت. باز هم همان تی شرت سفید ساده و شلوار آبی ورزشی را به تن داشت. قدم هایش نسبت به همیشه کمی کند تر بود.
 - حالت خوبه؟

- خوبم.

ابروهایش بر فراز چشمان قهوه ایش از اخم به هم نزدیک شده بودند انگار که از چیزی عصبانی باشد. عصبانی نه مثل روزی که او را تهدید کرده بود که میکشش، اما عصبانی بود. یا شاید هم درد داشت.

- به نظر...

لب های مارک روی لب هایش نفسش را وسط حرف قطع کرد. این بوسه درست مثل شب قبل پر از حس نیاز و کشنده بود. درحالیکه همینطور در مستی بوسه غرق میشد مارک عقب کشید و گفت:

- دیگه حق نداری هرگز، هیچوقت یواشکی از خونم بری و فرار کنی.

چلسی لب پایینی مرطوبش را لمس کرد.

- اصلنم فرار نکردم..

- کردی.

یعنی فقط چون چلسی نصف شب ترکش کرده بود عصبانی بود؟

- چون قبل اینکه برم بیدارت نکردم ناراحتی؟

- ناراحت نیستم..

نگاهش را از چلسی گرفت و ادامه داد:

- من ناراحت نمیشم.

اما شده بود.

- ببخشید نمیخواستم احساساتتو جرحه دار کنم.

نگاهش را به چشمان چلسی برگرداند و نفس عمیقی از سر نا امیدی کشید.

- احساسات من جرحه دار نمیشه. من که یه دختر تیتیش مامانی نیستم.

چلسی از حرف مسخره ای که زده بود داشت خنده اش میگرفت سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد ولی موفق نشد.

- اره اینو میدونم که دختر نیستی. فکر کنم دیشب خیلی خوب ثابتش کردی.

یک گوشه ی لب های مارک جمع شد و گفت:

- مطمئنی؟

- یه ذره!

مارک هردو دستش را قاب صورت چلسی کرد و دقیقا به چشمانش نگاه کردو

گفت:

- تو مثل زنای هرجایی نیستی که من تو یه بار باهاشون آشنا بشمو بیارم خونم

چلسی... تو برام یه رابطه ی یه شبه نیستی. دیگه هیچوقت بیخبر نزار بری.

اگر چلسی یک رابطه ی یک شبه نبود.. پس چه بود؟

- باشه.

دست چلسی را گرفت و او را به طرف در کمک راننده برد.

- دارم از گرسنگی میمیرم. میخوای این دور و بر یه چیزی بخوریم یا بریم

ایساکو؟

چلسی برگشت. سرش را بالا گرفت و به مارک نگاه کرد. به آفتابی که درون موهایش بازی می کرد. ممکن است چلسی یک رابطه ی یک شبه نباشد اما دوست دخترش هم نیست. او حتی آنجایی که تمام رابطه ها شروع می شوند هم نبود. او برای مارک کار میکرد. میتوانست با او قرار بگذارد. پس چرا داشت سوار ماشینش میشد؟

- تا ایساگو چقد راهه؟

- همین چند هفته ی پیش اونجا بودیم.

- تو این چند هفته ی پیش خیلی جاها بودیم.

درون صندلی کمک راننده جای گرفت و سرش را بالا گرفت و به مارک که هنوز آنجا ایساده بود نگاه کرد.

- ..نمیتونم که همشونو یادم باشه.

و از طرفی هم.. احتمالا سر راه ساندویچی چیزی میخورند. یک ساندویچ هیچ معنایی نمیتوانست داشته باشد. فقط چند دلار می ارزید و میتوانست سهم خودش را پرداخت کند. و قرار محسوب نمی شد.

- دور و بر ده دقیقه.

سر چلسی را بست و ماشین را دور زد.

- شایدم بخوای نقشه ی شماره ی دو رو اجرا کنیم....

درحالی که درون ماشین مینشست ادامه داد:

-... ینی بریم خونه ی من پیتزا سفارش بدیم و اونجا بخوریم.

چلسی خندید.

- پس ایساگو فقط بهانه بود.

- نه، ولی آخرش که کارمون میکشه به خونه ی من پس چرا وقتو هدر بدیم؟

دنده را جا انداخت و دنده عقب از آنجا خارج شد.

احتمالا چلسی باید از اینکه مارک فکر میکرد باز هم وارد اتاق خوابش می شود باید ناراحت می شد. شاید باید کمی ناز و مخالفت می کرد. کمی خودش را دست نیافتنی می کرد. یا هم فقط وسوسه ها را نادیده می گرفت.

- مگه نمیخواستی خونه رو ببینی؟

- میتونم فردا ببینم..

مارک از کنار شانه اش به او نگاه کرد. نگاه و صدایش درست مثل نوازشی

مسموم بود.

- .. انتخاب با خودته.

- نقشه ی شماره ی دو.

چلسی ضعیف بود. گناهکاری بدون هیچ قدرتی در برابر مارک.

مارک ریز خندید.

- انتخاب خوبیه. پشیمون نمیشی.

و درست بود چلسی بهیچوجه پشیمان نشد. آن ها روی کاناپه ی بزرگ مارک پیتزا خوردند و جلوی تلویزیون غول پیکر مارک فیلم تماشا کردند. تقریباً مارک همه ی کانال ها را داشت.

- حتی دم و دستگاه تلویزیونتم گنده ست.
- مارک خندید و بشقاب خالی چلسی را از دستش گرفت.
- فقط یه دم و دستگاهه که تو باید تو فکرش باشی.
- و بشقاب را روی پارکت کنار کاناپه گذاشت. چلسی را به طرف خود کشید و روی پاهایش نشاندد. و چلسی نگاهش را به آن چشمان قهوه ای نافذ گره زد.
- امروز صبح وقتی بیدار شدم بازم میخواستمت.
- ما دیشب تمام شبو با هم بودیم!
- خوب برای من کافی نبود. من بیشتر میخوام. تو رو میخوام...
- با دستان نوازشگرش داشت چلسی را جادو می کرد.
-بگو که تو هم منو میخوای.
- چلسی زبانش را روی لب های خشکش کشید و سر تکان داد.
- بلند بگو.
- به نظر میرسید برایش خیلی مهم است.
- منم میخوامت مارک.
- چرا؟!..
- چون تو خوب بلدی چیکار کنی که من بخوامت...
- صورتش را به صورت مارک نزدیک کرد.
-چون بهت نیاز دارم..

وقتی خانه ی مارک را ترک می کرد تقریباً ساعت از ده شب گذشته بود و وقتی درون تخت خودش دراز کشید خستگی مفرط وجودش را فرا گرفت. بو یادداشتی گذاشته بود و گفته بود که شب را با جولز سر می کند و دو خواهر درست تا فردای آنروز موقع رفتن سرکار یکدیگر را ندیدند. همینکه به در جلویی خانه ی مارک رسید، ترس بار دیگر درون سینه اش سنگینی کرد. صبح روز دوشنبه بود، و ناگهان آخر هفته ای که با مارک گذرانده بود در پیش نظرش زیادی واقعی آمد. هرگز نمیخواست از آن دسته زنانی باشد که یک رابطه ی پنهانی با با آدم مشهورهایی که برایشان کار میکنند دارند باشد، خصوصاً که رییشش هم باشد. هیچوقت نمیخواست جزو آن دسته زنانی باشد که رها شده اند بدون شغل بایک قلب شکسته.

در جلویی خانه ی مارک باز بود و مارک درون دفترش پشت کامپیوترش نشسته و با دو انگشت در حال تایپ چیزی بود. بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد گفت:

- قیمت اون خونه تو ایساكو بیست هزار دلار اومده پایین... این همون خونه نبود که ازون کمداى خیلی بزرگ که تو دوس داشتی داشت؟
روی گزینه ی ارسال کلیک کرد و عصایش را که به کنار میز تکیه داده بود را برداشت.

- آره.. همون کهکمدش از اتاق خوابتم بزرگتر بود و توش یه دیوار پر قفسه های کفش داشت...

ولی چه اهمیت داشت که چلسی خوشش بیاید یا نه؟

-... حالت خوبه؟ چن روزی بود که ندیده بودم از عصا استفاده کنی.

- یه روز خوبه یه روز نه...

از روی صندلی بلند شد و به طرف چلسی رفت.

-...اگه نگرانی میتونی باهم بیای طبقه ی بالا و حالمو خوب کنی..

و دو انگشتش را کنار شقیقه ی چلسی گذاشت و موهایش را پشت گوشش زد.

- این تو حیطة ی وظایف کارى من نیست..

قبل از اینکه تسلیم وسوسه اش شده و صورتش را به طرف کف دستش بچرخاند به سختی یک قدم به عقب برداشت.

-... اگه بخوام به کار کردن برای تو ادامه بدم باید یه خط قرمزایی تعیین کنیم..

شاید اگر قوانینی وجود داشت چلسی اینچنین تبدیل به یک ادم ناراحت کلیشه ای نمیشد.

مارک دست دیگرش را پشت کمر چلسی گذاشت و گفت:

- چه خط قرمزایی؟

- دوشنبه تا جمعه رابطه بی رابطه.

- مزخرفه! اینجوری که فقط آخر هفته ها میمونه.

- باشه... تو ساعتای کارى رابطه بی رابطه.

و چلسی در این باره واقعا جدی بود. اگر میخواست این سر سوزن غروری که برایش مانده بود را حفظ کند باید حداقل سعی میکرد روابطش را از شغلش جدا کند.

- سعی میکنم یادم بمونه.

اما نماند. حتی سعی هم نکرد. و فقط بسته به چلسی بود که قوی باشد و فاصله را حفظ کند. بار ها مجبور بود که به او یادآوری کند که لمس کمرش، گذاشتن دستش در گودی کمرش و لمس پاهایش در ساعات کارى مناسب نیست. و یا موقع تمرین هاکی با درک نمیتوانست مثل هم تیمی هایش بزند پشت چلسی این یک لمس غیر قانونی بود.

در طول آن هفته چلسی زیاد خواهرش را ندید. اما تعجبی هم نداشت. بو بود دیگر! چه موضوع کارى باشد چه یک دوست پسر جدید بو خود را با جان و دل تمام وقت صرف آن می کرد. بیشتر اوقات سرانجام روابطش فقط یک قلب شکسته بود.

حس خوبی نسبت به جولز داشت، گرچه حسی داشت که به او میگفت اوضاع این دو روبراه خواهد بود. آرزو می کرد کاش میتوانست این حرف را درمورد خودش هم بزند.

نمیدانست رابطه اش با مارک به کجا خواهد کشید. این مسئله کاملاً جدید متفاوت و ترسناک بود. ترسناک تر از همه این بود که فکر برگشتن به لس آنجلس داشت جدابیتش را از دست می داد. اصلاً نمیخواست یکی از همان زنانی باشد که به خاطر یک مرد از رویای زندگیشان دست می کشند. عقل و قلبش در جنگ بودند و چلسی از این وحشتزده بود که انگار قلبش داشت پیرز میشد.

در حالی که روی تخت دراز کشیده و در حال تماشای فیلم بودند چلسی گفت:
- آهنگ زنگ مخصوص تو رو عوض کردم.
مارک گوشی اش را از روی پاتختی برداشت و با گوشی چلسی تماس گرفت.
ناگهان صدای آهنگ « دردسر » از pink از کیف دستی چلسی بلند شد.
مارک گفت:

- صد درصد این خودتی که دردسری.
- نخیرم تو دردسری.
مارک دست چلسی را گرفت و انگشتانش را بوسید.
- تو سرتا پات دردسره.. دقیقاً از همون لحظه ای که جلوی ایوون خونم ظاهر شدی هیچی نبودی جز دردسر...
و باز چلسی در عجب شد که واقعا این رابطه به کجا می کشید..

یکشنبه ی هفته ی بعد مارک چلسی را با بلیط نمایشنامه ی موزیکال سورپرایز کرد. و قلب چلسی در آن لحظه بیشتر فشرده شد. از مارک پرسید:
- تو از نمایش موزیکال خوشت میاد؟
- آره.

عجب دروغگویی!

بعد از تمام شدن نمایش مارک او را به خانه اش برد. و به جای بردن او به اتاق خوابش دستش را گرفت و او را به سمت دیگری از خانه ی غرق در تاریکی راهنمایی کرد. در اتاق نشیمن را باز کرد. اتاق کاملاً خالی از هرگونه اسباب و اساسیه بود به جز جام استنلی که وسط اتاق روی فرش سفید جا خوش کرده بود. یک بطری نوشیدنی و بلورهای یخی فضای جام را پر کرده بود و چلچراغ با شکوه کریستالی اشعه هایی درخشان را به سطح نقره ای براق آن می تاباند.

- او هه خدا!!!!!!

چلسی در حالی که به طرف جام یک متری میرفت ادامه داد:

- بلاخره نوبتتو گرفتی؟! -
- آرهع.
نگاهش را درون اتاق خالی چرخاند.
- فکر میکردم تمام وقت باید یه محافظ با جام باشه!
- نه تمام وقت..
مارک جلو رفت. از پشت به چلسی نزدیک شد و بازوانش را دور کمرش حلقه کرد.

-.. همه ی بچه های تیم جامو بردن تو کلوپای رقص یا بارای ورزشی.. واکر اونو برد بالای نیدل اسپیس. دنیل اونو گذاشته بود تو ماشین اسپورتشو کل شهرو باهاش پز داده.. همه ی بچه ها که تمام عمرشون رویای بردن این جام رو داشتن از طرفی هم رویاهای دیگه ای داشتن که وقتی گرفتنش باهاش چیکار کنن. و الان وقتشه که من رویای خودمو زنده کنم...

بوسه ی روی موهایش گذاشت و ادامه داد:
-... اگه از نظر تو مشکلی نداره میخوام جلوی این جام تو رو داشته باشم.
- این رویاییه که همیشه می دیدیش؟
مارک سر تکان داد و لب هایش روی موهای چلسی کشیده شد.
- حتی از اونم بهتره.

قلب چلسی ناگهان چنان باز شد که در واقع سینه اش درد گرفته بود، و در آن لحظه، در حالیکه وسط آن اتاق ایستاده بود، نتوانست در تمام دنیا یک دلیل پیدا کند که با آن روزی بخواهد این مرد را ترک کند. از بین تمام کسانی که لیاقت داشتند این لحظه را با آن ها تقسیم کند، او چلسی را انتخاب کرده بود..
- کفشتو در نیار..

مارک در حالیکه بطری نوشیدنی را از درون جام برمیداشت ادامه داد:
- اونا رو دوس دارم.
- میدونستی خیلی راحت راضی میشی؟
- تازه خیلی قانعم هستم.

که درواقع حقیقت نداشت. مارک با انگشتش در نوشیدنی را فشار داد. با صدای خفیفی در بطری باز شد و به هوا پرت شد و آنطرف اتاق به پرده ی بسته خورد. بخاری از بطری خارج شد و به دنبال آن کفی سفید از دهانه ی آن فوران کرد. مارک چند جرعه ی طولانی از آن نوشید و گفت:
- چشمتو ببند.

و چلسی همینکار را کرد و دو ثانیه بعد مارک لب هایش را به سوی لب های او پایین آورد و او را بوسید. چلسی میتواندست عطر شیرین دهانش را حس کند. عطر گل های رز. با دستانش داشت چلسی را جادو می کرد. به گونه ای اینبار لمس دستانش متقوت تر بود. لطیف تر تا هر ذره از بدنش را کشف کند. بدون هیچ عجله ای.. حتی

وقتی لباس هایشان ناپدید شد لب های مارک بوسه هایی مستانه روی شانه و گردن چلسی کاشت. و به آرامی چلسی را روی زمین نشانند درست کنار جام. انعکاس نقره ای جام روی پوست و کناره ی صورت چلسی می بارید.

لبخندی نامحسوس روی لب های خمار مارک نشست و پرسید:

- بهم اعتماد داری؟

- آره.. تو چی؟

به جای جواب دادن به چشیدن لب هایش اکتفا کرد. بوسه ای سیری ناپذیر و عالی که ناله ای از لب های چلسی دزدید.

مارک صورت چلسی را درون دستانش گرفت و به صورتش زل زد.

- تو و جام... دو تا از بزرگترین رویاهای من...

بوسه ی ریزی روی نوک بینی اش گذاشت و چلسی را در شیرین ترین خلسه ی زندگی اش فرو برد.

لمس دستانش لطیف تر بود لطیفتر از همیشه..

آن شب از بهترین لحظات هردوی آن ها بود که قلب و روح چلسی را به لرزه در آورده بود.

- منون..

- منم ممنون..

در حالی که حوله را به شانه ی مارک می کشید ادامه داد:

- فقط از اینکه خواستی این شبو با من قسمت کنی شوکه شدم..

- پس با کی قسمت می کردم؟

حوله از را از دست چلسی گرفت و آن را دور گردنش انداخت.

-.. تو وقتی من تمام سعیمو می کردم که از اینجا بری کنارم موندی..

نگاهش را پایین آورد و به چشمان چلسی دوخت.

-... و این برام خیلی معنی داره.

- چه معنی ای؟

- مطمئن نیستم. شاید یعنی تو لجبازی..

دسته ای از موهای خیس چلسی را پشت گوشش زد و موزیانه ادامه داد:

- یا شایدم اینکه تو از هاکی بازای داغون و شکست خورده خوشت میاد.

چلسی باید در مورد پاداش ده هزار دلاری به مارک می گفت. اینکه انگیزه ی او در اول این بوده.. انگشت شست مارک کناره ی فکش را نوازش کرد و چشمانش به قهوه ای مخملینی تبدیل شده بود.

-... تو داغون و شکست خورده نیستی...

حالا.. همین حالا باید در مورد پاداش به او می گفت. چلسی دهانش را باز کرد

اما حرف دیگری از آن خارج شد.

- تو بهم نیاز داشتی.

و شاید چلسی هم کمی به او نیاز داشت.

- من هنوزم بهت نیاز دارم.

در برابری گرمی و درد ناشی از فوران اشک در پشت پلک هایش، چشمانش را بست و درد درون سینه اش را به وضوح حس کرد. اگر احتیاط نمی کرد، ممکن بود عمل غیرقابل برگشت و احمقانه ای از او سر میزد. اگر واقعا احتیاط نمی کرد، ممکن بود عاشق مارک برسرلر شود. و این خیلی بد خواهد بود. چلسی داشت سیاتل را ترک می کرد، و عاشق شدن اتفاق واقعا بدی بود. انقدر بد که مجبور میشد در برابر آن جبهه بگیرد و با این حس بجنگد.

و همینکار را هم کرد اما فقط درست ت صبح روزی که مارک اصرار کرده بود او را به ملاقات دکترش ببرد. در حالیکه چلسی درون اتاق مشغول مشورت با جراح پلاستیک بود مارک در اتاق انتظار نشسته و مجله های گولف را مطالعه کرده بود. و در راه برگشت مارک صبر کرده بود تا از دهان چلسی تمام گفتگویش با دکتر را از دهانش بشنود.

در حالی که روی پل در حال رانندگی بودند چلسی گفت:

- دکتر گفت که ممکنه اون قسمت بی حس بشه..

حالا که از ریسک های این عمل بیشتر آگاه بود کمی ترسیده بود.

- تا کی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید بین شش تا دوازده ماه شایدم برای همیشه.

چلسی از قبل هم در مورد اثرات جانبی آن میدانست اما شنیدن آن ها از دهان دکتر زیادی واقعی جلوه می کرد.

از پشت فرمان مارک از پشت عینک آفتابی اش به چلسی نگاه کرد.

-... ممکنه دیگه نتونم به بچم شیر بدم..

نگاهش را روی دستانش که روی ران هایش بود انداخت. با آگاهی از همه ی این ها باز هم می خواست این کار را انجام دهد. نگاهش را به طرف صورت مارک بالا برد.

- خانوادم وقتی بفهمن دیوونه میشن.

اما چیزی که دقیقا چلسی میخواست بداند نظر مارک بود. می ترسید از او بپرسد. می ترسید که مارک بتواند نظرش را تغییر دهد.

سکوت بین آنها برای چند لحظه طولانی شد و مارک گفت:

- من اندامتو دوست دارم و تو درست همینطوری که هستی خشکلی..

دست چلسی را گرفتند و چلسی صد درصد منتظر بود که مارک بگوید با خانواده اش هم عقیده است.

-...اما اگه تو از باتنه ت راضی نیستی، یه کاری براش انجام بده..

سر انگشتانش را روی بند انگشتان چلسی کشید و ادامه داد:

- هرکاری که باعث خوشحالی همیشه رو انجام بده.
و این دقیقا همان لحظه ای بود که آن اتفاق افتاد. ناگهان انگار قلبش آمده بود درون دهنش. پشت پلک هایش سوختند و درست همان لحظه همانجا دقیقا در اولین خروجی خیابان مدینا، چلسی عاشق مارک برسلر شد. انقدر شدید و سریع که نفس از شش هایش ربوده شد. عاشق شده بود درست وقتی که خودش از همه بهتر میدانست که این کار اصلا درست نیست.

در سومین روز از ماه آگوست مارک سوار مرسدسش شد و به طرف دفتر مرکزی چینوک راند. آن ها قرار ی گذاشته بودند تا درمورد پست کمک مربی تیم صحبت کنند. نسبت به قبل لجبازی اش را به این موضوع کنار گذاشته بود. در واقع کمی هم مشتاق این شغل شده بود. نشستن پای صحبت آن ها که ضرری نداشت. ماشین را از جاده ی سنگفرشی خانه اش بیرون آورد و به طرف مرکز شهر راند. او به شغل نیاز داشت. خوردن و خوابیدن و بیکار گشتن داشت دیوانه اش میکرد. احتیاج داشت که کاری انجام دهد بجز فکر کردن به اینکه چطور میتواند نظر چلسی را در مورد قانون در ساعات کاری رابطه ممنوع عوض کند. که البته قانون فوق العاده مزخرفی بود. مارک فقط به این خاطر آن را قبول کرد چون میانست که میتواند نظرش را عوض کند. اما چلسی حتی یک لحظه هم از نظرش برنگشت. نه یک هفته ی اول و نه هفته های بعد. اما به نوعی این انتظار ها بای پایان یافتن ساعات کاری و وصالی که بعد از آن نصیبش میشد شیرین ترین لحظاتی بوده که تا به حال داشته.

اما نه به شیرینی شبی که کنار جام استتلی او را برای خودش کرده بود. او در زندگیش با زنان زیادی بوده. قبل از آن با خود چلسی هم بوده. اما آن شب خیلی متفاوت بود. آن شب چنان حسی داشت که انگار تمام ذرات بدنش دوباره زنده شده اند. انگار که ناگهان درونش انفجاری رخ داده و وقتی دوباره زنده شده بود، تمام وجود و زندگیش دستخوش تغییر شده بود. طرز نگاهش به زندگی.. همینطور طرز نگاهش به چلسی..

نمیتوانست بگوید که عاشق چلسی ست. از آن نوع عشق هایی که به دنبال آن یک حلقه با یک الماس گنده و پیمان ازدواج می آمد. مارک قبلا چنین عشقی را تجربه کرده بود، اما این بار فرق داشت. این بار حس حس خیلی راحت و پر از آرامش بود درست مثل تضاد فرو رفتن در آب آرام و دلنشین یک استخر و نشستن درون یک جکوزی داغ و پرفشار. حسی که چلسی داشت بدون شک گزینه ی اول بود. نه نمیتوانست بگوید که عاشق اوست، اما وقتی چلسی از پیشش می رفت دلش برایش تنگ می شد. دلش برای آوای مخملین صدایش و صدای قاپ قاپ کفش هایش روی کفپوش خانه اش تنگ میشد.

از بودن با او لذت می برد. از صحبت کردن با او و خنداندنش. پیچ و خم افکارش و حس شوخ طبعیش. از اینکه فکر می کرد بی فکر و بی مسدولیت است در حالیکه مارک میدانست کنترل تمام اوضاع اطرافش را دارد لذت می برد. از نگاه درون چشمانش که مصمم بود به شیوه ی خودش کار کند. مارک خصوصا همین نگاه مصمم درون چشمانش را دوست داشت.

نه این را دوست نداشت.. او عاشق این نگاه چلسی بود. عاشق وقتی که با آن دستان ظریفش او را لمس می کرد و می بوسید و کنترل همه چیز را در دست می گرفت. عاشق نفس های ریزی که از لب هایش می گذشت.. عاشق بوسیدنش.. لمسش.. لب هایش.. عاشق نگاه کردن درون چشمان آیش بود از نزدیک.. وقتی که نفس هایش صورتش را تا عمیق ترین نقطه ی روحش نوازش می داد.

وقتی به اولین روزی که روی ایوانش نشسته بود فکر می کرد، خوشحال بود که لجبازی بی حد و حصرش که روزی وقتی تمام تلاشش را می کرد که از شرش خلاص شود پدرش را در آورده بود همان لجبازی ای بوده که مسبب ماندنش شده بود. خدا می دانست که چلسی میتواند شغل خیلی بهتری پیدا کند. شغلی که احتمالا دست مزد خیلی بهتری نسبت به یک دستیار ساده داشته باشد. اما چلسی باز هم مانده بود.

دیگر از مردی که هشت ماه پیش بود خبری نبود. دیگر یک هاکی باز سوپرستار نبود. دیگر زندگیش مثل قبل وسیع و باز نبود. نویسندگان ورزشی بیش ازین به او توجه نشان نمیدادند و جوهر پیشنهادات قرارداد های چندین میلیون دلاری زندگیش خشک شده بود و دیگر خبری از آن ها نبود. حال او یک ورزشکار سابق داغون بود که هر صبح با ماهیچه هایی گرفته بیدار میشد و بیشتر اوقات برای راه رفتن به عصا نیاز داشت.

ماشین را درون پارکینگ راند و کنار آسانسور پارک کرد. به نظر نمیرسید چلسی اهمیتی به این موضوع دهد. با همه ی این ها او کاری می کرد که دوباره حس زنده بودن کند. درست مثل یک مرد، اما رابطه ی بین آن ها بیش از فقط یک رابطه ی فیزیکی بود. اگر فقط یک رابطه ی فیزیکی بود که هرزنی به جای او بود فرقی نداشت.. اما مسئله طوری که او به مارک نگاه میکرد بود. انگار که وقتی به او نگاه میکند زخم ها و زندگی له و لورده اش را نمی بیند. او در کنار مارک ماند درست وقتی که همه او را رها کردند. نمیدانست که چرا چلسی مانده. فقط خدارا شکر میکرد که هنوز در زندگیش است.

تقریبا دوماه از آخرین باری که در ورزشگاه کی بوده می گذشت. هشت ماه از آخرین بازی اش. آتش در بازی برابر تیم پنگوئن ها یک حقه ی هت تریک زده بود. آنموقع با تمام وجود حس میکرد زندگیش طلاییست. فکر میکرد همه چیز دارد. حس می کرد روی ابرهاست..

سوار آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی دوم را فشار داد. مصیبتی اتفاق افتاد و زندگیش را بن کل تغییر داد. وقت آن بود که به جلو پیش رود و گذشته را هم نزنند. در

ها باز شدند و کانی باکوس مدیر بخش مالی و سرمایه داری جلوی آسانسور ایستاده بود. او کانی را سر کشمکش بر سر پرستارهایی که برایش می فرستاد میشناخت.

- سلام مارک.

مارک در را برایش نگه داشت تا سوار شود.

- سلام کانی.

دسته ای از پرونده های پر و پیمان را زیر بغلش جا به جا کرد و گفت:

- به نظر خوب میرسی.

- ممنون.. بالاخره حس میکنم خوب شدم..

- دیروز با چلسی راس صحبت کردم. گفت که شما دوتا خوب دارین باهم کنار

میاین.

میشد گفت!

- همه چی روبه راهه.. چیزی برای نگرانی وجود نداره.

- عالیه.. ما چند هفته پیش وقتی اونو تو جشن با یه کت مردونه دیدیم یه ذره نگران شدیم.. فکر کردیم اون کت مال توئه..

مارک نگاهی به ساعتش انداخت.. در حال حاضر هم دو دقیقه تاخیر داشت..

- آره مال من بود.. یکم سردش شده بود.. مشکل خاصی نبود.

- خوبه..

کانی وارد آسانسور شد و مارک دستش را از جلوی در آسانسور برداشت.

-... متفکر بودیم ازینکه فکر کنیم چلسی بخواد از راه های نامعقول دیگه ای سعی کنه اون پاداشو بگیره.

کانی دکه ای را فشار داد و چنان می خندید که انگار جوک گفته.

در های آسانسور شروع به بسته شدن کردند اما به سرعت مارک دستش را بین آن گذاشت و در دوباره باز شد و گفت:

- کدوم پاداش؟!!!

فصل شانزدهم

چلسی با بی حوصلگی تمام پشت میز مارک نشسته بود و جواب ایمیل ها را میداد در حالی که به نظر میرسید مارک برای جلسه ی مهمی به دفتر اصلی چینوک رفته بود. مارک به او نگفته بود که این جلسه در چه موردی ست، و بهیچوجه هم نمیدانست که تا کی برخواهد گشت. سرش را به عقب تکیه داد و نگاهش را روی عکس های مختلف و پوستر هایی که روی دیوار بود گرداند. نگاهش روی عکسی که در آن مارک یک پاک که روی آن ۵۰۰ نوشته شده بود ایستاد. چند روز پیش مارک به او گفته بود که این همان پاکی ست که پنج هزارمین گل دوران کاری اش را به ثمر

رسانده. و آنموقع چلسی چنان لبخندی روی لب هایش جا خوش کرده بود انگار که اهمیت چنین موضوعی را میتواند درک کند و مارک زده بود زیر خنده چون میدانست که چلسی اصلا چیزی از این مسائل سر در نمی آورد.

او گفته بود:

- این یکی از چیزاییه که من توی تو دوست دارم... اینکه تو اصلا دنبال پول و شهرت نیستی.

- اوه.. نمیدونم...

به پاداش فکر کرد. فکر کرده بود شاید باید در مورد پاداش به او بگوید، اما به نظر نمی رسید زمان خوبی باشد. نه درست وقتی که مارک داشت در مورد بی تمایلی او به پول و ثروت حرف میزد. پس به جای آن گفته بود:

- بعضی وقتا دلم میخواد مشهور بشم.. با نقشایی که انگار دقیقا واسه خودم نوشته شده..

- خوب این فرق داره.. اینجا انگیزت کاریه که عاشق انجام دادنش، نه پول و شهرتی که به دنبال اون میاد. بازیکنای زیادیو میشناسم که پول و شهرتو دنبال کردن در صورتی که میتونستن بهتر هاکی بازی کنن.

چلسی نگاهش را دور تا دور خانه چرخانده بود و گفته بود:

- تو هیچوقت دنبال پول نبودی؟

شانه بالا انداخته بود و گفته بود:

- شاید اولا یکم اینطور بود.. اما خود به خود فهمیدم که اشتباهه.

انگیزه ی چلسی هم در اول پول بوده.. اما نمیتوانست بگوید که این یک اشتباه بوده. نه حالا.. حالا او عاشق مارک شده بود و هیچ راه برگشتی نبود.

از روی صندلی بلند شد و به طرف عکس رفت. از بین پرتو نوری که از لابه لای پرده به درون اتاق میتابید گذشت و دستش را به طرف شیشه ی سرد عکس بلند کرد. به صورت خندان مارک نگاه کرد و لبخندی روی لب های خودش نشست.

انگشتش روی سطح صاف شیشه به طرف پایین سرید و احساس کرد ذره ذره وجودش سرزنده و خوشحال است. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند نظر چلسی را به روزهایی که فکر می کرد مارک یک عوضی بداخلاق است برگرداند. دیگر خیلی دیر بود. چلسی عاشق همه چیز مارک بود. عاشق آوای خش دار صدایش و صدای خنده اش. عاشق بو و سنگینی دستش روی بازو یا گودی کمرش. عاشق طرز نگاهش وقتی به او نگاه می کرد و یا وقتی که به سادگی وارد اتاق میشد. عاشق اینکه سپر آهنین سینه اش قلبی لطیف را درون خود داشت.

نمیدانست مارک چه احساسی نسبت به او داشت. گرچه، وقتی که او را انتخاب کرده بود تا رویایش را با جام به حقیقت برساند فهمیده بود که مارک از او خوشش می آمد. اما خوش آمدن که عشق نبود. میدانست که مارک دوست دارد با او رابطه داشته باشد، اما رابطه فیزیکی که به معنای یک پیمان محکم نبود.

دستش را کنار بدنش پایین انداخت. ترس درست زیر قلب خوشحالش معده اش را به هم زد. او واقعا داشت به طور جدی به اینکه کل زندگیش را برای مردی که دوستش دارد تغییر دهد فکر می کرد. تا به حال هرگز به خاطر یک مرد تغییر نکرده بود، و در ذهنش لیست تمامی دلایلی که ثابت می کرد ماندن در سیاتل نقشه ی خوبی ست را چک کرد. دلایلی که هیچ ربطی به مارک ندارند.

اول اینکه از سیاتل خوشش می آمد. از حسی که از اینجا می گرفت و همینطور هوای سردسیر را دوست داشت. اینکه نزدیک خواهرش باشد و همینطور چند تبلیغاتی که در آن بازی کرده بود را دوست داشت. شاید هم برای نقشی در تئاتر قدم به پیش می گذاشت.

البته نه تئاتر موزیکال! چلسی بهیچوجه خواننده ی خوبی نبود از طرفی هم مارک به وضوح از تئاتر موزیکال متنفر بود. لبخند زد، اما خوشحالش زیاد طول نمی کشید. مجبور بود درمورد پاداش به او بگوید. این مسئله داشت روی ذهنش سنگینی می کرد و میدانست که باید به او بگوید. اگر بخت با او یار باشد همینکه این مسئله را برای او توضیح میداد دیگر مشکل به این بزرگی محسوب نمیشد همه چیز ختم به خیر می شد. آن پول هیچ ربطی به احساسش نسبت به مارک نداشت. او حتی قبل از اینکه مارک را ببیند پاداش را قبول کرده بود. چلسی علیرغم تلاش هایش ممانعت از این اتفاق عاشق او شده بود. اما اخیرا این پول برایش شده بود مثل یک راز بزرگ که داشت از مارک مخفیش می کرد.

سایه ای طرف چهارچوب در نظرش را جلب کرد. برگشت و مارک را دید که در حالیکه به او نگاه میکرد یک شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده بود. با دیدن او قلب کوچک و شاد چلسی از غرور و خوشحالی لبریز شد.

- صدای ماشینتو نشنیدم.

بازوانش را جلوی سینه ی پهن و عضلانی اش در هم فرو برد و سر تا پای چلسی را به آرامی برانداز کرد.

- ده هزار دلار پول خیلی زیادیه.. تو کارت خیلی خوبه چلسی.. شاید حتی لیاقتشم داشته باشی..

چلسی فکر نمیکرد این یک تعریف باشد و حس کرد که درد محکم درون سینه اش منفجر شده.

- داری راجع به پاداش حرف میزنی؟..

- آره..

به نظر عصبانی نمی رسید. که خوب بود.

- همین چند دقیقه پیش درموردش بهم گفتن.

- میخواستم بهت بگم...

نه.. عصبانی نه.. ولی جبهه گرفته بود اما چلسی میتوانست توضیح دهد، و مطمئناً مارک بعد از آن او را درک می کرد. می فهمید.

-.. فقط دنبال یه فرصت و وقت مناسب بودم.

- زمان مناسب همون لحظه ای بود که روی ایوون خونم سر و کلت پیدا شد. همون موقع باید میگفتی. یا هم اگه اون موقع وقت مناسبی نبود نظرت راجع به تمام اون وقتایی که من میگفتم تو اینجا موندی چون... اینجا یی چون میخواستی اینجا باشی چی؟ یا تمام اون وقتایی که من یه احمق تمام عیار از خودم ساخته بودم و فکر میکردم تو کسی هستی که واقعا نیستی؟؟

- من همون آدم دیروزیم..

- من اصلاً نمیدونم تو کی هستی!

- میدونی...

چلسی چند قدم به طرف او رفت. میتوانست توضیح دهد. همه چیز را درست کند. همیشه کارش در روبراه کردن اوضاع خوب بوده. جزو کارش بوده.

- ... باید بهت میگفتم.. میخواستم که بگم اما فکر میکنم میترسیدم که تو درک نکنی..

- اوه خوب میفهممت... درک میکنم که فکر میکنی من یه بازنده ی بدبختم.

چلسی با درماندگی سر تکان داد.

- من هیچوقت یه همچین فکری نکردم..

- من همیشه تو اولین نگاه میتونستم انگیزه ی طرفو از کاری که میکنه یک آن حدس بزنم.. ولی وقتی روی ایوون خونم پیدات شد زندگیم انقدر داغون بود که انگار عقلمو از دست داده بودمو نمیتونستم درست فکر کنم. تو مثل یه بدکاره ی باکلاس چنان از بدنت استفاده کردی که من احمق خامت شدم. واقعا یه بدبخت بازنده بودم.. ناگهان چلسی حس کرد پاهایش مثل دو وزنه ی سنگین روی کف اتاق شده و تمام علایم حیاتی ذره ذره وجودش برای چند لحظه توقف شد.

- چی؟؟! من از بدنم استفاده نکردم.. اصلاً موضوع اینطور که میگی نیست!

- موضوع دقیقاً همین بوده. تو برای جراحییت به ده هزار دلار نیاز داشتی. منم این وسط فقط یه وسیله بودم برای رسیدن به هدفتم...

تکیه اش را از چهار چوب برداشت و ادامه داد:

-... مجبور نبودی کارو بکشونی به تختخوابم چلسی.. اصلاً نیازی نبود کارو به

اونجاها بکشونی..

از شوک نفس با صدا درون سینه اش حبس شد و سر تکان داد:

- دلیل اینکه من با تو بودم اصلاً این نیس... سعی کردم که کارمون اونجا

نکشه... خدا میدونه که تمام سعیمو کردم.. ولی..

یک دستش را بالا گرفت اما دوباره آن را انداخت.

-... خدامیدونه سعی کردم حرفه ای رفتار کنم..

- ولی انقدام سخت تلاش نکردی.. لعنتی..
چلسی نمیتوانست با آن مخالفت کند. خودش هم میدانست که آنقدرها هم سخت تلاش نکرده بود.

- اولش من به خاطر پاداش اینجا بودم.. ده هزار دلار پول خیلی زیادیه. شاید برای تو نباشه ولی برای من هست..
انگشتش را روی سینه اش گذاشت.

- ... من درخواست پاداش نکرده بودم. چینوک خودش این پیشنهادو به من داد منم از خدام بود. بهیچوجه بابتش پشیمون نیستم و عذرخواهیم نمیکم. اولش فقط به خاطر پول موندم. تو زندگی رو برام سخت کرده بودی.. ولی این بهیچوجه دلیل رابطم باتو یا موندنم نیست..

- پس چرا هنو اینجایی؟
به مارک که جلوش ایستاده بود نگاه کرد. مردی که داشت به سختی عصبانیتش را کنترل میکرد و در برابرش جبهه گرفته بود. چلسی عاشق او بود. عشقی بی نهایت شدیدتر از عشق هایی که در زندگیش تجربه یا تصور کرده بود.

- .. چون میخواستم تو رو بیشتر بشناسم.. و کم کم تو ارزش زیادی برام پیدا کردی..

قلبش داشت میشکست.. و هیچ راهی برایش نمانده بود جز گفتن حقیقت به مارک. حقیقتی وحشتناک.
- من عاشقتم مارک..

مارک زد زیر خنده.. اما هیچ رگه ای از لذت در آن نبود. و بلاخره توانست نشانه هایی از خشم را در چشمانش ببیند. خشمی سرد و سنگی.

- تلاش خوبی بود، ولی من دیگه یه بدبخت بازنده نیستم.. دیگه نه.. حداقل امروز نه..

همین حالا چلسی تمام قلبش را برایش روی دایره ریخت. تمام حسش را به او گفته بود و مارک حرفش را باور نمی کرد... چطور ممکن بود؟؟؟؟!! یعنی نمیتوانست ببیند این حقیقت چقدر داشت او را آزار میداد؟

- دارم حقیقتو میگم... نمیخواستم عاشقت بشم ولی شدم..
- انتظار داری اینو باور کنم؟؟

میتوانست میزان فشاری که به فک منقبض شده اش می آورد را حس کند.
-.. الان؟ بعد همه ی اینا همچین انتظاری از من داری؟

خشم، درد و ناراحتی درون سینه اش به هم آمیختند و باعث شد پشت پلک هایش شروع به سوزش کند. قطره های اشک روی پلک پایینی اش جمع شده و از مژه هایش سرازیر شدند.

- دارم راستشو میگم..
- این اشکا واقعا خوبن. تو از اون چیزی که فکر میکردم بازیگر بهتری هستی.

- من بازی نمیکنم.. ادا در نمیارم..

اشک ها را از روی گونه اش زدود. دل پیچه ی درون شکمش کم کم داشت جدی میشد. مارک باید میفهمید.. باید کاری میکرد که حرف هایش را بشنود و او را باور کند.

- من عاشقتم.. انگشتش را به طرف مارک گرفت.

-...تو منو عاشق خودت کردی درست وقتی که خیلی خوب میدونستم این اصلا درست نیست. تو منو عاشق همه چیزت همه وجودت کردی.

همینکه قطره اشک دیگری راه گونه اش را در پیش گرفت دستش را کنار بدنش انداخت.

- من عاشق تو شدم انقدر زیاد که فکر نمیکنم تو تمام عمرم انقدر عاشق کسی بوده باشم.

مارک سر تکان داد.

- جون خودت..

- دارم راس میگم.. بودن باتو تو این چند ماه خیلی برام ارزش داره... خواهش میکنم.. حرفمو باور کن..

- حتی اگه حرفتم باور کنم.. دیگه هیچ اهمیتی نداره..

باید داشته باشد. او تا به حال التماس هیچ مردی را نکرده بود.

- من عاشقتم..

مارک نگاهش را به چشمان آبی اشک آلودش دوخت و آخرین خنجر را درون قلبش فرو برد.

- من عاشقت نیستم.

نفس از سینه اش گریخت چنان که انگار مارک مشتی محکم به شکمش زده باشد. و چلسی از او روی برگرداند. مارک عاشق او نبود. از قبل هم خودش این را میدانست، اما شنیدن آن از دهان خودش خیلی بیشتر از چیزی که تصور کرده بود دردناک بود. در میان درد زمزمه کرد:

- میدونستم یه روز باعث آزارم میشی..

دردی شدید و کشنده درونش را داشت به معنای واقعی میسوزاند... عصبانی بود.. از دست خودش و مارک.. درد و خشمی که انقدر درونش بزرگ شده بود که میترسید نتواند بیش از این جلوی آن را بگیرد.

- از همون اول نظرم راجع به تو درست بود.. اینکه توهم یکی دیگه از همین آدم مشهورایی که فکر میکنه میتونه از همه استفاده کنه.

- عزیزدلم این تویی که از من سوءاستفاده کردی تا دستت به ده هزار دلار برسه.

- بهت گفتم که اینطور که میگی نیست.. من آدم سوءاستفاده گری نیستم.

نگاهش را به طرف مارک برگرداند. به طرف آن چشمان قهوه ای درون آن صورت که چلسی با تمام قلب شکسته و روح دردناکش عاشق آن بود.
- ولی هستی. تو با زندگی مردم بازی میکنی و بعدم میچسبی به زندگی خودت. اصلا اهمیت نمیدی. تنها چیزی که بهش اهمیت میدی چیزیه که میخوای بدستش بیاری.

دست های چلسی محکم مشت شدند. او را نمیزد. نه.. اما خیلی دلش میخواست..
- تو هیچ فرقی با بقیه ی آدم مشهورایی که براشون کار کردم نداری. تو مغرور و خودخواه و متکبری. به خودم اجازه دادم فکر کنم که تو فرق داری...
با وجود بغض تلخی که راه گلویش را بسته بود به سختی آب دهنش را قورت داد.

-...به خودم اجازه دادم فراموش کنم که تو واقعا کی هستی. تو همون مردی هستی که همون روز اولی که همدیگه رو دیدیم بهم توهین کرد.. تو فقط یه عوضی به تمام معنایی...

مارک باز هم شروع کرد به خندیدن. همان خنده ی تلخ قبلی..
- و با همه ی اینایی که گفتی تو همین الان گفتی عاشقمی.
پیچیده ترین قسمت ماجرا این بود که عاشق اوست. هیچ اهمیتی هم نداشت که مارک عاشق او نبود و هیچ ارزشی برایش نداشت. این مارک بود که دست از سر او برنداشته بود و او را به اتاق خوابش کشانده بود و حالا همه چیز تمام شده بود.
- و تو همیشه میگفتی که هیچوقت بازی نمیکنی مگه اینکه بدونی واقعا میبری..
تبریک میگم مارک. تو بردی. من باختم.
همه چیز را..

مارک شانه بالا انداخت.
- آدمای چینوک نمیدونن تو با من خوابیدی و منم کسی نیستم که بهشون بگم. فقط چند هفته دیگه مونده تا قرار دادت تموم بشه و بعدش پولا مال توه. بالاخره بدستش آوردی.

چلسی به طرف میز برگشت و کیف دستی اش را برداشت. بغض درون گلویش بزرگتر شد و داشت میسوخت. از کنار مارک گذشت و به طرف در رفت. آخرین چیزی که میخواست این بود که جلوی او بشکند. آخرین چیزی که میخواست بیشنود صدای بیشتر آن خنده های بیروح بود.

به طریقی توانست خودش را به ماشینش برساند. وقتی داشت سویچ را درون جاسویچی جا می انداخت دست هایش میلرزید. تقریبا انتظار داشت مارک به دنبالش بدود و از او بخواهد که برگردد. که حرف هایش را باور کرده و تمام آن حرف ها فقط از سر خشم و درد بوده. اینکه آن ها میتوانند همه چیز رادرست کنند. اما این ها فقط حرف های قسمت زودباور مغزش بود. قسمتی که هنوز هم میخواست باور کند که عشق به مارک در آخر پایان خوشی دارد. اما قسمت دیگر، قسمت منطقی مغزش،

میدانست که مارک به دنبالش نخواهد آمد. میدانست که او چیزی بیشتر از پول از دست داده. میدانست که غرورش را از دست داده... و قلبش را..

در حالی که مسافت کوتاه را تا آپارتمان بو رانندگی می کرد اشک ها از گونه اش روان بودند. همینکه رسید، خودش را درون اتاق زندانی کرد و اجازه داد درد و خشم درون بدنش جاری شود. وقتی بو با کلیدش در جلویی را باز می کرد سینه اش از فرط گریه درد میکرد و چشمانش قرمز بود و می سوخت.

خواهرش او را صدا زد:

- چلس؟

چلسی نمیخواست کسی را ببیند، نمیخواست با کسی صحبت کند اما آنجا آپارتمان کوچکی بود و خواهرش او را پیدا می کرد.

- اینجا.

بو میام چهارچوب ایستاد نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

چلسی نمیدانست از کجا شروع کند.

-... مارک برسر کار کرده؟

بگذار خواهر دوقلویش بدون اینکه کلمه ای از دهان چلسی خارج شود موضوع را بفهمد. نگاهش را بع خواهرش دوخت و یک قطره اشک از چشمش به پایین سرید و روی بالش افتاد.

- چیکار کرده؟

هیچ کار. در کنار اینکه او را عاشق خودش کرده بود. حدس زد که شاید بتواند یک دوغ سر هم کند اما خواهرش می فهمید و در حال حاضر چلسی برای فکر کردن به یک دروغ باورکردنی زیادی بدحال بود.

- من عاشقش شدم.. سعی کردم که نشم ولی شدم..

سر تکان داد و ادامه داد

-... اون عاشق من نیست.. در واقع اون اصلا بهم اهمیت نمیده.. حتی یه ذره..

بو روی تخت نشست. چلسی آماده ی شنیدن سیل توبیخ و سرزنش هایش بود. در انتظار یک سخنرانی بی پایان در این مورد که چطور بی فکری هایش همیشه او را به دردسر انداخته. اینکه چطور هیچوقت درس نمیگرفت. اما به جای آن خواهر دوقلویش، نیمه ی دیگر روحش، مکمل تاریک نیمه ی روشنش، چهار دست و پا وسط تخت آمد و او را در آغوش کشید. گذاشت گرمای وجودش سردی و اندوه خواهرش را تسکین دهد. زندگی چلسی متلاشی شده بود. ویران شده بود. ذره ای از وجودش نبود که عاشق مارک نباشد و چلسی نمیدانست چطور میتواند چند ساعت آینده چند هفته و

یا چندین سال آینده را سر کند. میخواست که این درد ناپدید شود. فقط دلش میخواست بیحس شود از این همه درد.

اما سه روز بعد، احساساتش هنوز هم ویران کننده بودند و هنوز هم هیچ چیز نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. زندگیش طوفانی بود. و فکر بودن با مارک در یک ایالت، و احتمالا دیدن صورتش در بین جمعیت، برایش غیر قابل تحمل بود. اما در طرفی هم، فکر ترک واشنگتن، و احتمالا ندیدن صورت او در بین جمعیت، به همان اندازه غیر قابل تحمل بود.

در طول فرار از احساساتش همه چیز را امتحان کرده بود از چک کردن آگهی های درخواست کمک گرفته تا خوردن هله هوله و تلویزیون تماشا کردن کل روز. جولز سه شنبه شب دو خواهر را برای شام به بار ورزشی در خیابان دوازدهم دعوت کرده بود. به نظر میرسید غذاخوری های ورزشی مکان های مورد علاقه ی جولز بودند که تا وقتی که جولز شروع به سخنرانی در مورد آمار و ارقام هاکی نکند چلوسی با آن مشکلی نداشت.

جولز گفت:

- جورجیان کوالسکی یه تجارت غذا داره...تا جایی که میدونم حداقل تا چند سال پیش که داشت.. میتونم بهش زنگ بزنم و بپرسم به کمک نیاز داره یا نه. دستمزدش چقدره؟

این سوال را در حالی که یک خلال سیب زمینی سرخ شده را درون سس گوجه فرنگی فرو می کرد پرسید. میدانست که جولز و خواهرش به این خاطر او را به شام دعوت کرده اند تا او را سرحال بیاورند. اما نقشه شان واقعا خوب پیش نمیرفت. اما حداقل برنامه ی ورزشی ای که از تلویزیونی غول پیکر پخش میشد سکوت آزار دهنده ی فضا را پر می کرد. جولز چنگالش را برداشت و جواب داد:

:

- مطمئن نیستم... احتمالا بیشتر از چیزی که الان در میاری. که البته، یک صفر گنده بود. به این پول نیاز داشت. به اندازه ی کافی برای دوما اجاره خانه داشت اما به پول بیشتری نیاز داشت. خصوصا اگر تصمیم میگرفت که به لس آنجلس برگردد.

جولز پیشنهاد داد:

- شاید بهتر باشه برای مصاحبه اون تونیک مارک گالتیرتو ببوشی.. و موهاتم شونه کنی.

بو با شور و اشتیاق گفت:

- فکر کنم تو این کار عالی میشی.

بو یک هویج از سالاد جولز برداشت و آن را درون دهان انداخت. این دو به مرحله ی خوردن غذا درون یک بشقاب رسیده بودند. او و مارک هرگز غذایشان را با یکدیگر قسمت نکرده بودند... خوردن نوشیدنی از بوسه ی لب هایش به حساب نمی آمد.

- شاید بتونم یکم کارای رسوندن غذا به خونه ی مردمو انجام بدم.
فقط تا جایی که این رساندن غذاها به خانه ی آدم های مشهور و ورزشکار نباشد. و فقط تا موقعی که نمیدانست میخواست با زندگیش چکار کند.
برای اولین بار در عمرش چلسی هیچ نقشه ای نداشت. نه حتی یک خیال مبهم. دیگر هیچ اشتیاق سوزنده ای برای هیچ هدفی یا چیزی نداشت. حس بی حسی ای که شدیداً آن را طلب کرده بود حالا تمام وجودش را در بر گرفته بود و دیگر هیچ انرژی ای نداشت که بخواهد اصلاً هیچ حسی داشته باشد.

تبلیغات بازرگانی یک نوع غذای ورزشی روی صفحه ی غول پیکر تلویزیون ظاهر شد و چلسی خلال دیگری از سیب زمینی سرخ شده برداشت. عمل جراحی سینه انجام نمیشد. این چیزی بود که بیشتر از هرچیزی در تمام این سال های طولانی خواسته بود. اما حالا اصلاً برایش مهم هم نبود. مدیر برنامه هایش چند قرار با چند کارگردان گذاشته بود اما چلسی به همه جواب رد داده بود. او فقط حس میکرد... خسته است... انگار که زندگیش از یک تصویر رنگی پر از هزاران رنگ زنده تبدیل شده به یک تصویر سیاه و خاکستری...

از آنطرف میز بو و جولز به چیزی که به نظر میرسید یک جوک بین خودشان است خندیدند. جولز چیزی درون گوش بو زمزمه کرد که باعث شد بو صورتش را با یک دست بپوشاند و لبخند بزند. چلسی واقعا برای بو خوشحال بود. خوشحال از اینکه خواهر دوقلویش خوشحال بود و غرق عشق، اما قسمتی از وجودش آرزو میکرد کاش چلسی هم میتواندست اینطور باشد. در حالی که احساس حسادت و خالی بودن می کرد چنگالش را از روی میز برداشت.

از پشت شانه ی جولز یک کنفرانس خبری روی صفحه ی تلویزیون شروع شد. در حالیکه صفحه پر میشد از عکس رییس کل چینوک داربی هوگو، مربی لری نیستروم و مارک برسلر چلسی نگاهش را بالا آورد. همینکه سرش را بالا آورد حس کرد تمام چیز های اطرافش از حرکت ایستاد. صدای تلویزیون خیلی کم بود اما خبر زیر نویس شده بود. نوشته بود که مارک قرارداد کمک مربی تیم چینوک را امضا کرده. پشت یک میز کنفرانس نشسته بود و کت و شلوار زغالی و پیراهن سیاهی که درون فروشگاه هوگو باس باهم خریده بودند را پوشیده بود. همان روزی که مارک او را تهدید کرده بود که درست کنار دیوار همان فروشگاه کار ناتمامش را تمام کند. انتهای موهای تیره اش دور لبه ی کلاه چینوکش که روی سرش بود پیچ خورده بود. نگاه قهوه ای اش از پشت نقاب آبی کلاه آشکار بود و روح خالی چلسی آن را مثل

جرعه جرعه ی آبی خنک می نوشید. صورتش نسبت به چند روز قبل که او را دیده بود برنزه تر شده بود. احتمالاً به خاطر تمرین دادن به درک بوده.

زیرنویس خبر اینچنین نوشته شده بود:

برسرلر: «- باعث افتخارمه که چنین فرصتی نصیبم شده. هشت سال تمام با بیشتر این بچه ها کار کردم و این فصل میخوام از روی نیمکت با بچه ها به جنگ جام برم.»

مارک به دوربین نگاه کرد اما برای چلسی انگار مارک از تمام تلویزیون های دنیا داشت به او نگاه می کرد.

در حالی که چنگالش را زمین می گذاشت قلبش درون سینه فشرده شد. عشق و حسرت داشت وجودش را از هم میدراند. و حس می کرد که انگار مارک داشت دوباره قلبش را پاره پاره می کرد.

- چی شده؟

بو این را پرسید و وقتی به پشت شانه ی جولز نگاه کرد فهمید.

-... اوه..

چلسی با صدایی که به زور شنیده میشد پرسید:

- اون شغلو قبول کرد؟

- اره .. همین امروز صبح.

روی صفحه ی تلویزیون به مارک نگاه کرد که به جلو خم شد و میکروفون جلوییش را تنظیم کرد. انگشت سفت شده ی وسطش به طرف بالا بود انگار که داشت به همه ی مردم دنیا فحش میداد. همان دست مصدومی که با آن او را لمس و نوازش کرده بود و گرمای عشق را در تمام وجودش جاری کرده بود.

مارک به او تهمت زده بود که فقط به خاطر پول با او رابطه داشته.. او چنان احساسات پرشور چلسی را مثل یک سیلی به صورتش زده بود که انگار چلسی هیچ چیز نیست با این حال هنوز هم قلب چلسی با دیدن او به طپش می افتاد.. هنوز هم وجودش تشنه ی وجود او بود.

بو پرسید:

- حالت خوبه؟

- البته..

تنها فردی که او را بهتر از خودش میشناخت حرفش را باور نکرد. بو از روی صندلیش بلند شد و کنار چلسی نشست.

- همه چیز کم کم سر جای اولش بر میگردد..

اشک دیدگانش را تار کرد و نگاهش را از تصویر مارک گرفت و به خواهرش نگاه کرد.

- او قلبمو از سینم در آوردو تیکه پاره کرد بو.. چطوری اوضاع سر جای اولش برگرده؟

- تو از پشش بر میای؟
 - چجوری؟
 بو سر تکان داد.
 - میشه عزیزم. بهت قول میدم.
 چلسی انقدرها هم مطمئن نبود اما بو تمام سعیش را می کرد تا او را متقاعد کند
 چلسی به نشانه ی موافقت سر تکان داد.
 - باشه.
 جolz از آن سر میز پرسید:
 - کاری از دست من برمیاد؟
 بو جواب داد:
 - میتونی بری حال مارک برسلرو بیاری سر جاش.
 چلسی از پشت پرده ی اشک به صورت جolz نگاه کرد و تقریباً زد زیر خنده.
 جolz مثل یک مرغ پر کنده به نظر میرسید. پس گفت:
 - بو داره شوخی میکنه..
 چلسی بهیچوجه نمیخواست مارک آسیبی ببیند. نه حتی حالا. نه حتی بعد از
 اینکه خود مارک چنان صدمه ای به او زده بود که در میان درد به سختی میتوانست
 نفس بکشد..
 مارک شغل کمک مربیگری را قبول کرده بود.. و اگر چلسی تصمیم به ماندن
 در سیاتل میگرفت مجبور بود تمام وقت او را در اخبار ببیند.
 با دست اشک های روی گونه اش را پاک کرد. باید از سیاتل می رفت. این تنها
 را برای خلاص شدن از دست مارک بود.
 - فردا میتونی به جورجیان کوالسکی زنگ بزنی؟
 به یک شغل نیاز داشت شاید هم دوتا. هرچه زودتر بهتر. هرچه زودتر
 میتوانست پول جمع کند زودتر میتوانست با حس درد و حسرت از دست دادن او کنار
 بیاید. و یک زندگی جدید بسازد. زندگی ای که هیچ نشانه ای از مارک در آن نباشد.

فصل هجدهم

مارک یک گوشه ی کارت هایش را گرفت و یک انگشتش را بلند کرد. پخش
 کننده ی کارت های بلک جک یک کارت بی بی گشنیز به او داد و مارک از بازی
 کنار کشید. شانسش این روزها ته کشیده بود. درست از همان جمعه شبی که با
 دوستانش به لاس وگاس آمده بود اوضاعش در پوکر همین بود. که همین دو روز پیش
 بود و تا به حال یازده هزار دلار باخته بود. البته بدون در نظر گرفتن آن دو هزار
 دلاری که در کلوب scores روی آن رقاصه ی مزخرف خرچ کرده بود.

او با سم و دنیل در قمارخانه ی هتلی در ماندالای بی پشت میز پوکری نشسته بودند. دیروقت بود و از خستگی پشتش درد میکرد و به خاطر نوشیدنی زیاد سردرد هم به آن اضافه شده بود. این ایده ی سم بود.. طبق معمول. ایده ی مست کردن و دیوانگی کردن برای آخرین بار قبل از اینکه مارک دستیار مربی جدید تیم شود. قبل از اینکه دیگر یکی از اعضای تیم نباشد. قبل از اینکه دیگر از این بچه ها نباشد. قبل از اینکه رسماً یکی از اعضای پشت صحنه می شد.

احساس خوبی نسبت به تصمیمی که گرفته بود داشت. حس خوبی نسبت به انجام دادن کاری به غیر از نشستن در خانه در حالی که زندگیش داشت می گذشت. اگر نمیتوانست شوت کند و گل بزند دستور گل صادر کردن از پشت نیمکت جایگزین خوبی برایش بود. چند ماه پیش، وجودش انقدر از خشم پر شده بود که حتی اصلاً نمیخواست به یک پست مربیگری فکر کند. حالا، سخت دنبال برگشتن به جو بازی ها و تلاش دوباره برای تصاحب جام بود. شاید میتوانست کاری کند نامش دوبار روی آن نوشته شود.

- من دیگه نیستم.

بلند شد و چیپس های شرط بندی جلوش را جمع کرد.

سم نگاهش را از کارت های درون دستش گرفت و گفت:

- هنوز که زوده.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود.

- فردا صبح میبینمتون.

چیپس ها را درون جیب شلوارش گذاشت و از کلوب خصوصیشان خارج شد و راهش را به طرف آسانسور در پیش گرفت. وقتی سم عصر روز جمعه به او زنگ زده بود و گفته بود که او و چندتا از پسر ها میخواهند به لاس وگاس بروند مارک بهیچوجه نتوانست فرصت خارج شدن از شهر را از دست بدهد. تقریباً از قبل از تصادف پایش را از سیاتل بیرون نگذاشته بود و یک سفر به شهر گناه به نظر نقشه ی طلایی ای میرسید. فکر کرد بد نیست یکبار دیگر با پسر ها وقت بگذراند، کلاب های رقص را بگردد و کمی قمار کند. مطمئناً دوتا از سرگرمی های مورد علاقه اش میتوانند به دور کردن ذهنش از مشکلات کمک کنند.

البته مشکلات هم نه.. ترجیحاً باید میگفت مشکل. فقط یک مشکل داشت. چلسی

راس.

حتی با اینکه داشت از وسط کازینویی که مملو از جمعیت بود میگذشت هم احساس تنهایی می کرد. خشمی تیره که تقریباً ماه ها بود حسش نکرده بود سینه اش را سرریز کرد و باعث شد ابروهایش پایین تر بیایند. خیلی سخت دچار این زن شده بود. شدیدتر از آنکه حتی بتواند بیاد بیاورد تا به حال انقدر دچار زنی شده باشد. انقدر شدید که حتی هرگز تصورش را هم نمیکرد که چنین چیزی ممکن باشد. آن دختر روشنی و خنده را به زندگیش وارد کرده بود درست وقتی که در آن زندگی هیچ چیز نبود جز

تاریکی و خشم. درست مثل یک صاعقه وسط آسمان شب و آن را برای چند لحظه خیلی کوتاه روشن کرده بود. و حالا تمام آن تاریکی دوباره برگشته بود. دکه ی آسانسور را فشار داد و در پشت سرش باز شد. داخل شد و دکه ی چندین طبقه بالاتر را فشار داد.

مارک شیفته ی او شده بود اما او فقط برای پول با او بوده. کاری کرده بود که مارک او را بخواهد.. کاری کرده بود که باور کند او هم مارک را میخواهد. در حالیکه در تمام مدت او فقط به پول فکر می کرده. و قسمت واقعا مزخرفتر این قضیه این بود که ممکن بود مارک دروغ هایش را ببخشد. ده هزار دلار پول خیلی زیادی بود و مارک میدانست که آن پول را برای چه نیاز دارد. لعنتی..مارک میخواست که جلسی آن پول را بدست آورد، میتوانست او را به خاطر هرچیزی.. هرچیز لعنتی ای ببخشد فقط برای اینکه او را داشته باشد تا زندگیش را برای مدت طولانیتری روشن کند.

هرچیزی به جز دروغ آخرش... گفته بود که عاشق اوست و همان موقع حسی داغ پر از خشم و تلخی به شدت در وجودش منفجر شده بود. درست درون شکمش مثل یک مشت محکم ناقابل. درست است که او دیگر آن مرد هشت ماه پیش نیست. درسته که او دیوانه ی بوی شیرین پوست لطیف و دست های نرمش است اما اصلا خوشش نمی آمد کسی او را احمق فرض کند و سرش را شیره بمالد و با او بازی کند. خدایا.. واقعا فکر میکرد میتواند درست جلوی صورتش دروغ بگوید و مارک هم انقدر بیچاره است که حرفش را باور کند؟

فکر می کرد شاید دور شدن از شهر با دوستانش فکر جلسی را از سرش بیرون میکند. اشتباه می کرد. او هر لحظه جلوی چشمان و درون وجودش بود اصلا هم مهم نبود که چقدر دور شود.

همینکه به اتاقش رسید لباس هایش را در آورد و درون تخت خزید. نگاه خیره اش را به سقف تاریک دوخت و سخت تلاش کرد تا فکر جلسی را از سرش بیرون کند اما شکست می خورد.

..تو کاری کردی که عاشقت بشم حتی درست وقتی که خوب میدونستم این اصلا کار درستی نیست. کاری کردی عاشق همه چیزت بشم... در حالی که اشک هایش روی گونه های زیبایش روان بودند این ها را گفته بود... من عاشق تو شدم انقدر زیاد که فکر نمیکنم تو تمام عمرم انقدر عاشق کسی بوده باشم.

مارک خواسته بود که باورش کند. درست همان لحظه خواسته بود او را بگیرد و انقدر در آغوشش به سینه اش بفشارد تا اینکه این دروغش به حقیقت بپیوندد. تا وقتی که مارک بتواند باورش کند.

ریموت کنترل تلویزیون را از روی پاتختی برداشت و تلویزیون را روشن کرد. انقدر کانال ها را زیر و رو کرد که به کانال پرداختی رسید. قسمت فیلم های بزرگسال را چک کرد اما هیچ چیز جالبی پیدا نکرد. گزینه ها را رد کرد و گزینه ی فیلم های

ترسناک را انتخاب کرد. و روی صفحه چندین گزینه از فیلم های تازه اکران شده و چند فیلم کلاسیک مثل فیلم های psycho، the omen، و slasher camp بود. یکی از ابروهایش بالاپرید و بلند شد و روی تخت نشست. چه کسی فکر میکرد فیلم slasher camp جزو فیلم های کلاسیک باشد؟! روی نام فیلم کلیک و به بالش های پشت سرش تکیه زد. فیلم بدون هیچ اتفاق شرم آور یا ترسناکی شروع شد. با صاحب کمپ که آمادگی اتاقک ها را برای شروع فصل جدید چک می کرد. تقریباً ده دقیقه از فیلم گذشته بود که چلسی با شرت های جین خیلی کوچک و کوتاه و یک تاپ خیلی تنگ که به زور تا بالای نافش میرسید از پله های یک اتوبوس مدرسه پایین آمد. موهای بلوندش با یک کلیپس پشت سرش بسته شده بود و چشمان آبییش از بالای عینک آفتابییش آشکار بود. چلسی درست میگفت. آن ها او را به خاطر بالاتنه اش استخدام کرده بودند اما این پشت او در آن شرت جین کوتاه بود که توجه مارک را به خود جلب کرده بود. سنگینی ای آزار دهنده درون شکمش حس کرد و قلبش درون سینه اش فشرده شد.

در حالی که یک کوله پشتی شل و ول را روی زمین می انداخت گفت:
- سلام به همگی! فرشتتون اومد! وقتشه که یه جشن توپ بگیریم!
اینجا درست مثل یک دختر هرزه شده بود. درست مثل یک دختر کمپی هرزه. درست مثل رویای همه ی پسرهای نوجوان. درست مثل رویای مارک.
ده دقیقه ی بعدی فیلم فقط روی صاحب کمپ بود که خوراکی ها و لوازم کمپ را آماده و جابجا میکرد اما توجه مارک کاملاً روی صحنه های کوچک و کمی که روی چلسی بود متمرکز بود. به آوای صدا و خنده هایش گوش می کرد و به پاهایش در آن شرت جین نگاه می کرد. فقط یک نظر تصویر او در یک فیلم ترسناک مخصوص بچه های پنج ساله هم حالش را شدیداً منقلب میکرد.
یک بازیگر با موهای فرفری قهوه ای مثل موج سوارها که یک تی شرت سبز به تن داشت یک اره برقی که از دیوار آویزان بود پیدا کرد. آن را روی سکوی کنار شومینه گذاشت. مارک به یاد می آورد که چلسی گفته بود در فیلم های ترسناک پسر بد داستان اولین نفری ست که کشته میشود. دوربین به طرف پنجره زوم شد و چیزی که شبیه آدمی بود که ماسک زده در میان درختان جنگل به اتاقک نگاه می کرد.
صحنه به طرف چلسی برگشت که انتهای یک لنگرگاه ایستاده بود. در حالیکه تی شرت و شرت جینش را در می آورد آفتاب صبحگاهی پوست سفیدش را شستشو میداد. زیر لباسش یک لباس شنای دوتکه ی سفید پوشیده بود و مارک طی یک صدم ثانیه دیوانه شد. چلسی درون آب شیرجه رفت و قبل از اینکه به ساحل برگردد کمی شنا کرد. در حالی که روی شن ها قدم برمیداشت آب از سر و رو و چانه اش میچکید. یک مرد وارد صحنه شد که پشت به دوربین بود. از ترس نفس چلسی حبس شد اما بعد لبخند زد.

در حالیکه به طرف آقای موج سوار مو فرفری می رفت گفت:

- منو ترسوندی.

چلسی طولانی و شدید او را بوسید. موج سوار کمر چلسی را لمس کرد و دستش را روی رانش کشید. مارک میل شدیدی به زدن یک مشت اساسی به سر پسرک داشت. میل به در آوردن دل و روده اش. همینکه ناله ای از سر لذت از بین لب های چلسی خارج شد حس کرد حالش بهم میخورد. لذتی که با مرد دیگری آن را چشیده.

این نهایت دیوانگی بود!!! چلسی که به او تعلق نداشت. اما حتی اگر اینطور هم بود این یک فیلم بود و صدای این ناله هم صدایی نبود که غرق در لذت از لب های چلسی میگریخت. مارک حتی صدای ناله های او را هم میشناخت میدانست که این نیست. صدای چلسی پر نفس تر و آرام تر بود. خیلی متفاوت تر از این. دستی زمخت و کثیف مشتی از موهای فروری موج سوار را گرفت و با اره سرش را از تنش جدا کرد. خون سرتا پای چلسی پاشید و شروع به جیغ کشیدن کرد. جیغی کر کننده و شروع به دویدن به طرف جنگل کرد. مارک وقتی که چلسی این صحنه را برای پسرها تعریف میکرد را به یاد داشت. صبر کرد تا اره گلوی چلسی را ببرد و وقتی این اتفاق افتاد، نگاهش را از تلویزیون گرفت.

مارک برسلر، کاپتان سابق تیم سیاتل چینوک انقدر تجربه ی ریختن خون بازیکنان را داشت که تعدادش از دستش در رفته بود. هزاران بار شاهد شکستن استخوان ها و فوران خون بوده. شاهد بریده شدن گوشت بازیکنان با تیغه ی تیز اسکیت ها و به هم خوردن تنه ها بهم با چنان شدتی که کاملاً میتوانست صدای خوردن شدن استخوان ها را بشنود. بیشتر آن ها برایش درست مثل گذراندن یک روز عادی دیگر سر کارش بود. اما این صحنه... نمیتوانست به این صحنه نگاه کند. نمیتوانست ببیند کسی به چلسی صدمه بزند. نه حتی وقتی که هنوز انقدر از دستش عصبانی بود که درون سینه اش واقعا داشت میسوخت. نه حتی وقتی که میدانست تمام این ها تقلبی ست. اره. خون. حتی جیغش.

چلسی یک بازیگر بود. او کاری میکرد این ها واقعی به نظر برسند. درست مثل وقتی که گفته بود «من عاشقتم..»
تلویزیون را خاموش کرد.

صبح روز بعد لباس هایش را درون یک چمدان پرت کرد و با اولین پرواز به سیاتل برگشت. حالا که برگشته بود حتی بیشتر از وقتی که به لاس وگاس رفته بود احساس تنهایی می کرد. یکی از مجله های پرواز را برداشت و نگاهی به آپارتمان های شیک و لوکس اطراف زمین های گلف محله ی اسکاتسديل انداخت. به خانه هایی که اخیراً با چلسی دیده بودند فکر کرد. باید هرچه زودتر انتخاب می کرد.

بعد از پرواز دو ساعته اش، قدم به اتاق خالی اش گذاشت و چمدان از دستش رها شد. خالی بودن این خانه ی شش هزار متر مربعی داشت به مارک فشار می آورد. هیچکس در این خانه منتظر او نبود. نه روشنایی ای... نه خنده ای... نه کسی که

بخواهد برایش رییس بازی در بیاورد.. زندگیش سرتاپا مزخرف بود. به همان بدی موقعی که آن قسمت یخ زده ی خیابان جلوی ماشینش قرار گرفته بود و تقریباً او را کشته بود. و درست مثل همان لایه ی یخی نامرئی احساسش به چلسی تعجب برانگیز و دردناک بود.

زنگ خانه اش به صدا در آمد و درست تا قبل از اینکه در را باز کند تقریباً انتظار داشت چلسی را پشت در ببیند اما نگاه خیره اش به صورت زنی میان سال با موهای سیاه و کوتاه و هیکلی که شبیه گلابی بود برخورد کرد. در فاصله زمانی سه ثانیه نبضش به طرز سرسام آوری سرعت گرفت و ناگهان متوقف شد.

- من پتی ایگنام. پرستار جدیدتون.

- چلسی کجاست؟

- کی؟؟ من کسی به اسم چلسی نمیشناسم. سازمان چینوک با من از طریق شرکت نیروی زندگی قرارداد بستن.

نیروی زندگی!؟

- من به پرستار احتیاجی ندارم.

- وظایف من بیشتر از یک پرستاره.

این را گفت و توده ای از نامه هایش را به طرفش دراز کرد.

چلسی برای مارک بیشتر از دستیارش بود. معشوقه اش بود. به دلایلی مارک فکر نمیکرد با پتی به چنین مشکلی برخورد. اما هنوز هم نمیخواست یک پرستار دوروبرش بچرخد و در خانه اش رژه برود.

بازه ی زمانی ای در زندگیش بود که احتمالاً آنموقع بی هیچ حرفی در را روی صورت پتی میکوبید و میبست و اصلاً هم عذاب وجدان نمیگرفت و به آن فکر هم نمیکرد. چلسی به او گفته بود خودخواه از خودراضی.. حالا حس خوبی داشت که فکر کند دیگر مثل قبل خودخواه نیست.

- ممنون ولی نه...

نامه هایش را از دست پتی گرفت و ادامه داد:

-... من بهت نیازی ندارم..

شروع به بستن در کرد و قبل از اینکه کاملاً بسته شود اضافه کرد:

-... با این حال روز خوبی داشته باشی.

زنگ در دوباره به صدا در آمد اما مارک به آن توجهی نکرد. به طرف اتاق کارش رفت و به کانی باکوس زنگ زد. احتمالاً کسی به رابطه ی او و چلسی برده و او را اخراج کرده.

- چرا یه پرستار جدید رو ایوون خونم وایساده؟

- ببخشید که انقد طول کشید تا یه پرستار دیگه پیدا کنیم. اما چلسی راس چنان سریع السیر استعفا داد که ما همینطور مات و مبهوت مونده بودیم.

نامه ی درون دستش روی میز افتاد.

- چلسی استعفا داده؟

- هفته ی پیش.. فک کنم سه شنبه بود..

درست فردای روزی که از زندگی مارک رفته بود.

- دلیلی هم برای این کارش آورد؟

- یه چیزایی در مورد برگشتن به لس آنجلس گفت...

چلسی با یک بسته ی روکش کیک پشت میز ایستاده بود و سعی میکرد با آن شکل های قلبی روی کاپ کیک ها درست کند. بعضی از قلبی ها یک طرفه کج می شدند و روی میز میریختند. اخیرا شانسش ته کشیده بود. اتفاق پشت اتفاق دیگر. چند روز پیش تایر ماشینش پنچر شده بود و دیروز تلفن همراهش را گم کرده بود. آخرین باری که آن را دیده بود قبل از اینکه به حمام برود بود.

سه روز میشد که داشت برای جورجیان کوالسکی کار می کرد و با صداقت میتوانست بگوید که انقدرها هم بد نبود. بدون شک این سال ها کار های بدتری هم انجام داده بود. تصویر جمع کردن موهای یک دختر مشهور از دور گردنش در حالی که درون یک سطل بالا می آورد به ذهنش خطور کرد.

همچنین برای شغل گارسونی در چندین بار و رستوران درخواست کار داده بود. گرچه نه رستوران و بار های ورزشی. همچنین مطمئن شده بود که هیچکدام از آن ها تلویزیون نداشته باشند.

جورجیان سرش را از پشت یکی از درهای آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- چلسی، یکی اینجااست که میخواد ببیننت.

- کی؟

- من..

صدای مارک بود..و قدم به درون آشپزخانه گذاشت.

قلب چلسی چنان به استخوان های قفسه ی سینه اش برخورد کرد که فراموش کرد چطور نفس بکشد.

جورجیان پرسید:

- مشکلی با بودنش اینجا نداری؟

نه. چلسی سرتکان داد و رییش آشپزخانه را ترک کرد.

- اینجا چیکار میکنی؟

- دنبال تو بودم.

به همان قد بلندی و جذابی ای که به یاد می آورد بود. با دیدن او باز قلبش درون سینه اش فرو ریخت. در میان آن همه درد به سختی نفس عمیقی کشید و گفت:

- ما هیچ حرفی با هم نداریم مارک.

- من حرفای زیادی برا گفتن دارم. تنها کاری که باید بکنی گوش دادنه.

- دیگه نمیتونی چپ و راست بهم دستور بدی.

در حالی که از کنار یک مخلوط کن بزرگ صنعتی می گذشت و به طرف چلسی می رفت لبخند زد.

- عزیزم باید بگم که تو هیچوقت تو دستور گرفتن از من خوب نبود. دارم ازت درخواست میکنم که گوش بدی.

- از کجا منو پیدا کردی؟

- با کمک جولز.

جولز که داستان وحشتناک بین آن ها را میدانست!

- جولز بهت گفت؟!!

ای عوضی.. او که میدانست دیدن مارک چقدر برایش دردناک بود.. وقتی امشب او را میدید این کارش را تلافی می کرد.

... تهدیدش کرد که اگر نگه انقد بزمنش که خون بالا بیاره... به دلایلی اینن حرفم براش خنده دار اومد..

میز را دور زد و به چلسی نزدیکتر شد.

- چرا از کارت استعفا دادی؟

نگاهش را از مارک گرفت و از او روی برگرداند. از فوران قدرتی که درون چشمان قهوه ایش موج میزد. نیازی نبود بپرسد کدام کار. شانه بالا انداخت و جواب داد.

- نمیتونستم بمونم.. نه بعد از تمام اون اتفاقات.

برای چند لحظه ی طولانی مارک چیزی نگفت...

و بعد گفت:

- من روی اون خونه تو کوبین آن پیشنهاد خرید زدم. همونی که تو دوست داشتی...

- اوه..

واقعا این همه راه تا اینجا را رانندگی کرده بود که این را به او بگوید؟

- پست کمک مربی رو هم قبول کردم..

- میدونم.

چلسی عاشق او بود اما دیدن مارک حسی شدیداً تلخ و شیرین داشت. حس می کرد قلب تکه پاره شده اش دوباره در حال از هم دریده شدن است. در حالی که رویش را به

طرف کاپ کیک ها برمی گرداند گفت:

- دیگه باید برگردم سرکارم..

- من بهت دروغ گفتم..

از کنار شانه اش به مارک نگاه کرد.

- منظورت اینه که شغل کمک مربیگری رو قبول نکردی؟

- نهع!.. آره!!..

سرش را به دو طرف تکان داد و ادامه داد:

- منظورم قبل از اونه.

- در مورد خونه؟

- دروغ گفتم وقتی که بهت گفتم تو برام هیچ ارزشی نداری.. دروغ گفتم وقتی که گفتم عاشقت نیستم..

- چی؟!...

به طرف مار برگشت و ادامه داد:

- چرا!؟

مارک شانه بالا انداخت و جواب داد:

- چون احمق بودم.. چون عاشقتمو میترسیدم که شاید داری دروغ میگی و فقط داری فیلم بازی میکنی. که منو احمق فرض کردی و داری ادا در میاری.. و عصبانی بودم چون نمیخواستم زندگیم برگرده به قبل از او روزی که تو با موهای دورنگتو اون ژاکت نارنجیت سر و کلت رو ایوون خونم پیدا شد. دروغ گفتم چون فکر نمیکردم بتونی عاشقم باشی..

البته که میتوانست عاشقت باشه. حتی نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. بسته ی روکش کیک را از دست چلسی گرفت و کنارش روی میز گذاشت.

- امروز صبح چینوک یه پرستار دیگه فرستاده بود خونم.

- به اونم گفتمی عقب افتاده؟

- نه.. باهات خیلی مهربون بودم.. به خاطر تو...

به دلایلی چلسی شک داشت که مارک با او خیلی مهربان بوده باشد.

-... از وقتی تو اومدی تو زندگیم من آدم بهتری شدم... و میخوام بهترم بشم.. به خاطر تو.. من عاشقتم و متاسفم که وقتی بهم گفتمی عاشقمی باورت نکردم.. دستش را درون جیب شلوار جینش برد و تلفن همراه گم شده ی چلسی را از جیبش بیرون کشید.

- اینو از کجا آوردی!

- جویز برام دزدیدش.

گوشی را به دست پلسی داد و گوشی خودش را بیرون آورد و زنگ زد.

— این آهنگو چند روز پیش از رادیو شنیدم و نمیتونم این ترانه و از سرم بیرون کنم...

انگار که خجالت کشیده باشد گونه هایش به سرخی گرایید.

-... یه خورده عشقولانه و آبکیه ولی اینطوری هروقت من بهت زنگ میزنم میفهمی احساسم بهت چجوریه.

شکلت روی صفحه ی گوشی روشن شد و بعد صدای گلن کمپل بلند شد که در مورد دیوانه وار خواستن عشقت تا ابد میخواند.

در حالی که قلب چلسی درون سینه اش چنان متورم شده بود که سینه اش تنگ شده بود و اشک دیدگانش را تار کرده بود نگاهش را به طرف صورت مارک بالا آورد و گفت:

- جolz اینو برات دانلود کرده؟
 - خودم کردم. مجبور شدم سی دی شو بخرمو این اهنگو تو گوشیت ضبط کنم. یکم وقت گیر بود.
 لب های چلسی از تصور مارک در حال ور رفتن با ترانه و گوشى و سی دی به لبخندى از هم باز شد و گفت:
 - نمیدونستم بلدى ازین کارا بکنى.
 - من کارای زیادی میتونم بکنم چلسى...
 مارک گوشیش را درون جیبش گذاشت و ادامه داد:
 - ..مثلا میتونم عاشقت باشمو خوشحالت کنم..اگه بهم اجازه بدى...
 و از درون جیبش یک حلقه بیرون آورد. یک حلقه با الماسی خیلی بزرگ!
 نفس با صدا درون سینه ی چلسی حبس شد.
 - این واقعیه!؟!
 - فک میکنى برات یه الماس تقلبى میخرم؟
 چلسی اصلا نمیدانست چه فکر کند. مارک اینجا بود. عاشق چلسی بود و داشت یک حلقه الماس چهار قیراتی دستش میکرد. تمام این ها خیلی غیرواقعی بود!
 - یه زمانى بهم گفتى که سخته به یه حلقه با الماس بزرگ نه گفت..
 مارک سرانگشتانش را زیر چانه ی چلسی گذاشت و به آرامی صورتش را به طرف نگاهش بالا آورد و ادامه داد:
 - چلسى از همون موقعى که رو ایوون خونم دیدمت میدونستم که تو برام دردسر میشى. رییس بازی در میاوردى و آزاردهنده بودى و تو خورشید رو وارد یک برحه ی زمانى خیلی تاریک تو زندگیم کردى. تو نجاتم دادى حتى وقتى که نمیدونستم که نیاز دارم یکى نجاتم بده. به خاطر این ها عاشقتم.. به خاطر این ها تا ابد عاشقت میمونم..
 مارک دست چلسی را به طرف لب هایش بالا آورد و پشت انگشتانش را بوسید.
 -... خواهش میکنم بگو که تو زندگیم میمونى و تا ابد برام دردسر میسازى..
 چلسی سرتکان داد و لبخند بزرگ روی لب هایش با لبخند فریبنده ی بهمان بزرگى روی لبهای مارک هماهنگ شد و گفت:
 - بله مارک..عاشقتم.. این چند روز بدون تو وحشتناک بود.
 مارک چلسی را به آغوش کشید و به سینه اش فشرد طوریکه انگار هرگز قصد نداشت رهایش کند. و لب هایش را به طرف لب های چلسی پایین برد. این بوسه ی لطیف روح چلسی را لمس کرد و وقتى بوسه به پایان رسید چلسی دست هایش را دور کمر مارک حلقه کرد و گونه اش را به سینه ی محکم مارک تکیه داد. زیرگوشش به صدای قلب مارک گوش داد. چشم هایش سر ریز از اشک شد مارک بوسه ی روی موهایش گذاشت.

- میدونم که میخوای برگردی لس آنجلس و کار بازیگریو دنبال کنی. درک میکنم که این برات اهمیت داره. واسه همین براش چاره دارم. میتونی بهش بگی نقشه ی شماره ی دو.

چلسی جلوی تی شرت سفید مارک لبخند زد و پرسید:

- خوب نقشه ی شماره ی دو چیه؟

- وقتی که در حال بازیگری تو فیلم یا تبلیغات نیستی میای سیاتل پیش من.. و وقتیم که فصل مسابقات نیست من میام لس آنجلس پیش تو.

- من اینطور فکر نمیکنم.

چلسی سرتکان داد و نگاهش را به طرف چشمان مارک بالا برد. نگاه وحشت زده ی مارک تقریبا قلب چلسی را شکست.

- اگه من اینجا نباشم کی میخواد مواظب باشه تو دوباره برنگردی ب اون رویه ی بداخلاق و غرغرو بودنت؟ کی میخواد تو رو سرپا نگه داره و کاراتو رو به راه کنه؟ کی میخواد به ایمیلات جواب بده و باهات هاکی سه نفره بازی کنه؟ کی میخواد به درک چشم غره بره؟

چلسی لبخند روی لب های مارک را دید و ادامه داد:

- من یه نقشه ی دیگه دارم.

- چی؟

- تو یه موقع به من گفتی که تو فقط تو دوتا چیز خوب هستی. هاکی و رابطه. تو خودتو دست کم گرفته بودی...

روی پنجه ی پا بلند شد و چانه ی مارک را بوسید.

-... تو تو خیلی چیزا خوبی مارک. تو کارت تو منو عاشقت خودت کردن عالیه. من هیچ جا نمیرم. می همینجا میمونم.

مارک دستانش را در طول بازوهای چلسی بالا برد از گردنش گذراند و صورتش را درون دستانش قاب کرد.

- با من.

چلسی لبخند زد و گفت:

- خوش به حالت.

ستاره ی سابق هاکی و پسر بد کل دنیای NHL مارک برسلر، به چشمان آبی چلسی نگاه کرد و آرام خندید. چلسی لبجهاز و یک دنده و ریاست مآب بود و کاری میکرد که مارک به خاطر زنده بودنش شدیداً خوشحال باشد.

- آره.. خوش به حالم!

پایان

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده